

A painting of a woman wearing a dark, wide-brimmed hat, looking down at a large white daisy flower she is holding. The background is dark and textured, with a warm yellow light source visible in the upper right corner. The woman's face is partially visible, showing her eyes and nose. The overall style is painterly and dramatic.

آنا بولا

نوشتہ: الیزابت تایلور
مترجم: شیوا رویگریان

آنا بلا

نوشته : الیزابت تایلور

مترجم : شیوا رویگریان



۱۳۶۹

انتشارات اشکان

نام کتاب : آنا بلا

نویسنده : الیزابت تایلور

مترجم : شیوا رویگریان

چاپخانه : رستمخانی

چاپ : اول ۱۳۶۹

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

یادداشت مترجم

جی. بی. پرستلی^۱ نویسنده و منتقد مشهور انگلیس درباره خانم تایلور گفته است: «او در هنر نویسندگی به چنان سطحی از تبحر دست یافته است که لحظه لحظه زندگی را سرشار می‌کند و برای ارائه آن به خواننده اش، شوخی و شفقت، شعور و شعور را بهم می‌آمیزد؛ کاری که نول نویسان معدودی به انجامش توانايند».

علاوه بر هوش و حساسیت کافی و طنز ظریف و نکته‌پردازی که گهگاه تلخ می‌شود، نویسنده از چنان صداقتی برخوردار است که به او امکان می‌دهد با بی‌نظری به ارزیابی اشخاص داستان بنشیند و سایه روشن افکار و احساس آنها را بر ما عرضه کند.

واقعیت اینست که او با شخصیت‌های داستان، اعم از زن و مرد، زیرک یا کودن، بیکاره یا مسئول، عمدتاً مهربان است؛ و اگر به ریششان می‌خندد و تمهیدات و چاره‌جویی‌هایشان را که در خودفریبی به کار می‌بندند، بی‌رحمانه و بی‌هیچ پرده‌پوشی در مقابل چشمان خواننده می‌گذارد، بجز ریاکاری‌هایشان و انگل دیگران شدن‌هایشان، بیش و کم بر ضعف‌ها و زبونی‌هایشان دلی می‌سوزاند. تایلور، بی آنکه بخواهد با حادثه آفرینی‌های مکرر و بی‌مورد، خواننده آسان‌پسند را راضی و خرسند کند، جنبه‌های گوناگونی از خصوصیات جامعه انگلیس و بطالت و سرگردانی اقشار مرده و سیرخورده آن سامان را، با طنزی

۱- از او، کتاب با ارزش «سیری در ادبیات غرب» را آقای یونسی بفارسی برگردانده است. (انتشارات امیرکبیر)

بر مایه و قلمی موشکاف توصیف می کند .

ناگفته نماند که ترسیم و توصیف يك زندگى بى تحرک که بناگزی را ز تهى سرشار است، به گونه‌ای که خواننده احساس خستگی نکند و در عین حال به عمق روابط فاجعه باری که مولود فرهنگى محض است. نظر بر دوزد، استاد قابل ملاحظه‌ای می‌خواهد و نویسنده از عهده این مهم برآمده است .

خانم «تایلور» در این اثر، با چیره دستی و نکته‌سنجی، به بازسازی زندگى يك خانواده انگلیسى همت می‌کند و واقعیت عریان طینت‌شان را به تصویر می‌کشد. آنان به گونه‌ای، اسیر بیهودگى زندگى خویشند، چرا که روابطشان را بر مبنای فریب یکدیگر بنیان نهاده‌اند؛ به همین خاطر، از خود و زندگى به ستوه آمده‌اند. گریز گاهى می‌جویند تا خویشان را از رنج همجواری یکدیگر برهانند .

نویسنده با شناختی واقع بینانه و نگاهى طنز آمیز به يك خانواده شکم سیر انگلیسى که می‌تواند نشانه چنين طبقه‌ای قلمداد شود نظر می‌دوزد و به توصیف شخصیتهاى می‌پردازد که هر يك اسیر پنجه تنهایی خویشند. آدمهای رو به زوالی که از درون پوسیده‌اند و روزنى به دیواره تاریک خانه زندگیشان نیست تانوری از آن بتابد. در دلمردگى غوطه می‌خورند و از شناخت همدیگر عاجزند و آنچه بر روابطشان سایه گسترده، بیگانگى مطلق است. تنها دختر خانواده، با توسل به آیین خدایی، راه گریزی می‌جوید و هموست که در این وانفسا، کامیاب ترین فرد خانواده می‌شود. او هدیه گرانقدری به دست می‌آورد، از کشیشی که برایش سخت عزیز است... و جان کلام پیام نویسنده در شعری نهفته است که شوهر از دست رفته زن داستان بر پیشانی يك کتاب - به رسم یادگار - نوشته است:

هیچکس را یارای ستودن من

با ما نیست

چیزی از ما دو نفر.

این فکر زمانی از خاطر کتی گذشت که جلوی در منزل مادر شوهرش ایستاده بود و در همان حال که با خودش می‌اندیشید «اگر ترساندنی در کار باشد این خود اوست که می‌تواند مادرشوهرش را بترساند» یکی از خدمتکاران خارجی ادوینا مادرشوهرش، در را گشود. خانه در خیابانی که از میدان مشجری منشعب می‌شد، قرار داشت. کتی با خودش می‌گفت که اینجا خیلی آرام‌تر از روستا به نظر می‌آید. وقتی به دنبال خدمتکار از پاگرد پلکان پیچید، روی دیوار يك تابلوی نقاشی که چشم ناآزموده آن‌را سه‌بعدی می‌دید، در چشم‌انداز نگاهش قرار گرفت. کتی هم‌زمان به تابلوی نقاشی و مادرشوهرش فکر کرد و در دل گفت: «نمی‌توانی مرا فریب بدهی!»

اتاق پذیرایی یک‌دست سفید بود. غیر از یکی دو صندلی که روکش سبز ابریشمی داشت و سبزی آن درست مثل سبزی برگ بوت‌هایی بود که با گل‌های سفید در گوشه و کنار آنجا دیده می‌شد.

کتی در انتظار ادوینا که به احتمال قوی هنوز بیدار نشده بود، از بیکاری به اطراف چشم‌گرداند. هیچ چیز جالبی وجود نداشت که نظرش را جلب کند. اتاق به يك نمایشگاه شباهت داشت. تصویر پُرمرده و پرپر شدن این گل‌های زیبا برای کتی دشوار بود. در نظر او به گل طبیعی شباهت نداشتند.

سکوت عجیب و مرموزی بر همه جا حاکم بود. سر و صدای ناگزیر آشپزخانه و دو خدمتکار خارجی در طبقه پایین اصلاً به گوش نمی‌آمد. ناگهان صدای غژاغر آهسته‌ای از کف چوبی طبقه بالا برخاست. کتی باخودش گفت: «خوب انداختمش به جنب و جوش!» کتی همیشه پیش‌خودش فکر می‌کرد که مادر شوهرش هر روز تا لنگ‌ظاهر در رختخواب می‌ماند، چون در غیر این صورت نمی‌تواند روزهای ملالت‌بار و سراسر ابتذالش را به شب برساند. به طرف یکی از پنجره‌ها رفت تا شاید نشانه‌ای از حیات در خیابان پیدا کند. شیر-فروشی با روپوش سفید جلو درهای تمیز خانه‌ها، شیشه‌های شیر را به زمین می‌گذاشت و منظره پرطمطراق خانه‌ها را اندکی از رونق می‌انداخت. مقابل در خانه‌ای فقط يك شیشه شیر کوچک گذاشت. کتی بامجسم کردن پیرزنی تنها و گوشه‌گیر که تنها همدم و مونس او يك گربه است، باخودش گفت: «چه منظره غم‌انگیزی!»

کتی در همان حال که به خیابان نگاه می‌کرد، از پشت سر، صدای ادوینا را شنید که می‌گفت:

– عزیزم، تازه به ناخنام لاكزدم، هنوز خشك نشده!

حالا کتی به طرف او برگشته بود. ادوینا که برای جلوگیری از برخورد احتمالی، دستهایش را دور نگاهداشته بود، به گونه کتی بوسه زد. النگوها و زنجیرهای طلا، دور مچهای چاقش به هم می‌خورد و صدا می‌داد.

ادوینا با صدایی که حیرتش را نشان می‌داد، گفت:

– چه لباس قشنگی!

کتی، هنگامی که در اتاق‌پذیرایی منتظر ادوینا بود، با خودش فکر کرده بود که لباس مناسبی انتخاب کرده است و هنوز هم فکر

می کرد برای گذراندن يكروز درلندن انتخاب بهتری برایش وجود نداشت. کتی نمی دانست چه چیز نامناسبی درلباس او ادوینارا به گفتن آن حرف باچنان لحنی وا داشته است. درواقع لباس کتی جای ایراد نداشت، فقط خیلی ساده بود و ادوینا آنرا برتن او که صورتش حالت چهره زن شهرستانی را داشت نامناسب و غریب می دید؛ زنی شهرستانی درلباس زنهای لندنی.

کتی درهوای آزاد در شهرستان زندگی می کرد و چهره اش با چهره زنان پایتخت نشین تفاوت بسیار داشت. پوست او که طراوت و سلامت از آن خوانده می شد در آن لباس آبی تیره بیش از حد سرخ و سفید به نظر می رسید. ادوینا دوباره به حرف آمد و گفت:

– نمی دانم چطور می توانی اینطور خودت را لاغر نگاهداری؟ کتی، با اینکه از سررضایت و خشنودی نگاهی به او انداخت اما می دانست که ادوینا علی رغم تمایل ظاهری به لاغری، اگر روزگاری چربیهایش آب شود، سرگرمیهایش را از دست خواهد داد و از این بابت ناراحت خواهد شد، چرا که بدون حمام سونای خصوصی و ماساژهای جور و غریب و انواع فنونی که برای لاغرشدن مورد استفاده قرار می گیرد حوصله اش سر خواهد رفت و دیگر نمی تواند از مطالب تازه و مقالات محققانه ای که درباب لاغری می خواند، وقت و بی وقت برای دوستانش حرف بزند و برچانه گیری کند و به عبارت بهتر حرفی برای گفتن نخواهد داشت.

ادوینا پس از لحظاتی که به سبک و سنگین کردن وضع کتی گذشت، پرسید:

– خوب، حال پسر عزیزم چطور است؟

ادوینا بعد از این پرسش بی آنکه منتظر پاسخ کتی بماند، از جا

برخاست و از اتاق بیرون رفت. از روی نرده پله‌ها به پایین خم شد و خدمتکارهایش را صدا زد. پس از چندبار که شارلوت و شولانژ را صدا زد، زیر لب، غضب آلود غرید و دوباره صدا زد تا از سر گرفت و این بار صدایی شبیه شلیک رگبار مسلسل از پایین پله‌ها به گوش رسید و به همان شدتی که شروع شده بود خاموش شد.

ادوینا بی آنکه به صدا پاسخ بدهد و بگوید چه می‌خواهد، یکبارہ وارد اتاق شد و در را پشت سرش محکم به هم زد.

— می‌پرسد چه می‌خواهم! واقعاً که، توقع دارد همانطور که از لبه نرده‌ها به پایین خم شده‌ام با آنها یک به دو کنم. تورا خدا می‌بینی! کتی در پاسخ سؤال او که قبل از بیرون رفتن از اتاق پرسیده بود، گفت:

— حال درموت^۱ خوب است. سلام رساند و گفت که بگویم

خیلی دوستان دارد.

— هیچ وقت که به دیدنم نمی‌آید!

کتی در دل گفت «چون هر وقت می‌آید به او می‌گویی سلام غریبه» و با این شرایط عجیب نیست که از خیریدارت بگذرد، اما سعی کرد تا از گفتن هر حرفی که میانه‌را به هم بزند، خودداری کند، چون می‌دانست خود او بود که باید هواقبش را تحمل می‌کرد. کتی هر چند گاه یکبار به دیدن مادر شوهرش می‌رفت و هر بار هم از برخورد نامساعد با او می‌ترسید.

صدای پای شولانژ یا شارلوت به گوش رسید که از پلکان بی حال و بی حوصله، پاکشان بالا می‌آمد. عاقبت شارلوت، نفس بریده و عبوس وارد شد.

ادوینا بالحنی مهربان و در عین حال توأم با ناز گفت:

— آه، شارلوت، ممکن است ظرف ویسکی را با کمی یخ از اتاق غذاخوری بیاوری؟ کتی تو ویسکی نمی‌خوری؟ چرا عزیزم؟ . . . شارلوت فکر می‌کند چیز دیگری آن پایین پیدا کنی؟ جین یا شری! فکرمی کنم باشد، خوب بگردد!.. کتی با شری چطوری؟.. فکرمی کنم داشته باشیم- فهمیدی شارلوت! شری.

— بله، خانم!

ادوینا بالحنی که گویی می‌خواهد مطلب را به آدمی کودن بفهماند، با تأکید گفت:

— ویسکی، یخ، شری!

ادوینا دوباره به آرامی و شمرده در حالیکه ضمن گفتن دستوراتش را با انگشت می‌شمرد، گفت:

— ویسکی، یخ، شری.

وقتی شارلوت از اتاق بیرون رفت، ادوینا آهی کشید و گفت:

— خب کتی، می‌خواهم در باره «درموت» با تو صحبت کنم،

اما بهتر است این صحبت را به وقت ناهار موکول کنیم!

ادوینا دوست داشت بی‌جهت دیگران را در انتظار بگذارد و از

همین لحظه کتی در ذهن، صورتهای مختلف این گفتگو را بررسی

می‌کرد، کتی نمی‌دانست آیا مادر شوهرش باز هم طرح تازه‌ای برای

آینده درموت در نظر گرفته است و یا موضوعی غیر از بیکاری شوهرش

ادوینا را وا داشته که او را به گفتگو درباره شوهرش وادار کند. بهر

صورت، کتی با اینکه درست نمی‌توانست موضوع مورد بحث را

حدس بزند ولی خودش را برای يك ضدمحله آماده کرد و با حالت

پرتوجه و سراپاگوشی که به‌خود گرفت، به راحتی توانست این حقیقت

را که دیگر به حرفهای مادر شوهرش گوش نمی‌کند و به آن اهمیت

نمی‌دهد، پنهان کند. کتی فقط در فکر یافتن پاسخهایی بود که باید در برابر هرگونه دخالت بی‌مورد احتمالی او می‌داد. اما حقیقت این بود که مادر شوهرش فقط به چند کلمه تحسین و یا همدردی احتیاج داشت که گاه و بی‌گاه باید در میان وراجیهایش راجع به خرید و غیره می‌شنید، کتی نیز از ادای این کلمات که زیر لبی ادا می‌شد دریغ نمی‌کرد. بیشتر حرفهای ادوینا در باره خریدها و چانه‌زدنهایش به هنگام خرید بود و از این طریق پیروزیهایی را که از بابت زرنگی نصیبش شده بود به رخ می‌کشید. و در عین حال سرزنشهایی را که توأم با عزت نفس و بزرگواری بود حواله فروشنده‌گان می‌کرد. او از جنسهایی که نپسندیده و آنها را سر جایشان گذاشته بود وزیرپوشهای پر نقش و نگار و نعلبکیهای اشرافی و حتی در دسری که خشک‌شویی محله برایش درست کرده بود تا ستایش خیاط او از اندازه کمر کشیده‌اش، حرف زد، در طول این پرگویی‌های بی‌پایان، کتی تنها به این اندیشید که مادر شوهرش اینبار چه پیشنهادی درباره آینده پسرش خواهد داشت و او چه پاسخی باید بدهد. سرمیز غذا و به هنگام صرف ناهار با اینکه همه چیز کاملاً مرتب و مجلل بود، ادوینا چنان نگرانی و دستپاچگی نشان می‌داد که گویی، برای اولین بار کتی میهمان او شده است. موضوع عجیب این بود که ادوینا با آن همه توجه مراتب اجتماعی و برتری طبقاتی، انگار هرگز نمی‌خواست و نمی‌توانست آداب و رسوم میزبانی را بیاموزد و در هنر پذیرایی مهارتی کسب کند. در موقع صرف غذا حتی اگر فقط اعضای خانواده سرمیز نشسته بودند - مثل تازه‌عروسها دستپاچه می‌شد و کاملاً معلوم بود که میز را بازرسی می‌کند تا مبدا چیزی فراموش شده باشد. او با این نحوه برخورد، خدمتکارها را به در دسر می‌انداخت، غرغری می‌کرد، عذر می‌خواست و پشت سر هم حرف دیگران را می‌برید.

این بار سر میز غذا، ادوینا موقع آوردن ظرفهای غذا وسیله خدمتکارها حواسش پرت شد و هرچند لحظه یکبار بانگرانی درسکوت به کتی خیره می شد و یکبار هم بادقت او را که مشغول برداشتن دل و جگر مرغ از دیس بود، زیر نظر گرفت و ناگهان به حرف آمد و گفت: «در باره درموت...» و همانطور ناگهانی حرفش را قطع کرد و فقط به گفتن يك «اوه» کفایت کرد. دلیل قطع حرف او هم این بود که شارلوت بادیسی که گویی فراموش کرده بود، وارد اتاق شد. ادوینا ساکت ماند و تا شارلوت دیس را روی میز نگذاشت و از اتاق بیرون نرفت، حرفش را از سر نگرفت.

کتی خودش را آماده کرده بود و تصمیم داشت که در گفتگو با مادرشوهرش لحن کاملاً سرد و بی تفاوتی داشته باشد.

ادوینا دوباره به سراغ موضوع درموت رفت و پس از ادای پیش در آمد «در باره درموت...» گفت:

— می دانم این پسر اقدامات غلط اندر غلطی برای پیدا کردن يك شغل به عمل آورده است و راهنماها و نصیحت کننده های ناصالحی هم داشته است، اما قصد من از پیش کشیدن این حرف، سرزنش تو نیست. کتی در دل گفت: «نه تو را به خدا! بیا مرا سرزنش کن! واقعاً که قباح دارد! سالها تو مادرش بوده ای و نتوانسته ای برای هدایت کردنش به راه راست هیچ غلطی بکنی، حالا من که تازه یکسال است همسر او شده ام باید از این بابت سرزنش بشوم!»

ادوینا در ادامه حرفهایش گفت:

— فکر می کنم او هنوز هم هیچ برنامه ای برای آینده اش نداشته باشد. اینطور نیست؟

— درموت قصد دارد به کار کشت و پرورش قارچ بپردازد و به

احتمال قوی موفق‌هم خواهد شد.

کتی این حرف را به‌همان صورت که دلش می‌خواست عنوان کرد و بعد از آن با حالتی که آسودگی خاطرش را نشان می‌داد، گفت:
- ادوینا، غذای بسیار خوشمزه‌ای است، تعارف نمی‌کنم، واقعاً خوشمزه است.

- پرورش قارچ! تا حالا چنین حرف یاوه‌ای نشنیده بودم! شایسته‌
تو نیست که اینقدر بی‌مسئولیت باشی! امیدوارم تو به این کار تشویقش
نکرده باشی! این کار یعنی ضایع کردن آینده‌ او، او دیگر بچه نیست.
يك مرد زنده‌دار است!

کتی که قبلاً از این حرف‌ها از مادرشوهرش بسیار شنیده بود، به او
پاسخی نداد.

- تقصیر پدرش بود که آن ارث ناچیز را برایش باقی گذاشت
چون همین باعث شد که غرور و اعتماد به نفسش سخت آسیب ببیند.
راستی دوستان و همسایه‌هایتان چه می‌گویند؟

کتی با خودش فکر کرد «بالاخره مادرشوهرم فهمید که همسایه‌ها
و دوستان ما از بیکاری درموت با مسخره و طعنه یاد می‌کنند!» و چون
ترسید رنگ و رویش تغییر کند و سکوتش به بی‌اعتنائی و خیره‌سری
تعبیر شود، خودش را با نوشیدن جرعه‌ای آب مشغول نشان داد و در
همان حال احساس کرد که ادوینا پایین رفتن آب را از گلویش نگاه می‌کند.
ادوینا بادرک شرمندگی توأم با عصبانیت به کتی گفت:

- تو نباید خیال کنی که من قصد دخالت در زندگی شما را دارم!
اما باور کن این اواخر سخت نگران درموت هستم. امیدوار بودم
ازدواج با تو به زندگی او سروسامانی بدهد. برادرش گوردون همیشه
می‌گفت ازدواج باعث سروسامان گرفتنش خواهد شد.

گوردون ، پسر بزرگ ادوینا بود؛ يك شوهر ويك پدر نمونه .
 کارمند ثبت احوال. درموت دربارهٔ او به کتی گفته بود: «فقط مهمل بافی
 می کند!»

ادوینا بعد از اینکه پاسخ و اعتراضی از کتی نشنید، در ادامهٔ
 حرفهایش گفت :

— پدرش مرد فوق العاده کوشایی بود. بدون ذره ای خودخواهی.
 هنوز هم می توانم مجسم کنم که چگونه بطور بلافاصله پس از صرف شام با
 يك بغل پرونده، به اتاق خودش می رفت و تا نیمه شب مشغول کاری شد.
 گوردون هم عیناً خصوصیات او را دارد. باور کن بارها از خودم پرسیده ام
 چرا درموت اینقدر با آن دونفر فرق دارد!
 کتی بالحنی بی پروا که دیگر برای خودش هم کنترل آن آسان
 نبود، گفت :

— شاید درموت به شما رفته باشد!

کتی که بعد از این حرف به چهرهٔ ادوینا نگاه می کرد تا تأثیر
 حرفش را ببیند با کمال تعجب دریافت که حالت خشم در چهرهٔ او
 جایش را به آرامش و نرمی داد و نگاهش خواب آلود شد و به رؤیاهای
 دور و درازی فرو رفت. کتی احساس کرد که او به گذشته باز گشته است؛
 گذشته ای که از یادآوری آن خرسند است. ادوینا با حالتی خلسه مانند،
 خطاب به کتی گفت :

— آن وقتها که دختر جوانی بودم به سرکشی زبانزد همه بودم،
 خنده رو، سبکبال و نا آرام. شمع هر محفلی بودم. مردها اغلب دربارهٔ
 من می گفتند، مثل پروانه است، هیچ کس نمی تواند او را بگیرد.
 — بعد از آن همه نا آرامی بالاخره پاتریک شوهرت، تو را گرفت
 و تکت و تنها در قفس اتاق انداخت و خودش با پرونده هایش به اتاق دیگری

رفت و بکار خودش مشغول شد؟

— صدای دلنشین او مجذوبم کرد؛ صدایی بالهجه‌ای ایرلندی.
گوردون اصلاً آن لهجه را ندارد. درموت هروقت بخواد سرم‌راشیره
بمالد از این لهجه استفاده می‌کند. چه از دواج دل‌انگیز و شادی بود!
هرچه اراده می‌کردم برایم فراهم می‌شد. زمینی را که بر آن قدم می‌—
گذاشتم شوهرم نیایش می‌کرد. فقط گاهی اوقات عصرها برایم کسالت‌بار
می‌شد و احساس خستگی می‌کردم.

کتی با خودش گفت: «حتمأً عصرهایی که مغازه‌ها و کافه‌ها بسته می‌شده»

ناگهان نگاه رؤیایی ادوینا زایل شد و به‌تندی گفت:

— خب، داشتم درباره‌ی درموت حرف می‌زد. بله، من با دوستم
لرد آودن راجع به درموت حرف زده‌ام. می‌دانی که او سخت به درموت
علاقه‌مند است.

کتی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی گفت:

— بله، گمان می‌کنم عاشق درموت باشد!

— او همیشه حال درموت را می‌پرسد. چندروز پیش هم پیشنهاد
جالبی برای او داشت. لرد آودن معتقد است که اگر با درموت در کار
عتقیه‌فروشی شریک شود سودسرساری عاید هردو نفرشان خواهد شد،
البته باید بگویم او در حال حاضر مشغول مقدمات کار است.

کتی که فکر می‌کرد ادوینا به اندازه کافی حرف زده است، پرسید:
— خب، دیگر چه؟ از شما تعجب می‌کنم! فقط يك روز مهلت
می‌خواهد که درموت همه‌ی حبابهایی را که شما درست کرده‌اید بترکاند!
حتمأً جدی این حرفها را نمی‌زنی؟

ادوینا بالحنی خشك و كاملا جدی گفت:
 - هرچه باشد از بیکاری ول گشتن بهتر است!

- پس کارش این خواهد شد که اشیاء عتیقه را گردگیری کند و در
 زرورق بپیچد و به دست مشتریها بدهد؟ کار بسیار خوبی است! خوب،
 حالا این دوست شما چقدر به او مزد خواهد داد؟
 - به او مزد نمی دهد، آنها با هم شريك خواهند شد.

- اگر درست فهمیده باشم، درموت باید سرمایه گذاری هم بکند؟
 ادوینا به این خاطر در پاسخ دادن به کتی تردید داشت که می دانست
 درموت پولی ندارد و اگر پولی در میان باشد متعلق به کتی است که از
 شوهر مرحومش به ارث برده است. مسأله بسیار ظریف شده بود و ادوینا
 می بایست مراقب حرف زدنش باشد. ادوینا بعد از کمی تردید و تعلل
 بالاخره گفت:

- لرد آودن مطمئن است که این کار به کشف معدن طلا بی شباهت
 نیست ... از آن گذشته درموت جوان جذاب، خوش برخورد و با
 استعدادی است. کافیت کاری را شروع کند تا دیگران از او تقلید کنند.
 البته من مادر درموت هستم و بیشتر از این نباید از او تعریف کنم او دارای
 تمام خصوصیات که گفتن برای عتیقه فروشی ایده آل است می باشد.
 - البته من هم که زن او هستم درباره جذابیت چهره او با شما موافقم.
 کتی با خودش گفت: «پس آشی که ادوینا و دوستش لرد آودن
 برایش پخته بودند، این بود؟ لرد آودن رنگ پریده با آن ادا و اطوار
 و ناز و کرشمه به پولی که احتیاج دارد می رسد و درموت را در میان يك
 مشت اشیاء عتیقه رها می کند تا از مشتریها دل به دست آورد و پیرزنهای
 پولدار را برای خرید عتیقه جات اغوا کند. لابد ادوینا هم سرش را با

غرور بالا می‌گیرد که پسرش بیکار نمی‌گردد و با پول همسر پسر زندگی نمی‌کند و می‌تواند با سرافرازی میان اعضای کلوپ بریج به پسر خوشگلش افتخار کند و هیچ کس پشت سر درموت نخواهد گفت که با

کتی به خاطر پولش ازدواج کرده است. بهتر از آن کوچیدن درموت به لندن است که ادوینا می‌تواند هر روز سری به مغازه او بزند! لابد ادوینا از نام مغازه هم برای عتیقه‌فروشی پسرش خوشش خواهد آمد چون نام حقیری است...»

کتی، با چهره‌ای متفکر، چنان که گویی مسأله دشواری را برای یافتن راه حل سبک و سنگین می‌کند، به خوردن غذایش ادامه داد و در همان حال درموت را در میان اشیاء و عتیقه مجسم کرد و از نظرش گذشت که نگاهی گیج، خشم آلود و وحشی دارد. کتی، پس از مدتی فکر، عاقبت گفت:

– البته من ... ما مجبوریم درباره این موضوع بیشتر فکر کنیم!
– حتماً عزیزم! بعد از آن‌هم مفصل باید با لرد آودن صحبت کنید. مطمئن هستم شور و شوق در توهم تأثیر خواهد گذاشت و به این کار راغب خواهی شد.

کتی، دستکم يك ساعت دیگر باید نزد ادوینا می‌ماند، چون

تا نوبت آرایشگاه او يك ساعت دیگر مانده بود. ترجیح می‌داد این يك ساعت را به جر و بحث تلف نکند تا آرامش خود را

برهم نزده باشد . آندو به گفتگو درباره‌ی مسائل دیگر مشغول شدند؛ وادوینا فکر می کرد ، حال که رضایت ضمنی کتی را جلب کرده است ، باید زیرکانه کاری کند که نقشه اش در صلح و صفا به انجام برسد؛ و در گفتگو جانب مهربانی را فرو نمی گذاشت و سعی می کرد که هر چه بیشتر دل کتی را به دست آورد .

به این جهت ، وقتی کتی در حالیکه برای رفتن از جایش بلند میشد ، گفت : «خوب ، ادوینای عزیز ، من در این باره فکرهایم را کرده ام . البته قبل از هر چیز از لطف شما ممنونم که به فکر ما بوده اید ، اما باید از شما خواهش کنم دیگر خودتان را به خاطر ما به دردسریاندازید . من و درموت دلمان می خواهد برای آینده مان خود نقشه مان را عملی کنیم ، منظورم را که می فهمید . ادوینا سخت متحیر شد و همانطور گیج و منگک گذاشت تا کتی گونه اش را ببوسد و بگوید از بابت نهارش متشکر است و لبخندی بزند و برود .

در آئینه آرایشگاه ، کتی طوری به خود نگاه می کرد که گوئی به چهره‌ی ادوینا می نگرد . مرد جوان ریشوی آرایشگر ، که پشت سر او ایستاده بود ، بادیدن بقراری کتی ، پیشنهاد کرد تا موهایش را «رنگ آمیزی» کند . آخر در قاموس او ، رنگ آمیزی کردن کمتر از رنگ کردن برخوردار بود . آرایشگر جوان ، به تجربه ، این حالات بقراری را که از جریحه دار شدن احساس ناشی می شد ، می شناخت ، بخصوص میدانست که زنهایی که به چهل سالگی قدم می نهند ، گهگاه به این حالات دچار می شوند : او احتمالاً به خرید دامنی رفته بود و دریافته بود که

به شماره‌ی بزرگتری احتیاج دارد. جوان آرایشگر از زندگی درونی زنان چندان چیزی نمی‌دانتست لیکن آنقدر می‌دانست که در پیشبرد امور آرایشگاهش از آن مددجویید. او همان‌طور که در طول سالن به مشتری‌ها می‌پرداخت، جنبه‌های متفاوتی از شخصیت خود را به نمایش می‌گذاشت؛ با یکی رفتاری محترمانه پیش می‌گرفت به دیگری نگاههای همدردی و هم‌رانی می‌انداخت، با چند تنی به‌هزالی و لاس زدن مشغول می‌شد، و با بعضی حالتی پرتبختر و پرافاده به‌خود می‌گرفت. و در این میان پرداختن به آرایش کتی، برایش نوعی استراحت بی‌دغدغه و سرشار از آرامش به حساب می‌آمد. زیرا کتی ابتدا حال زن و فرزندش را می‌پرسید، و از بیماری ورم مفاصل مادرش جويا می‌شد و سپس در کمال آرامش مجله‌ئی برمی‌داشت و به‌ورق زدنش سرگرم می‌گشت. آرایشگر، مشتری‌هایی داشت که هر گیره‌زدنی به موهایشان را به‌دقت تماشا می‌کردند، به‌طوری که انگار به توانائی اودر امر آرایش مشکوک بودند، برخی‌شان نیز مجله‌های مد را باخود می‌آوردند و می‌خواستند موهایشان شبیه مدل مجله از آب درآید. لیکن کتی یا به‌دلیل اطمینانی که به آرایشگر داشت، یا از زور بی‌حوصلگی و بی‌تفاوتی آسوده می‌نشست و موهایش را به‌دست او می‌سپرد.

آرایشگر، ابتدا، طره‌ئی از موها را به‌دست گرفت و به‌طوری که انگار در دستش سبک و سنگین می‌کرد، بالحنی که از آن نه‌تا کیدی نمایان بود و نه تکزیدی گفت: «چطور تا به حال به فکر رنگ آمیزی نیفتادید؟»
 «خوب چندتا سفید چندان هم نباید بد باشد. خودم رشته‌هایی از آنرا در کنار شقیقه‌ها دیده‌ام.»

آرایشگر پیش‌تر نیز تارهای سفید را در پشت سر کتی دیده بود.

البته آنرا برای زنی باچنان اخلاق و روحیه‌ی طبیعی یافته بود.
 آرایشگر پرسید: «می‌خواهید موهایتان رامش کنم.»
 کتی بی آنکه صدایش رایک پرده پائین بیاورد، پرسید: «پولش
 چقدر می‌شود؟»

برای شخصیت مجازی آرایشگر، که شخصیتی متناسب با سالن
 شیک آرایشگاهش بود این سؤال يك رسوائی محسوب می‌شد. اما
 خود حقیقی‌اش که به‌هنگام روانه‌گشتن به‌سوی خانه به‌سراغش می‌آمد،
 خودی که دیگر نه «ال‌بیر»^۱ بلکه رابوت^۲ بود، و در زیر اشتغالات مبتذل
 روزانه مدفون بود، از این رك‌گوئی متأثر شد و با احترامی قلبی نسبت به کتی
 به‌گونه‌ئی صادقانه پاسخ گفت: «۲۵ تا.»

کتی گفت: «بسیار خوبست.»
 آرایشگر درحالی که به سمت مشتری دیگری می‌رفت گفت:
 آماندا، لطفاً موهای خانم را بشوی.»

کتی فکر می‌کرد که پسر خوبی است، پسر هم‌سن و سال پسر
 خودش، لیکن سخت‌کوش و بامسئولیت. و احتمالاً شوهر و پدری
 شایسته و همچنین پسرى مهربان برای مادرش.

همانطور که آماندا، موهایش را شستشو می‌داد، کتی دم به دم
 احساس آرامش بیشتری می‌کرد و اندك اندك پريشانی خیالش در مورد
 مادر شوهر و زندگی نابسامان خانوادگی فرو می‌نشست. در این آرامش
 خیال، کتی کارکنان آرایشگاه را مردمانی سرخوش و شادمان می‌یافت،
 اگرچه آنها نیز گرفتاری‌های خاص خود داشتند: شکست‌های پی‌درپی
 آماندا در عشق، و بی‌تابی پسر كوچك «ال‌بی» که داشت دندان درمی‌آورد
 و نمی‌گذاشت «ال‌بیر» شب را به راحتی بخوابد. لیکن به‌رغم گرفتاری‌هایشان

چنان به کار آرایش موی کتی مشغول بودند که پنداری هیچ فکر و خیالی جز کاری که بدان اشتغال دارند، برایشان مطرح نبود. کار آرایش به پایان رسیده بود، و کتی با نگاهی به حاصل کار، از آنکه چنان توصیه‌ی بی‌موردی را پذیرفته بود، ناراضی به نظر می‌رسید. اما چاره‌ئی نبود، زیرا از آن لحظه‌ئی که پذیرفته بود به مردی ده سال کوچکتر از خود شوهر کند، خود را برای اینگونه حقه‌های مبتذل آماده کرده بود.

حالا که از اضطراب پیشین کتی اثری نمانده بود، اومی توانست به‌چند و چون گفتگوئی که با شوهرش «درموت» در پیش داشت بیانید. می‌بایست جریان نهار خوردن‌اش را با مادر شوهر، برای «درموت» توضیح دهد. همیشه گفتگو با درموت در مورد مادرش کتی را نگران می‌کرد. اگرچه درموت همواره از همنشینی و صحبت با مادرش شانه خالی می‌کرد لیکن هر گونه ایراد یا انتقادی از مادر، ناراحتش می‌کرد. در واقع همیشه در صحبت‌های مردم راجع به مادرش، نوعی طعنه و گوشه‌کنایه می‌دید. کتی می‌دانست که صحبت درباره‌ی لرد آدون حسابی موجب خنده و تفریحشان خواهد شد. اما مسئله در مورد مادرش فرق خواهد داشت و کتی ناگزیر خواهد بود زودرنجی و غرور لطمه‌دیده‌ی درموت را به حساب آورد.

کتی نگاه دیگری در آئینه به خود انداخت؛ و آرایشگر با توجه به چهره‌ی بی‌تفاوت کتی، او را از تأثیر خوشایند آرایش جدیدش مطمئن ساخت و در حالیکه با کتی خداحافظی می‌کرد به سوی مشتری دیگری رفت.

در خیابان نسیم نرمی، آرایش تازه‌ی موهای کتی را بهم می‌ریخت

و کتی بی تفاوت به ویرانگری های نسیم منتظر تا کسی ایستاده بود. وقتی که عاقبت يك تا کسی خالی، پیش پایش ترمز کرد و کتی در صندلی عقب جا گرفت، راننده تا کسی در حالیکه سرش را به سمت او برگرداند گفت: «من همیشه به مدل موی خانمها توجه می کنم، میدانید آخر دخترم تازه گیها آرایشگر شده است.»

کتی نیز به نوبه ی خود پرس و جوهای زنانه اش را آغاز کرد و فهمید که دخترش تنها یکسال بزرگتر از دختر خود اوست. لیکن به عقیده ی کتی دخترش هنوز رفتاری بچگانه داشت، و برخلاف آماندا یا دختر آقای راننده - «دافنه» - که نان آور محسوب می شدند، به مدرسه می رفت و بی اعتنا به آرایش گیسوانش، پیراهنی کهنه و شواری جین به تن می کرد و هیچ در غم شغل آینده اش نبود. و حال کتی اینهمه را با راننده ی تا کسی در میان می گذاشت به طوریکه انگار سالهاست که محرم اسرار اوست.

راننده گفت: «شما آنقدرها مسن به نظر نمی رسید که دختری ۱۶ ساله داشته باشید.»

کتی گفت: «جدی می گوئید؟ من پسر ۲۲ ساله هم دارم.» دیر باوری راننده با باز شدن ترافیک فراموش شد، لیکن به محض آنکه بار دیگر پشت چراغ خطری متوقف ماند، بار دیگر به سوی کتی برگشت و گفت: «امیدوارم دخترتان، حقایق زندگی را بداند. باور کنید دنیای بی رحم و خطرناکی داریم، بخصوص يك دختر جوان باید خیلی حواسش جمع باشد، و وای به حال دختری که نادان است، هر کسی که پشت تا کسی کار می کند، این را خوب می داند. بگذریم که برخی از دخترها نسبت به سن و سالشان زیاده می دانند. طفلک مادرشان، اگر

بدانند اوضاع دخترهاشان چگونه است، یکشنبه از غصه تمام موی سرشان سفید می‌شود. باور کنید خیلی از رانندگان پیروپاتال تا کسی با اولین دوری که به دور میدان می‌زنند، به آنچه می‌خواهند می‌رسند و کار به دور دوم نمی‌رسد. امروزه برای خیلی‌هاشان دیگر مسئله نجابت و عصمت بی‌اهمیت است، و تا آنجا که من دستگیرم شده هیچ شرمی هم ندارند.»

و بدینگونه در تمام طول راه، راننده به نصایح و حکایات در مورد رسوایی‌های نسل جوان ادامه داد. و کتی که احساس می‌کرد زیاده از حد محرم اسرار راننده گشته است، ترجیح داد بیش از آن به حرف‌های او گوش فراندهد، و در حالیکه به پشتی تکیه میداد به انوار طلائی خورشید و انعکاسشان بر شیشه‌های پنجره‌ی ساختمان‌ها چشم دوخت و با خود گفت: «چه غروب زیبایی» درختان ابری از شکوفه بر سر داشتند و آسمان پریده رنگ به مروارید می‌مانست پس از ماه‌ها، بادهای سرد و یخ‌آلوده، و برف‌های گهگاهی، آن‌روز به اولین روز بهار شبیه بود.

وقتی تا کسی در ایستگاه «ماری‌لبون»^۱ ایستاد و کتی از آن پیاده شد. برایش دشوار بود که به راننده انعامی بدهد، چرا که پس از آنهمه گفتگوها و درددل‌ها به دوستانی قدیمی شبیه شده بودند. و کتی انعام‌دادن به دوستی قدیمی را زشت و دور از لطافت می‌یافت. قطار در ایستگاه آمادهٔ حرکت بود؛ کتی یکی از روزنامه‌های عصر را خرید و در گوشه‌ئی بر صندلی جا گرفت؛ نگاهی به عناوین اسفناك مقالات و اخبار انداخت و سپس به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست.

«شمائید خانم هرون»^۲

دختر جوانی که درست روبرویش نشسته بود با ادای این جمله لبخند زد. کتی حیران و متحیر با خود اندیشید: «او دیگر کیست؟» «جین»^۳

یا «پرو»^۱ یا «پنه‌لوپ»^۲؟ کتی نمی‌خواست اسمش را بپرسد. از آن رو فکر می‌کرد این دیگر خیلی زیادی است که از او بخواهند با چنین نوجوان‌هائی همراهی کند. این دختر زیبا بود - مثل بنیه‌شان - و درست مثل بقیه‌شان، بسیار مشتاق بود که با او مهربان باشد، البته تنها به این دلیل که او مادر «تام» بود.

کتی نیز به نوبه‌ی خود سعی می‌کرد با این خیل عظیم افزون شونده‌ی دختران، مهربان باشد و به نر می‌رفتار کند، بسیار بیش از آنچه در واقع احساس‌اش حکم می‌کرد و ضروری می‌دید. آخر یکی از همین دخترها ممکن بود روزی عروس او شود؛ و کتی دلش می‌خواست از ابتدای امر جز تفاهم و مهربانی چیز دیگر از او نبیند. چرا که خود از اظهارات دور از نزاکت و رفتارهای توهین آمیز و زننده‌ی مادرش و هرهایش رنجها برده بود. کتی سعی می‌کرد به قدر کفایت جالب توجه بیابندش، البته نه بسیار. و اشتباهش این بود که همیشه از پسرش نزد دختری که دیگر ماقبل آخری محسوب می‌شد، تعریف می‌کرد: چرا که تام - پسرش کس دیگری را پسندیده بود و او بی اطلاع مانده بود. (کتی کم و بیش اشتباهش را درمی‌یافت.)

حالا «پرو» - اگر کتی اسمش را اشتباه نمی‌کرد - به جلو خم شده بود و با صدای نرم و اعتمادکننده‌ی، شماره‌ی کوچك کفش‌های کتی را می‌ستود: «نمی‌دانید خانم هرون، که داشتن پاهای بزرگ چه چیز بدی است، خوشا به حال شما که پاهای کوچکی دارید. معلوم نیست به چه حسابی ما جوان‌ها چنین پاهای نخاله‌ئی داریم.» و سپس با لحنی که به نوحه‌سرایی شبیه بود اضافه کرد: «من هیچوقت کفش‌های کوچکی شبیه کفش‌های شما نبوشیده‌ام. لوئیزا^۳ - دخترتان - نیز از این بابت

سخت مایوس است. اینطور نیست؟»

البته لوئیزا - دخترش - بیشتر مایل بود که مادر را سرزنش کند تا آنکه از داشتن پاهای بزرگش مأیوس باشد. یکبار با لحن درشتی به کتی گفته بود: «آخر این پاهای بزرگ می باید از جایی آمده باشد!» و درحالی که به کفش های بزرگ و زمخت کتانی اش خیره شده بود، در ادامه گفته بود: «در فامیل ما چنین پاهای بزرگی سابقه نداشته است. آخر از آسمان که نیامده؛ می باید از جایی آمده باشد. شاید هم که شما در تغذیه ی دوران کودکی ام سهل انگاری کرده اید!»

«پرو» حالا می گفت: «بگذریم، اما رنگ آبی به شما خیلی می آید.»

کتی باخود فکر کرد: «طفلکی ها سخت کوشش می کنند فروتن و صمیمی باشند تا افاده ئی و عصا قورت داده جلوه نکنند؛ اما نمی دانند که سعی شان در این راه باعث می شود که به غایت نا صادق و مجیزگو به نظر برسند؛ به طوریکه انگار از ما مردمان پا به سن نهاده واهمه دارند. دخترک از رنگ آبی، و زیبائی کتی در آن لباس آبی داد سخن داد؛ و کتی بفهمی نفهمی خوشش آمد و چیزهائی برای ادامه گفتگو سرهم کرد؛ لیکن صحبت از لباس او را کسل می کرد. زیرا صحبت از لباس شاید چیزی شبیه گفتگو از سکس باشد؛ انسان را خسته و بی رمق می کند، بی آنکه واقعاً مسئله ئی در آن میان روشن گردد.

دخترک عاقبت از پرچانگی درباره دکه ها و نوارها و برتری پوست روباه به پوست خز برای اتصال به یقه، دست برداشت، و پرسید: «راستی حال لوئیزا چطور است؟»

کتی گفت: «خوب است. دیروز برای تعطیلات به خانه آمد.»

«شما خیلی زود به او استقلال دادید، تا به میل خود زندگی کند؛

خوشا به حال شما.»

کتی که می‌کوشید لحنش سرد و خشک جلوه نکند، گفت: «خوب، من هم گرفتاری‌های مخصوص به خود را دارم.» و فکر کرد که کوشش‌های دخترک برای گفتگوئی دوستانه و صمیمانه، او را به نوعی سبکسری می‌راند که از ناشیگریش آب می‌خورد. آنگاه در جواب سؤال بعدی دخترک، گفت که حال تام^۱ نیز خوبست، برای آنکه شاید «پرو» دوهفته‌ئی می‌شد که به انتظار تلفن تام لحظه‌شماری می‌کرد - و این را کتی از آنرو حدس می‌زد که پسرش تام دوهفته‌ئی می‌شد که با دختری اسپانیائی به نام اگنازیا سوار بر اتومبیل کتی در جاده‌های روستائی وقت می‌گذراند. کتی با نگرانی افزود: «تام، البته مشغول است؛ به کمک درموت انباری از چوب می‌سازند.» هر چند که کتی شك داشت دخترک بیچاره از اشتغالات اخیر تام بی‌اطلاع بوده باشد.

کتی، به امید وقفه‌ئی در گفتگو، از پنجره به بیرون خیره گشت. او اغلب سعی کرده بود مراسم ازدواج تام را در نظر مجسم کند، و همیشه آن را مراسمی محلی در کلیسای دهکده در نظر آورده بود همانطور که مراسم ازدواج لوئیزا را نیز همیشه در دهکده تصویر کرده بود، لیکن چادر بزرگی که در باغ خودشان برای عروسی لوئیزا مجسم کرده بود در مورد تام مدام از این باغ به آن باغ منتقل می‌شد. ابتدا کتی چادر خیاطی‌اش را در باغ خانه‌ی جین برپا کرده بود، و سپس که سوزان جای جین را گرفت کتی نیز چادر را به خانه‌ی پدر سوزان منتقل نمود و پس از آن به باغ خانه‌ی پرو؛ و همانطور که در خیالش به سادگی چهره‌های دوست‌داشتنی و گلرننگ عروس‌هایش را عوض می‌کرد، چادر خیالی‌اش را نیز از

باغی به باغ دیگر می برد. لیکن حالا بطور ناگهانی مجبور بود مراسم خیالی اش را به اسپانیا منتقل کند، به میدانی سنگفرش مقابل کلیسای جامع؛ و شاید تام به خاطر آن دختر اسپانیائی مذهبش را نیز عوض می کرد، البته اگر تا آن هنگام مذهبی برایش باقی می ماند.

شاید تام این دخترهای انگلیسی را، بی روح و خسته کننده می یافت. آیا «جورج الیوت»^۱ در مورد همین ها نگفته بود: «سترون های رنگ پریده»؟ کتی مطمئن نبود. آنچه کتی می دانست این بود که این دخترها که بی شک بر غم تام می خواهند همچون غنچه ئی در زیر تورسپید عروس بشکفند، و می شکوفند، چیزی نمی گذارد که صورت های گلرنگ شان از بادهای سرد و تلخ زندگی می پژمرد؛ کارخانگی، کاردرمزرعه، دست های ظریف و لطیف شان را از شکل می اندازد و بیماری وضعف کودکان شان، پیشانی پر طراوت شان را شیار می دهد. ظریف و کوچک بودن پا و شماری کفش دیگر به حساب نمی آید و شاید کوچک ترین غم شان نیز نباشد؛ و به نظر شان می رسد از آن زمانی که به مدرسه ی منشی گری در لندن می رفتند، و با وسواس و دقت بسیار لباس هاشان را انتخاب می کردند و قلبشان در حادثه ی عشق شکسته می شد، سالهای بس طولانی گذشته است، و از آن روزها جز یادهای محو و مبهم و دور چیزی به خاطر نمی آورند.

قطار در ایستگاه ما قبل از ایستگاهی که کتی می باید پیاده می شد، متوقف شد: عده ی کثیری از مردان بازرگان در لباسهای مرتب، با عجله به سکوی قطار قدم نهادند؛ با یکدیگر تعارف و خدا حافظی مختصری کردند و با شتاب به سوی خطی از اتومبیل ها که در آنها، زنهایشان پشت فرمان به انتظار بودند، روان شدند. و اما، زنهایشان که رفت و روب خانه یا پوست کندن سیب زمینی، یا وجین علف های هرز باغچه را، نیمه کاره

رها کرده بودند و بدنبال شوهرانشان آمده بودند، فکرشان همه درخانه بود، و نگرانی‌شان از شیطنت بچه‌ها، یا سررفتن خورش بر روی اجاق، و یا زنگ تلفن!

کتی با سرگشتگی از خود پرسید: «آیا اینست تمام آنچه‌ی که زندگی باید باشد؟» و این به نظرش بسیار اندک و حقیر می‌آمد؛ اگرچه آن دختری که روبرویش نشسته بود - و کتی حال اسمش را دوباره فراموش کرده بود - برای به دست آوردن همین مقدار ناچیز خود را به آب و آتش می‌زد و برای اینکه این غنیمت را به چنگ آورد، آماده مبارزه بود. و بمثابه جزئی از مهیا نمودن سازوبرگ این نبرد، حالا داشت به صورتش پودر می‌زد.

قطار دوباره به راه افتاد. آنها حالا از میان مزارع و باغهای آشنا می‌گذشتند. کتی به دفعات بی‌شماری که قطار از سرعتش می‌کاست - چون به ایستگاه محله‌ی کتی نزدیک می‌شد - از پنجره به بیرون نگاه کرده بود. و هر بار تماشای این مناظر برایش تازگی خود را حفظ کرده بود. کتی همیشه با احساس اینکه خانه‌اش همان نزدیکی است، به هیجان آمده بود برخلاف مسافران هر روزه‌ی قطار که به واسطه‌ی رفت و آمدهای مکرر و عادی که احساسات را کند می‌کند، بی‌تفاوت از میان آنهمه مزارع و خانه‌های محصور در آلاچیق‌های پرگل و پیچک می‌گذشتند. کتی به بیرون نگاه می‌کرد. آن جاده‌ی پیچ‌پیچ که در دو سمتش چپ‌ها تا مسافتی طولانی همراهیش می‌کردند و از زیر پل قطار می‌گذشت، کتی را به یاد روزگاری انداخت که بچه‌ها از او می‌خواستند هنگام عبور از زیر پل بوق بزنند تا انعکاس‌اش در زیر پل پیچد و آنها از خوشحالی خنده سردهند. کتی حالا نام صاحبان تمام خانه‌هایی را که در حاشیه دهکده، میان

آلاچیق‌های پر گل به چشم می‌آمد، می‌دانست. در بسیاری‌شان به مهمانی رفته بود، خانه‌هایی که به مردمان شهری حومه‌نشین تعلق داشت. آن خانه‌ی سفید که کرکره‌های سبزرنگ داشت برای کتی بسیار بیش از محلی که به مهمانی میرفت معنی داشت. خانه دوست صمیمی‌اش «دورتی» بود. وه که چه شبها به دور آتش نشسته بودند و شام خورده بودند، و روزهای تعطیل‌شان را آنجا گذرانده بودند. خانه‌ئی که آشپزخانه‌ئی دنج داشت و کتی و دورتی می‌توانستند حرف‌هایشان را بی‌دغدغه و کنجکاوی بچه‌ها برای یکدیگر بازگو کنند، و گهگاه از حکایات ناشایست و احمقانه‌ی روستا باخبر شوند. و این همه، مربوط به گذشته بود. دوستش «دورتی» مرده بود و کتی حالا درمی‌یافت که بیش از اندازه به آن دوستی متکی بوده است و حالا بدون آن ازدست رفته و گم‌شده و سخت تنها شده است. کتی همیشه هنگام گذشتن از مقابل آن خانه چشم بر هم می‌گذاشت یا رو به جانب دیگر می‌کرد. خانه‌ئی که حال درها و پنجره‌هایش بسته بود و مترو که می‌نمود: مرد مغموم زن مرده به همراه دخترش به خارج رفته بود. کتی با تماشای چشم انداز، و یاد‌هایی که درونش زنده می‌شد، دخترک روبرو را پاک فراموش کرده بود. کتی نام صاحبان تمام مزارع و خانه‌ها را می‌دانست، حتی می‌دانست آن‌گاو کیست که در مزرعه‌ی فلانی به چرا مشغول است، و از آن بیش‌تر، می‌دانست کدام قطعه زمین قرار است - بدبختانه - فروخته شود تا در آن ساختمان کنند و پس از آن نوبت کدام مزرعه است.

کتی همانطور که به بیرون نگاه می‌کرد، جعبه‌ی علامات ایستگاه در چشم انداز نمایان شد و سپس تابلوی ایستگاه. و آنگاه طاق سکو، سایه‌اش را بر واگن قطار انداخت و قطار عاقبت متوقف شد. این بار،

بازرگانان بیشتری باشتاب از قطار پیاده شدند، شتاب‌شان به گونه‌ئی بود که گوئی حتی يك دقیقه دیرتر رسیدن، لطامات جبران ناپذیری به پیشه و زندگی‌شان وارد می‌ساخت.

پرو گفت: «خدا حافظ خانم هرون، لطفاً سلام مرا به لوئیزا و دیگران برسانید.»

کتی نجواکنان گفت: «بله، البته؛ خدا حافظ عزیزم.»
کتی می‌توانست پیام‌های دیگری نیز از جانب دختر، اضافه کند؛ البته اگر می‌توانست مطمئن باشد که نام دختر چیست.
آنسوی نرده‌های سکوی قطار؛ شوهرش درموت منتظر بود.

* * *

هنگامیکه درموت و کتی از کاراژ خانه‌شان بیرون می‌آمدند، درموت گفت:

«اتل^۱ و ویولوناش» و سپس افزود: «من همیشه فکر می‌کنم این عنوان خوبی برای يك داستان خواهد بود.»

در اولین روز آفتابی سال، تمام پنجره‌های خانه گشوده بود؛ (و کتی با خود گفت مثل غنچه‌ئی که به روی آفتاب باز می‌شود.) و صدای ویولون اتل در هوا می‌پیچید و به همراهش لوئیزا سعی می‌کرد آکوردهائی روی پیانو بنوازد؛ لیکن هماهنگی گوش‌نوازی در کار نبود و لوئیزا مدام عقب می‌افتاد. اما پس از آنکه درموت و کتی به دراصای ساختمان رسیدند، لوئیزا توانسته بود بگونه‌ئی خوشایند با اتل هم‌نوا شود. هر چند که این هماهنگی عمری کوتاه داشت و آنگاه که لوئیزا می‌خواست آکوردهای دريك گام پائین‌تر بر شستی‌های پیانو بنوازد، چندین نوت غلط وارد آکوردها شد و لوئیزا در حالیکه خنده‌ئی سرداد، گفت:

«آه متاسفم... لعنتی!» و سرپوش پیانو را محکم بست.

خانه، بنائی قدیمی و اشرافی داشت، و در تابستان، گل‌های یاس سپید، فرسودگی و سیاهی دیوارها را می‌پوشانید؛ اگر چه کتی در تمام فصول این خانه را همانطور که بود دوست می‌داشت. دهکده يك ساعت تا لندن فاصله داشت و بیشتر دوستان کتی در ویلاهای شش اطاق خوابه‌ئی که بیست سی سال قبل ساخته شده بود، در فاصله‌ئی نه چندان دور از هم زندگی می‌کردند. خانه‌هائی با باغ‌های پر از گل و معبرهائی از سنگ‌های ریز و زمین‌های تنیس. خانه‌ئی درختان پرگل نداشت و تنها بوته‌ئی از گل اینجا و آنجا به دیده می‌آمد؛ اما پراز بوته‌هائی با برگ‌های همیشه سبز بود. در واقع زمانی که آلن شوهر مرحومش زنده بود، حیاط خانه به گونه‌ئی دیگر بود؛ لیکن «درموت» جز آنکه با تبر چندین درخت گل را بر زمین افکنده بود تا برای پرورش قارچ جائی باز کند، کار دیگری نکرده بود. و پرورش قارچ، تجربه‌ی جدیدی بود که با شکست مواجهه شده بود؛ و این شکست را هنگامی که از گاراژ به سوی ساختمان می‌رفتند، «درموت» به اطلاع کتی رسانید و از لبخند مادرانه‌ئی که کتی بر لب آورد، سخت آزرده و عصبی گشت. از آغاز کار پرورش قارچ، کتی همواره طوری رفتار کرده بود که پنداری آنرا نوعی بازی کودکانه میدانسته است و نه کاری جدی که بتواند شغل و پیشه‌ئی محسوب گردد.

لویزا، پس از ورود کتی و «درموت» به داخل ساختمان، در حالیکه ادای دختر لوسی از اقوامشان را که مورد تحقیر بود؛ تقلید می‌کرد، گفت: «اوه، سلام مامی» و درست شبیه همان دختر، خنده‌ی دندان نمائی سرداد و حالتی به خود گرفت که انگار اعتنا و تحسینی طلب می‌کرد. و سپس با همان ادواطوار، لیکن با نگاهی که اندکی ترس خورده می‌نمود،

به درموت گفت: «اوه، سلام، پاپا.» لیکن «درموت» گفت: «از سرراهم کنار برو، دختر» و از پله‌ها بالا رفت.

در آشپزخانه، خانم میکا^۱ - خدمتکارشان - دستمال سفیدی به دور سرش بسته بود و در حالیکه آواز می‌خواند دسر تازه‌ئی که کتی اسمش را نمی‌دانست، با حوصله و دقت بسیار تدارک می‌دید. کتی با خود گفت: «این بار دیگر چه چیزی می‌خواهد بخوردمان بدهد.» خانم میکا که مدت‌ها نزد آمریکائی‌ها کار کرده بود، آنچنان تحت تأثیرشان قرار گرفته بود که غیرممکن بود حتی نان و پنیری را بدون دسری از کمپوت آناناس بر سر میز بگذارد.

وقتی خانم میکا دسر تازه‌اش را درست کرد، به‌عوض لیسیدن دستهایش - کاری که هرگاه تنها بود انجام میداد - آنها را زیر شیر شست و به‌جای آنکه با دامنش خشک‌شان کند، با دقت تمام با دستمال کاغذی پاک کرد؛ آنگاه روبه‌کتی کرد و با لحنی که پنداری از آدم عقب-افزاده‌ئی پرسش می‌کرد، گفت: «خوب، لندن امروز چطوری بود؟»

«اوه - درختها خیلی قشنگ شده بودند و هوا هم گرم و مطبوع بود. خوب - تو روز خوبی را گذراندی یا نه؟ راستی امروز هیچ با کتابت مشغول شده‌ی؟»

البته این خواندن کتاب نبود که خانم میکا ترجیح میداد، بلکه تألیف کردنش بود. خانم میکا شبیه پرندۀئی که آشنانه‌ئی می‌سازد، مشغول جمع‌آوری مواد لازم و دسته‌بندی و جفت و جور کردن مطالب بود. بریده‌های بیشماری از روزنامه‌ها و مجلات، کپی نقل قول‌های جوراجور از کتابهای کتابخانه‌ها، ضرب‌المثل‌ها و امثال و حکم‌های بی‌پایان از دفترچه‌های ادبی دیگران، تکه‌هائی از یادداشت‌های روزانه‌ی

دوستان، و خلاصه چندین دفتر پند و کلمه قصار، مواد و مصالح خانم میکا را برای کتابی که قصد داشت بنویسد، تشکیل می داد. حتی اگر عنوان «پنج هزار و یک سخن پندآموز و خنده آورا» را بر کتابش می گذاشت، باز مسئله‌ی ربط اینهمه گفته لاینحل می ماند. کلاف سردرگمی که خانم میکا هر روز در جست و جوی سر رشته اش بود.

خانم میکا در جواب کتی گفت: «امروز به اولین مطالبی که جمع کرده ام می پردازم. آخر از شروع جمع آوری مطالب، باید بیست سالی گذشته باشد. آن زمان من پیش خانمی کار می کردم که برای یک مجله فکاهی مطلب می نوشت. فکر می کنم این را قبلا به شما گفته بودم. بله امروز به مطلب هائی نگاه می کردم که بیست سال پیش جمع آوری شده است. نمیدانید چقدر خندیدم. کاملاً فراموششان کرده بودم.»

کتی باخود گفت «پس روز خوب و مشغول کننده‌ی داشته. خوشا بحالش که می تواند راضی و خشنود باشد و شور و شوقش را به تساوی میان درست کردن فرنی و اخلاقیات ادبی تقسیم کند».

صدای گفتگوی «درموت» و تام، که بر سنگریزه‌های حیاط گام بر می داشتند، از پنجره به گوش کتی می آمد.

درموت گفت: «من نمی دانم تو چگونه تحمل می کنی؟ ولی من حتماً می باید بدانم که اربابم کیست.»

کتی در حالیکه به تندی به بیرون نظر می دوخت، باخود گفت: «او نباید چنین چیزهائی را بگوید.» و آنگاه تام را دید که نجواکنان همراه ناپدری اش، به پشت ساختمان می رفتند.

خانم میکا که حال سیب زمینی پوست می گرفت، روبه کتی گفت: «انشاء الله که مادر آقای «درموت» حالشان خوب است.» و دردل ادامه داد:

نه اینکه من برای سلامتی اش دوپول سیاه ارزش قائل هستم! ... می خواهم سر به تنش نباشد .

خاله اتل با پراهن منجوق دوزی شده ئی که پوشیده بود، از پلکان به پائین آمد. صورتش از کرم سفیدی پوشیده بود که برای تقویت و سلامت پوست، مؤثرش میدانست؛ و عصرها حدود چند ساعتی دیگران مجبور بودند درچنان قیافه ئی ببینندش . خاله اتل ، همچون همه ی پسر دختران، نگاهی مادرانه و دوست داشتنی داشت. غالباً می گفت «بچه های من درسرا سر دنیا پخش و پلا هستند.» و خیلی ها نمی دانستند منظورش دختر مدرسه ئی هائی بودند که روزگاری معلمشان بود.

کتی از آشپزخانه بیرون آمد. و اتل که همواره عصرها، هنگامیکه زن و شوهر در اطاق نشیمن تنهامی نشستند، از ورود به آنجا اجتناب می کرد، خیالش راحت شد و به سمت اطاق نشیمن رفت. زندگی در نزد دختر - خاله اش کتی، اورا از مسائل بسیاری آگاه کرده بود که دیگران به کلی از وجودشان بی خبر مانده بودند؛ و چنان به برخی ریزه کاری ها و شگردها برای پنهان کردن حضور مزاحمش، متوسل شده بود که دیگران مطلقاً از آن بی اطلاع بودند، فی المثل این شگردش که کمتر به چشم بیاید، چیزی بود که هیچکس بدان توجه نمی کرد، البته به استثنای «درموت» که در انگل بودن سابقه ئی داشت و حال نیز بسیاری می پنداشتند که انگل زنش است. اتل روش خاصی نیز برای خم نمودن سرش مقابل درهای بسته داشت. البته نه برای استراق سمع و فضولی ، بلکه همانطوری که خودش می گفت، برای آنکه از آرامش خانه اطمینان حاصل کند و خیالش راحت شود .

در این بعد از ظهر بخصوص، در اطاق نشیمن باز بود. تام روی کاناپه یله بود و پا روی پا انداخته بود و روزنامه‌ئی را مقابل صورتش گرفته بود. لوئیزا با صفحه‌ئی در دستش به روی گرام خم شده بود و می‌خواست ترتیب شنیدن موسیقی مورد علاقه‌اش را بدهد. اتل ازدیدن این منظره سخت پکر شد؛ فکر کرد لابد موسیقی جاز است. اتل تمام انواع موسیقی‌های بازاری و پاپ را، جاز می‌نامید. به محض آنکه صدای صفحه در اطاق طنین انداخت، خواهر و برادر، که تا آن لحظه ساکت بودند، شروع به گفتگو کردند. اتل دستهایش را بر گوش‌ها گرفت، به این امید که شاید چنین بتواند مخالفت خود را نشان دهد؛ البته اگر اتل در خانه‌ی مادر آنها زندگی نمی‌کرد، به گونه‌ی فعال‌تری مخالفت می‌کرد و دست کم چندین متلک خوارکننده تحویل‌شان می‌داد.

تام به محض دیدن اتل، با بی‌میلی، به احترام او اندکی خودش را جمع و جور کرد و پایش را از روی کاناپه بر زمین گذاشت. اتل دستش را به علامت آنکه تام خودش را به در دسر نیاندازد؛ تکان داد و چند خودش می‌دانست تام چندان هم به قصد مرتب نشستن، جابجا نشده بود.

لوئیزا پرسید: «خاله اتل، از این صفحه خوشتان می‌آید؟»
تام در حالیکه روزنامه را بالا می‌گرفت تا صدایش به گوش اتل نرسد، به لوئیزا گفت:

«آهنگ‌های دوران جوانی من، خیلی شادی آور بود؛ این صفحه در مقایسه با آنها به حساب نمی‌آید.»

آنوقت اتل رو به لوئیزا گفت: «در واقع نه بدم می‌آید و نه خوشم می‌آید. راستش این آهنگ در مقایسه با آهنگهای دوران جوانی من چندان شادی آور نیست. وقتی من دختری به سن و سال تو بودم آهنگهایی

مد بود و رواج داشت که واقعا انسان را سر حال می آورد.»
 لوئیزا گفت: «مادر می گوید ما هم همین آهنگها را داشتیم، ولی سبك نواختن شان به این خوبی نبود.»
 اتل گفت: «خواننده های امروز نسبت به روزگار ما خودخواه ترند، برای همین در عشق شکست می خورند و چون نازك نارنجی هستند نمی توانند زنی شایسته پیدا کنند. و به این دلیل آهنگهاشان شادی آفرین نیست.»

در این موقع، درموت بالیوانی که چند تکه یخ درونش بود، وارد اطاق شد و گفت: «تام، فکر نمی کنی بهتر است اندکی جمع و جور بنشین تا خاله اتل نیز بتواند بنشیند؟»

تام، در حالیکه خودش را جمع و جور می کرد، با شتاب گفت: «ببخشید، خاله اتل، بیائید اینجا راحت تکیه بدهید.»
 «نه عزیزم، به خودت زحمت نده.... راستی که درموت شما خیلی بدجنس هستید. آخر این همه صندلی در اطاق هست.»

درموت با لهجه ی ایرلندی اش گفت: «آخر من طوری تربیت شده ام که به خانمها و بزرگترها احترام بگذارم. مثلاً وقتی وارد می شوند، از جا برخیزم. یا آنکه راحت ترین جا را به آنها بدهم.»

لوئیزا که صورتش سرخ شده بود، گفت: «تام هم همینطور تربیت شده. فقط الان فراموشش شده بود.»

درموت گفت: «و تام، شما باید مرا به خاطر غر زدن های متوالی ام ببخشید.... راستی اسبت برنده شد؟»

تام تلافی جویانه گفت: «من اسبی ندارم که برنده بشود یا نشود.»
 لوئیزا فریاد کرد: «خاله اتل، مطمئن هستید که برایتان این صفحه

فرقی نمی‌کند؟». و سپس روبه‌کشی که وارد اطاق می‌شد، تکرار کرد: «و شما ماما از این صفحه بدتان نمی‌آید؟»

اتل گفت: «اگر کمی صدایش را کم کنی...»

درموت، به خیال مزه‌پرانی، حرف اتل را برید: «تام می‌رود و يك نوشابه می‌آورد، و چند بریده لیمو.»

کشی گفت: «به شرط آنکه وقتی این صفحه به پایان رسید، دیگر آخری‌اش باشد.»

لوئیزا گفت: «پس شما از این آهنگ بدتان می‌آید، ماما. اینطور نیست؟»

«نه بدم نمی‌آید، مگر آنکه آنقدر این صفحه را بگذاری تا مجبور شوم. من تعجب می‌کنم چطور يك آهنگ می‌تواند این همه سال بماند.»

درموت گفت: «آخر جنس‌اش فاسد شدنی نیست.»

کشی نگاه‌تندی به «درموت» انداخت و نفهمید که آیا او هم مثل بچه‌های خودش می‌خواسته سربه‌سرش بگذارد یا نه، کشی همیشه در میان این گونه گفتگوها مجبور بود مکثی کند تا بامقایسه‌ی رفتار این جوانها با زمان جوانی خودش و چند و چونشان را بهتر درک کند.

شوهرش درموت از نظر سن و سال بیشتر به پسرش نزدیک بود تا به‌او. و از نظر ظاهر، بسیار هم‌سن و سال پسرش می‌نمود. در آن خانه سه نسل متمایز از هم در جوار هم بسر می‌بردند: خاله اتل، کشی، تام و لوئیزا. درموت نیز در واقع به مثابه‌ی پاگرد میانی پلکانی بود که نسل تام و لوئیزا را به نسل کشی می‌پیوست.

تام با نوشابه‌تی دردست به اطاق آمد. چند بریده لیمو لیوان

نوشابه را تزئین کرد. تام لیوان را به دست خاله اتل داد.

خاله اتل، شروع به اعتراض کرد و درموت را مورد حمله قرار داد: اولاً که او چیزی برای نوشیدن نخواسته بود؛ و سپس داستانی طولانی درباره چند جرعه شری که دو هفته قبل نوشیده بود و منگ شده بود، نقل کرد. و بعد دربارهٔ مضرات نوشابه‌های الکلی سخنرانی مبسوطی ایراد کرد. لیکن عاقبت برغم تمام حرفهائی که بر زبان رانده بود، لیوان را سر کشید. هر چند می‌دانست هنگام خواب با گیجی ناشی از نوش‌خواری قادر نخواهد بود، مانند شبهای دیگر در رختخواب حساب خرج‌هایش را یادداشت کند، یا برای دوستش نامه بنویسد.

درموت به لوتیزا گفت: «تو نمی‌خوری؟»

لوتیزا گفت: «نه، شما که می‌دانید.»

درموت گفت: «امتحانش بد نیست.»

کئی به یاد حرفی افتاد که روزی لوتیزا به او گفته بود: «مادر، شوهرت، سرمشق خوبی برای ما جوانها نیست.» و حالا تام را میدید که چهره‌اش سرخ شده بود و پا به پای درموت، به نوشیدن مشغول بود. کئی میدانست که درموت بالحن زننده‌ئی که به کار می‌گیرد و شوخی‌هایش که گهگاه بی‌شرمانه می‌گردد، تأثیر نامطلوبی بر دیگران می‌گذارد.

درلوتیزا نوعی انزجار و دلزدگی و در تام نوعی تحسین و کشش

به وجود می‌آورد.

اوایل ازدواج، کئی خود را به جای مادر «هاملت» * در نظر می‌آورد، و خود را آماده کرده بود که احساسات «هاملت» اش را، رنج‌ها

* هاملت: قهرمان شکسپیر که کلادیوس عمویش با توطئه‌ئی ناجوانمردی

پدرش را کشت و با مادرش ازدواج کرد.

و حسادت‌هایش را درك كند ، لیکن درست برخلاف تصورش ، هاملت شروع به تحسین «كلادیوس» نمود ، وشانه به‌شانه‌ی او به مسابقات اسب‌دوانی رفت وبه پیشخوان پیاله‌فروشی‌ها تکیه داد ، به‌جوك‌های بامزه وی می‌رهی اوخندید ، وبه همراهش مست ولایعقل به‌خانه باز آمد .

آلن ، شوهر مرحومش که هیچگاه به مسابقات اسب‌دوانی نمی‌رفت و هرگز مست نمی‌کرد ، همیشه نگران تام بود ؛ وحالا کتی علیرغم آن که مدام به خود می‌گفت «بچه که نیست ، بیست ودوسالش است» سخت نگران تام شده بود . بسیار بیش از آلن .

اتل بادیدن سگش که به درون اطاق می‌سرید ، گفت : «آه، ای پیر خرفت».

تام ، دستمالی مقابل بینی گرفت وگفت : « کجاغلت می‌زده ؟ »
 اتل درحالی که سگش رانوازش می‌کرد ، بالحن مهربانی گفت :
 «چه بوی گندی می‌دهی؟»

لوئیزا که با تلسکوپ کهنه‌ی پدر مرحومش ، که مقابل پنجره‌ی جنوبی اطاق قرار داشت ، به چشم انداز زیبای روبرو، نگاه می‌کرد ، گفت : «قصر را نمی‌توانم ببینم .» او همانطور که تلسکوپ را تنظیم می‌کرد ، ابتدا آمیزه‌ی محوی ازسبز و آبی به‌دره‌ی سرسبز و آسمان صاف آبی بدل گشت و آنگاه در ورایش دامنه‌ی تپه‌هائی که در شیب‌اش ، باغ‌های گیلان ، و بام خانه‌ها نمایان بود ، پهنه‌گشود ؛ و سپس انوار آفتابی که در پس قلمه‌ها وبرج‌ها فرو می‌نشست . و عاقبت خود قصر در چشم اندازش در بلندای افق .

لوئیزا گفت : «خاله اتل ، بیا ببین . این اولین باری است که قصر امسال از میان مه بیرون می‌آید .»

تام نگاهی از سر بی‌میلی به چشم انداز افکند و گفت : «من بدون

چشم مسلح هم می توانم ببینم . خاندان جلیل سلطنت ، وجائی که در آن زندگی می کنند ، و خلاصه هر چیزی که به آنها مربوط می شود ، حالم را برهم می زند .»

اتل ، سگش را رها کرد و خود را به تلسکوپ رساند .

کتی ، بالبخندی ، به درموت گفت : «چشم انداز!»

سالیان درازی ، عصرها ، اعضای خانواده با آن تلسکوپ به - چشم انداز زیبای مقابل نگاه کرده بودند . مهمانان نیز هر بار از این تماشا بی نصیب نمانده بودند . آلن با خوشحالی کودکانی هنگام گفتگو از آن عبارت «چشم انداز ما» را به کار می برد ، و حتی گهگاه می گفت : «چشم انداز من.» روزگاری که کتی و آلن هنوز جوان بودند ؛ آلن بچه ها را پشت تلسکوپ می نشاند و با صبوری بسیار چشم اندازهای گوناگون را واضح می نمود . لوئیزا با هیجان و خوشحالی هر چه را می دید ، اعلام می نمود ؛ شاید ، ابتدا شاخه‌ئی از یاس بنفش و پرندۀئی در جلوی تصویر ، و بعد قصر سلطنتی را که بسته به شرایط نور ، سپید یا خاکستری یا طلائی می زد و این همه را لوئیزا با آه کشیدنی از سررضایت و مسحور شدن ، به زبان می آورد . ولی تام ، نگاه مختصری به چشم انداز می - انداخت و تقریباً بابی حوصلگی می گفت : «بله می بینمش.» و برایش فرق نمی کرد که تصویر مبهم و محو باشد یا روشن و شفاف . آن زمانها از درموت خبری نبود .

حالا ، درموت هم در جواب کتی لبخند می زد . موضوع «چشم انداز» برای درموت ، حتی قبل از آنکه با کتی ازدواج کند ، به مضحکۀئی بدل گشته بود . حتی آنوقت ها که به عنوان یک میهمان به خانه‌ی آلن می آمد ، لطیفه‌های بسیاری در مورد «چشم انداز» می پرداخت .

درموت چه بسیار به رسوم و سنن دیگر آن خانه خندیده بود و مسخره شان یافته بود؛ و برایش فرقی نمی کرد چه کسی آن رسوم و آداب را بنا نهاده و چگونه در طی سالیان حفظ گردیده، لوئیزا بارنجش و آزدگی به شوخی های زیرکانه ولیکن دور از جوانمردی درموت می نگریست؛ و تام با تحسین و تمجید به لطیفه پردازی های درموت نگاه می کرد و سنت شکنانه شان می یافت.

در این غروب، کتی احساس کرد که درموت نا آرام و بیقرار است. درموت سال های متمادی غروب ها، در کلوپ ها و پیا له فروشی ها، پرسه زده بود، و بدون این ولگردی ها احساس تنهایی می کرد. در نظر درموت، عدم آزادی جهت رفتن به باشگاه ها، عدم اختیار در بیرون رفتن به تنهایی، ظلمی عظیم بود، و می پنداشت براو ستمی می رود. کتی نیز از زمانی که زن درموت شده بود، گهگاه احساس می کرد دلش می خواهد به تنهایی قدم بزند و هرگاه که نمی توانست به میل خود رفتار کند، خود را مظلوم می دید، و در حضور دیگران سخت کسل می شد؛ و آنان را کسالت آور می یافت.

لوئیزا که دوباره با تلسکوپ به تماشا مشغول گشته بود، شادمانه گفت: «باغ های گیلاس غرق شکوفه اند.»

کتی از درموت سؤال کرد: «موافقی پس از شام، برای هواخوری گشتی با ماشین بزنیم؟» دیر یازود، کتی با او تنها می شد و مجبور بود درباره ی پیشنهاد مادرش با او صحبت کند. و کتی نمی خواست درموت گمان کند او موضوع را بی اهمیت گرفته یا از صحبت کردن درباره مادرش اکراه دارد.

«درموت»، لحظه ئی قیافه ی بشاشی پیدا کرد، و با علاقه گفت:

«چطور است به دریاچه برویم؟»

با آنکه، درموت همیشه رفتاری مهربان و پرملاحظه با خاله اتل داشت، لیکن کتی می‌دانست، بعضی از غروب‌ها، معمولاً یکی دو ساعت پس از شام، همراهی یا همنشینی با خاله اتل، درموت را به مرز جنون می‌کشاند.

کتی حدس می‌زد که درموت هم به خوبی خودش، صدای در آشپزخانه را شنیده است و بلافاصله پس از آن صدای پای خانم میکا را؛ لیکن درموت که وانمود می‌کرد از حاضر شدن شام بی‌خبر است، لیوانش را دوباره پر نمود و جرعه‌ئی نوشید.

خانم میکا سرش را به درون اطاق آورد و گفت: «حالا نوبت شماست.» و این حرف معنی‌اش آن بود که کتلت و دسر عجیب و غریبی که باب‌میل آن خانواده‌ی آمریکائی بود، حاضر است.

* * *

پس از شام به محض آنکه کتی با درموت تنها ماند، تشخیص داد تا چه اندازه می‌بایست زیرکانه مسئله را با او در میان بگذارد. جملاتی که می‌باید بکار برده شوند، بسیار پراهمیت بودند؛ و پراهمیت‌تراز آنها حالت چهره‌اش به هنگام گفتن و لحن و شیوه‌ی بیان‌شان بود. جملات مودبانه می‌بایستی با بی‌دقتی بیان شوند، لیکن بی‌دقتی در شیوه‌ی بیان نمی‌بایستی به بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی و دستکم گرفتن موضوع بیانجامد، چرا که در غیر اینصورت رفتارش بر خورنده تلقی می‌شد. از همان ابتدای ازدواج‌شان که درموت، شغل‌های موقت و چند روزه‌ئی را که به توصیه دیگران بدانها اشتغال ورزیده بود، رها کرده بود، کتی با این‌گونه موقعیت‌های باریک آشنا شده بود. آن وقت‌ها که کتی مثل حالا، در نحوه‌ی

برخورد، آزموده و ماهر بود به اشتباه سعی می کرد با كوچك جلوه دادن مطلب - یعنی ازدست دادن كار - غرور درموت را جریحه دار نکند. مثلاً به اوبگوید، مهم نیست، فدای سرت که بیکار شدی، اهمیتی ندارد. لیکن با عکس العمل «درموت» مواجه شده بود: «پس کار کردن یا نکردن من برایت اهمیت ندارد؟ شاید فکر می کنی ازدست دادن شغلی که حقوق مختصری دارد، ارزش ندارد خودت را به دردسر بیاندازی. بله پول ناچیزی که من درمی آوردم ارزش گفتگو ندارد.» و حالا کتی میدانست که با اندکی سهل انگاری در شیوهی گفتگو مسیر بحث به سادگی عوض می شود، و آتشی به پا می کند. درموت خود را تحقیر شده و انگل و سربار می یابد و او را با انواع و اقسام صفت های زشت توصیف می کند. هنگامیکه آن دو به سمت دریاچه می رانند، کتی از اینکه هوا تاریک میشد، خوشحال بود، زیرا تنها کافی بود لحن و صدای خود را تنظیم و کنترل کند، ویمی از حالت چهره ی خود به دل راه ندهد. کتی امیدوار بود که با لحن نرمی جریان گفتگوی خود را با مادر شوهر نقل کند. درموت، با حالتی عصبی منتظر بود. لیکن سکوتی که به درازا می کشید، «درموت» را بر آن داشت تا به جست و جوی سثوالی برای آغاز گفتگو بپردازد. بی شك، درموت بیشتر ترجیح می داد که گفتگوئی در کار نباشد، و می دانست چیزهائی خواهد شنید که دوست نداشت بشنود؛ لیکن می خواست هر چه زودتر حرفها را بشنود تا هر چه زودتر از شرش خلاص شود. دم به دم فشار ناشی از موقعیت بر آن دو بیشتر می شد، و کتی مثل چتر بازی که آماده ی سقوط آزاد است، به شمردن پرداخت

بالاخره درموت پرسید: «نهار چه خوردی؟»

«دل و جگر مرغ.»

«خوشمزه شده بود؟»

«خیلی.»

درموت، دنده عوض کرد، و گفت: «خوب، آنجا چه خبر بود؟»
«در واقع. خبر خیر. من و مادرت کلی راجع به مغازه‌داری صحبت کردیم. آخر لرد آودن می‌خواهد یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی باز کند. مادرت حسابی به هیجان آمده است.»

«چطور؟ مگر می‌خواهد با او کار کند؟ فکرش را بکن چقدر خنده‌دار می‌شود: او ولرد آودن خوشحال و خندان، هی جنس‌های بنجل و تقلبی را به اسم عتیقه می‌خرند و بعد همه روی دستشان می‌ماند.»

«ولی مادرت می‌خواهد تو به جای او در این کار وارد شوی. من شك دارم که بخواهد دوباره این موضوع را مطرح کند، ولی اگر خواست، امیدوارم جدی با او برخورد کنی.»

«و تو اینکار را کردی؟»

«بله.»

کتی حالا ساکت و هوشیار بود، لیکن می‌ترسید عصبانی‌اش کرده باشد. درموت با خود می‌گفت: «چطور جرأت می‌کنند، بدون آنکه خودم حضور داشته باشم، درباره من صحبت کنند و تصمیم بگیرند.» و کتی را درست به اندازه‌ی مادرش، مقصر می‌دانست و محکوم می‌کرد. با او مثل کودکی رفتار کرده بودند. نقشه‌های مضحکه‌آمیزشان چنان موجب تحقیرش شده بودند که بازگوئی هر کلمه‌ئی از گفتگویشان، چون خنجری در قلب‌اش می‌نشست. درموت نمی‌توانست بیش از آن، تن به خطر بدهد؛ می‌ترسید چیزی بشنود که خودبینی و عزت نفس قلابی‌اش قادر به چشم‌پوشی نگردد. می‌ترسید زخمی ببیند که خودخواهی‌اش نگذارد

بهبود یابد. می ترسید از کتی که آنهمه دوستش می داشت، حرفی بشنود که میانشان جدائی بیندازد.

عشق او به کتی باعث سرافرازیش بود، و در واقع، تنها مایه‌ی سرافرازی اش. درسراسرزندگی اش، عواطف آسان خواه و سهل انگارش، و احساسات تلطیف یافته‌ی گذرایش، او را مصون داشته بودند. قلب اش سهل انگارتر از عزت نفس قلابی اش بود. هرگاه رشته‌ی دوستی یا عشقی می گسست، و قلب اش می شکست، به سرعت بهبود می یافت، بی آنکه دوره‌ی نقامت را بگذراند. این پاره شدن‌ها و شکستن‌ها، هیچ نشانی در دورونش باقی نمی گذاشتند. گاهی اوقات، تأسف می خورد که چرا چنین است، و فکرمی کرد از چیز با ارزشی که دیگران دارند، محروم مانده است اگرچه باعث اضطراب ورنج‌شان می شود. از زمانی که کتی را دیده بود، بی هیچ وقفه‌ی، در دوست داشتن اش به پیش رفته بود، و هرگز اضطراب را نشناخته بود. و حالا می ترسید طوری شود که اونتواند چون گذشته زخمها را آنآ ترمیم کند.

درموت بالحن خشکی گفت: «می خواهم گلوئی تر کنم.»

«خوب، به رستوران نزدیکیم.»

درموت شنید که کتی آه می کشد؛ و برای آنکه هر چه زودتر کرکره‌ی عتیقه فروشی لردآودن را برای همیشه پائین بیاورد، گفت: «بیچاره مادرم، همیشه همینطور سبک مغز بوده است.»

کتی گفت: «و مسئله ساز.»

درموت، به محض آنکه مقابل رستوران رسیدند، سر حال آمد. کتی همیشه از تعبیر حالت درموت هنگام قدم نهادن به چنین جاهائی آگاه بود و میدانست درموت به سختی می تواند در را برای او باز کند و منتظر

بماند تا به رسم ادب ابتدا او به ازدحام و هیاهوی میکده وارد شود. هنگامی که طول سالن کوچک میکده را طی می کردند، کنار اجاقی که به دورش اسب های برنجی و دیگ های مسی نصب کرده بودند، کتی با کمال تأسف چهار نفر از آشنایان سابقش را دید. دوزوج میانسال، که درزندگی اش با آلن، با آنها در مهمانی ها آشنا شده بودند. و یکی از زوج ها، گاهی اوقات با آلن گلف بازی می کردند. وقتی آلن مرد، هر دوزوج حلقه هایی از گل فرستاده بودند. ولی پس از آنکه کتی نامه های همدردی و تسلیت شان را دریافت کرد، دیگر هیچ خبری از شان نشنید. درموت - به طوریکه حالا معلوم شده بود - یکی از آن دو مرد را را می شناخت: هاری درموت و هاری در رستورانی که روزهای تعطیل نهار مخصوصی داشت و پاتوق هر دوشان بود، با یکدیگر آشنا شده بودند. درموت از این ولگردیها که اغلب به اتفاق تام بود دیربازی گشت و باعث دردسر خانم میکا می شد.

زن هاری از دیدن درموت ابداً خوشحال نشد، و طی محاکمه ای که می پنداشت زیرکانه به پیش می برد، درموت را متهم می نمود که نمی گذارد شوهرش نهار روز تعطیل را نزد خانواده اش بخورد، و همه کس را به قضاوت می طلبید: آخر فکرش را بکنید، من منتظر هاری می نشینم، در حالیکه کباب سرد و خشک شده و فرنی سرد و سفت؛ و آنوقت که تازه هاری پس از ساعتها به خانه می آید، گیج و منگ در زیر روزنامه ای که روی صورتش افتاده، چرت می زند و صدای خرنا ساش خانه را پرمی کند. و رو به کتی که لبخند می زد، گفت: «آیا این خیلی بد و زننده نیست.» لیکن کتی به همان لبخند اکتفا کرد و دیگر از دردسرهایی که درموت برای خانم میکا در روزهای تعطیل فراهم می کرد

و از غذائی که اضافه می‌ماند، چیزی نگفت. هاری شرمند به نظر می‌رسید و دیگران خسته؛ اما هیچکس قادر نبود زن هاری را از ادامه‌ی مذمت‌های شوهرش بازدارد. و هر تغییری در روند گفتگو سخت مشکل می‌نمود. کتی که عملاً به حرف‌های زن هاری - ماریا، کتی حالا اسمش را بیاد آورده بود - گوش نمی‌داد، سعی کرد حالتی به خود بگیرد تا زن هاری گمان کند که به حرفش گوش می‌دهد. لیکن کتی چنان به صورت ماریا خیره شده بود که او پس از چندی به لکنت افتاد و رشته سخن از دستش به دررفت، و هنگامیکه دیگر پاك فراموش کرده بود چه می‌گفته، از کیف‌اش آینه‌ئی بیرون آورد و با نگرانی به خود نگاه کرد.

دیگران از این فرصت استفاده کرده بودند، و کمی آنطرف‌تر داشتند درباره‌ی سیاست صحبت می‌کردند. درموت با لحنی که نمایشنامه‌های بازاری را به خاطر می‌آورد، و کتی چنین لحنی را علامت يك بحران - چه در عشق و چه در شقاق - می‌دانست، سخن می‌گفت. حالا تمام دلخوری‌هایش، تمام خشم‌اش از مادر، لرد آودن، کتی، خودش، و آن قارچ‌های لعنتی، فراموشش شده بود، یا آنکه ریشه‌ئی نداشت جز بی‌لیاقتی دولت در فرونشاندن اعتصاب کارگران بندر.

او مدام تکرار می‌کرد: «من چیزی از سیاست نمی‌دانم، ولی این را خوب می‌دانم.»

هاری با تعجب پرسید: «دولت چه کار باید بکند؟ نکند منظور اینست که پلیس ضد اغتشاش باید بفرستد؟»

درموت گفت: «خیر منظورم این نیست. باید قاطع عمل کند.» و گیلانسی را تا ته سر کشید. او اطمینان بسیاری به صحبت گفتار خود داشت. کارگران لامذهب بی‌جا کرده بودند که کاتولیک‌های نجیب را از خوردن

ماهی محروم کرده بودند! احساسات مذهبی و آن لهجه‌ی نمایشی، در نظر کتی، همچون سیبلی مصنوعی بود که درموت به گونه‌ئی کج و شل به خود چسبانده بود، و او را رقت آور می نمود.

کتی با شنیدن حرفهای درموت، با خود گفت: «ای کاش، باز از فرنی صحبت می شد.» درموت که آن روز صبح قبل نهار جین مبسوطی خورده بود و پس از آن گیلایس های پیایی از ویسکی، گیج و منگ، پرت و پلا می یافت. آنوقت آن لحظه‌ی خطرناک فرارسید. درموت به گاوی می مانست که در میدان گاوبازی، نیزه های فراوان خورده، و مجروح و خسته در حالی که می گریزد، آخرین ضربت را دریافت می کند. و این ضربت نهائی را هاری به او وارد کرد و کارش را یکسره کرد. هاری دقیقاً به درموت نشان داد که برخلاف اظهارات اولیه اش، حال می کوشد خود را مجاب کند. و این حرف هاری، درموت را گیج تر کرد و او با خود گفت، نکند راست بگوید و با پس گرفتن حرفش، کار را خراب تر کرد. بدتر از همه این بود که درموت تشخیص می داد خود و حریفش را به جائی کشانده است که بیشترین صدمات را خود خواهد دید. و با خود می گفت: «یعنی اینقدر احمق بودم که نفهمیدم، شروع چنین بحثی احتمالاً به کجا می کشد؟ آخر از موضوع اعتصاب (که درموت آنرا «فلج کردن کشور» فشردن گلوی اقتصاد کشور) «گرفتن طپانچه بر مغز مردم» نامیده بود) تا «تقبیح آنانی که نمی خواهند کار کنند» تنها يك قدم فاصله بود. و این حرفها از زبان درموت که خود از ابتدای ازدواج هر کاری را فقط یکی دو هفته انجام داده بود و مدتها بود که دیگر قید کار کردن رازده بود سخت مضحك بود و همه را در تنگنای شرم آوری قرار می داد.

کار درموت که به اینجا کشید، کتی فهمید که او ساکت می شود؛

و آنگاه که درموت سکوت کرد، بی‌وزنی درموت و ناشیگری‌اش، قلب کتی را به‌درد آورد. لیکن درموت سکوت را شکست و گفت: «خیلی حرف زدیم: البته تصدیق می‌کنم که بیش از دیگران حرف زده‌ام.» آن وقت درموت متوجه شد که هاری به‌روی زنش- ماریا- لبخندی زد، و حدس زد که ماریانیز درپاسخ لبخندی به‌لب آورد که یعنی «بله فهمیدم». درموت که نمیتوانست صورت ماریارا ببیند، به کتی نگریست تا شاید اثر این ردوبدل کردن ریشخند رادر چهره‌ی او ببیند؛ لیکن کتی به ردیف بطرها درپشت بارخیره شده بود، و وانمود می‌کرد که هیچ چیزی نشنیده است.

کتی فکر می‌کرد: «اتفاقی نیفتاده، چیزی گفته نشده» اما یکروز اینجا یا جای دیگر گفته خواهد شد. و این چیزی بود که بیچاره‌اش می‌کرد. فکرمی کرد دیگر تمام صبوری و قدرت خود را ازدست داده است. آخر چرا درموت خودش را مضحکه می‌کرد، چرا راجع به چیزهائی که نمی‌دانست حرف می‌زد؟

در راه بازگشت به‌خانه، آن دو دعوا می‌کردند. در واقع کتی تنها می‌شنید. درموت با کتی خیالی‌اش به بحث مشغول بود، و به‌دلیل سکوت کتی، خود جواب‌هائی به‌جای او می‌داد تا به خشم خود خوراک برساند و بیشتر عصبانی بشود. و بعد، آنگاه که دیگر به نزدیکی خانه رسیده بودند؛ درموت به‌ادب کردن خود آغاز کرده بود. پس از آن اقتضاح می‌کده، و خشم بی‌جایش از کتی، درموت ازدست خود عصبانی بود. ابتدا خیال کرده بود کتی بادوستان سابقش متحداً برضد او جبهه گرفته‌اند؛ لیکن سکوت کتی، قانعش کرد که برخطا بوده است. آن وقت درموت، حساب کتی را از آن‌ها جدا کرد، و پرسید: «آخر این هاری فکر

می‌کند که کیست؟ کارش این است که مثل آب اماله‌هی برودلندن و بیاید حومه. و آن زن بیچاره‌اش، با آن قیافه‌ی ابلهانه‌اش، چه فکر می‌کند؟ خنده‌اش عین خنده‌ی بچه‌های عقب مانده است. او خودش هم باید از نق‌نق کردن‌های مداومش، خسته شده باشد...

... به نظر من که آن‌ها فقط و فقط پیروپاتال‌های کله خری هستند که از طبقه‌ی متوسط شان خجالت می‌کشند. واقعاً که قابل تحقیرند. آخر اینها دیگر که هستند؟»

کتی باخود گفت: «دوستان من، و آلن».

درموت گفت: «من می‌دانم که آن‌ها دوستان تو هستند. و من به خاطر آنکه توانستی این همه سال آن‌ها را تحمل کنی، کلاهم را به احترام تو از سر برمی‌دارم. ولی می‌ترسم من نتوانم تحمل شان کنم.»

کتی، باصدائی که نرمی گول زنده‌ئی داشت، گفت:

«تو که نمی‌دانستی آن‌ها درمیخانه هستند»

وقتی که آلن زنده بود، علیرغم خستگی‌اش از کارروزانه، پس از شام، موسیقی بتهوون می‌شنید، وقتی که برای بچه‌ها نامه می‌نوشت، آرامش خود را ازدست می‌داد. حالا نه از کوارتت‌های بتهوون خبری بود، نه از بی‌قراری کتی. حالا کتی می‌دانست کسی نیست تا بتواند بی‌قراری کند. از گرام، فقط لوئیز استفاده می‌کرد. و هیچکس به صفحه‌های آلن، از هنگام مرگش تا آن زمان، دست نزده بود.

درموت که به‌طریقی می‌خواست عذرخواهی کند، به کتی گفت: «اصلاً تقصیر من بود که پیشنهاد کردم به دریاچه برویم. اما باور کن خیال می‌کردم تو از پاتوق همیشگی‌مان خسته شده‌ئی.»

کتی با صدائی که تسکین دهنده بود، به طوری که پنداری می خواست بجهی بهانه گیری را آرام کند، گفت: «این رستوران یا آن دیگری، چندان فرقی باهم ندارند. من که قبلاهم گفتم، تقصیر از تو نیست که هاری و زنش آن جا بودند.»

«من ترجیح می دهم تو از پشت به من خنجر بزنی اما تحقیرم نکنی.»

«من به هیچ کس از پشت خنجر نمی زنم.»

«نه. تو با دوستان خیلی فرق داری.»

کتی دیگر نمی توانست به این گفتگوی پادرها ادامه دهد. درموت عین میمونی بردرخت: هی از این شاخه به آن شاخه می پرد. کتی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست و گذاشت «درموت» هرچقدر که می خواهد مهمل بیافد.

درموت درست همان طوری بود که کتی برای اولین بار شناخته بودش. کتی این را به خود یادآوری می کرد. وقتی با درموت ازدواج کرده بود، پیرتر از آن بود که باخوش خیالی بپندارد او را عوض خواهد کرد، یادست کم او را به سمت نمونه ی قابل دفاع تری خواهد کشید. البته کتی می فهمید که انسان می تواند تغییر کند. حتی گهگاه از بیخ و بن دگرگون شود. لیکن این خوش خیالی را درمورد درموت به خود راه نمی داد. ولی حتی اگر درموت هم می توانست عوض شود، کتی نمی توانست او را جور دیگری بیابد. او با همان درموت ازدواج کرده بود و می دانست که بارها و بارها می تواند چنین کند.

هنگامی که از گاراژ خانه بیرون می آمدند، درموت گفت: «مرا ببخش که شب تو را خراب کردم. در آینده سعی می کنم این قدر حرف

نزنم.» و در موت چنین بود. به محض آن که يك بر خورد ناخوشایند را پشت سرمی گذاشت، برآستی گمان می کرد در آینده مرتکب اشتباهی نخواهد شد، و بر خود و اوضاع مسلط می تواند بود.

اهل خانه، جملگی در بستر بودند. خانه اتل جمع و جور کردن. های همیشگی اش را انجام داده بود: زیر سیگاری ها را خالی کرده بود، بطری ها را از روی میز برچیده بود، و روزنامه ی «تایمز» را از سبد روزنامه ها برداشته بود و برای خواندن به طبقه بالا رفته بود. خانه اتل اغلب توضیح می داد: «من هرگز سراغ اش نمی روم مگر آنکه مطمئن شوم همه آن را خوانده اند.»

از اطاق تام، صدای موسیقی رقص از رادیو اش به گوش می آمد. کتی گفت: «درست شبیه موسیقی ایام جوانی من است. فرقی نکرده.» و بادیدن نوری که از زیر در اطاق لوئیزا بیرون می زد، چند ضربه ی آهسته به در نواخت و به داخل رفت.

لوئیزا در تخت اش نشسته بود و مشغول نوشتن بود و دستش به محافظت دور صفحه خم گشته بود. نگاه لوئیزا به گونه یی بود که انگار منتظر بود کتی دوبار بیرون برود. او در آن پیژامه ی راه راه که اصرار عجیبی در پوشیدنش داشت و موهائی که بر شانه ها ریخته بود، به دختر کوچک دوازده ساله یی شبیه بود.

کتی گفت: «چقدر خوب است که به خانه آمده یی.»

لوئیزا پاسخ داد: «چقدر خوب است خانه باشم، و تخت راحتم را دوباره داشته باشم.»

لوئیزا، از قبل، خلوت اش را از دست داده بود؛ با این حال او خوابگاه مدرسه را فراموش نکرده بود، همینطور گفتگوهای درگوشی

دخترها را- رازگوئی‌ها، وتوطئه چینی‌ها- ونیز دوستانی که باری بر دوشش نمی‌افکندند، ولوئیزا همواره محبت‌اش را طوری به آنها ابراز کرده بود که درگیرش نمی‌کرد و هر وقت می‌خواست می‌توانست خودش را کنار بکشد. او از مدرسه نفرت داشت، با این همه هر وقت در خانه بود، به یاد آن‌جا می‌افتاد.

اطاق او نامرتب بود. کپه‌هایی از لباس‌ها و کتاب‌ها، به انتظار مرتب شدن این‌جا و آن‌جا پراکنده بودند. فقط عکس پدرش - تنها عکسی که در آن خانه در معرض دید بود - به دیوار چسبانده بود. کتی که خم می‌شد تا ببوسدش گفت: «فردا این‌ها را مرتب می‌کنی، نه؟»

دست لوئیزا صفحه‌ی کاغذ را پوشاند؛ و چشمان خیره‌ی لوئیزا، کتی را از نزدیک شدن منع می‌کرد. کتی احساس کرد به او اعتماد ندارد، و رنج برد.

لوئیزا بوی خمیردندان می‌داد و موهایش بر گونه‌ی کتی سرد و ابریشمین می‌نمود.

کتی گفت: «تا دیر وقت، چراغ را روشن نگذار.» و مثل تمام مادرها دانست که حرفش را به جد نخواهد گرفت، که بی‌جهت چانه‌ی خود را خسته کرده است.

کتی وقتی در را می‌بست، با خود فکر می‌کرد: «دختر داشتن، جز رنج بردن هیچ چیز دیگری نیست. اینهمه برایشان زحمت می‌کشی، این همه نگران‌شان هستی، ولی نمی‌توانی کوچکترین چیزی را مانع شوی. کار خودشان را خواهند کرد. متقاعد شدنی در کار نخواهد بود.»

اطاق خاله اتل که روزگاری اطاق مخصوص نگهداری اطفال بود. پنجره‌هایی میله‌نشان داشت، و خاله اتل نزدیک پنجره ایستاده بود و نرمش‌های قبل از خوابش را انجام می‌داد. هیکل شق ورق‌اش در آن پیژامه‌ی مردانه، قیافه‌ی خنده‌آوری بدو می‌داد؛ و او که پاهایش را باز کرده بود، دستهایش را بلند می‌کرد و سیخ پائین می‌آورد. پس از آن که نرمش‌های سبک‌اش به پایان رسید، پرده‌ها را کشید و کلید برق را زد. اطاق به یکباره روشن نشد، بس که اشیاء ولوازم جوراجور در آن تپانده بود. نور لامپ، به‌نظر می‌رسید، بر اشیاء یکی پس از دیگری می‌لغزید و دانه دانه پدیدارشان می‌ساخت. انگار که نور برق نبود و نور چراغ موشی بود که رفته رفته جان می‌گرفت و اشیاء را در معرض دید می‌آورد. ابتدا نورش برچنگک مطلائی سرید، و سپس بر آیینه‌ئی قدی با قاب برنزی‌اش، و بعد نوبت به ماشین منگنه‌ئی رسید که دسته‌اش از عاج بود و دست کم ۵۰ سالی می‌شد که مورد استفاده قرار نگرفته بود. و خلاصه کنیم: يك ماشین بافندگی قدیمی، يك دستگاه گرامافون، يك زنگک شبیه زنگ‌های کلیسا، البته کمی کوچکتر.

هر روز غروب، خاله اتل ویلون سل و سه‌پایه نت را بالا می‌برد، و از این کار شاق به نفس نفس می‌افتاد. آخر یکی از رموز انگل دیگران نشدن، در نزد خاله اتل، این بود که خانه‌ی مردم را از وسایل خود پر نساژند، تا هرچه کمتر حضور فرد انگل احساس شود. خاله اتل غالباً به مهمانان می‌گفت: «من هیچ‌وقت ریخت و پاش نمی‌کنم، و وسائل شخصی‌ام را این‌جا و آن‌جا نمی‌گذارم. البته کتی بسیارمهربان است، ولی این نباید موجب شود که از مهربانی‌اش سوءاستفاده کنم.»

خاله اتل، قبل از آن که به‌بستر رود، تعدادی قرص از عصاره‌ی

جگر و سیر، بالا می‌اندازد، و صورت چروکیده‌اش را از کرم بدبوئی می‌پوشاند تا طراوت پوستش حفظ شود! شعار خاله اتل این بود: «خداوند به کسانی که به‌خود کمک کنند، کمک می‌کند.» و در هر فرصتی از روز که دیگران فی‌المثل سیگاری روشن می‌کنند، او فی‌الفور يك دوجین قرص را با يك لیوان آب فرو می‌دهد و با چشمان بی‌نور و بی‌حالتش به دیگران خیره می‌شود. در موت با دیدن این صحنه می‌گفت: «به خدا دوپست سال عمر می‌کند. هر کس ما دونفر را ببیند، به جای دخترم می‌گیردش.»

البته خاله اتل می‌توانست به چنین حرف‌هایی، جواب‌های آبدار و هرزه‌ئی بدهد، ولی ترجیح می‌داد، در ذهن نگاه‌شان دارد تا در خلوت اطاق خود، مزه‌مزه‌شان کند و لذتش را به تنهایی ببرد، مثل بیسکوییتی که از کنار چای عصرانه برمی‌داشت.

* * *

وقتی که کتی وارد اطاق خواب‌شان شد، درموت داشت در آینه به خودش نگاه می‌کرد.

درموت گفت: «سیبل بگذارم؟» و قصدش از گفتن این حرف آن بود که یعنی من داشتم به این موضوع فکر می‌کردم و قصدم نیز از تماشای خودم در آینه همین بوده است. روی میز کنار تخت، قرصی در لیوان آب. معلق می‌خورد و فشفش می‌کرد. درموت به حل شدنش نگاه کرد و سپس لیوان را سرکشید.

میگساری‌های روزانه‌اش مسیری دایره‌وار را طی می‌کرد. ابتداء رفتار احتیاط‌آمیزی در پیش می‌گرفت، بعد به نشاط می‌آمد، لیکن

چیزی نمی گذشت که شروع به پر خاش می نمود، آن گاه تا مدتی قیافه‌ئی حق به جانب و طلب کار می گرفت که رفته رفته از شدت وحدت اش کاسته می گشت، تا اینکه در دل شروع به سرزنش خود می کرد و پس از چندی انتقادش از خود را به زبان می آورد و به خود بد و بیراه می گفت. و در انتها سعی می کرد اوضاع خرابی که به بار آورده بود رفع و رجوع کند و به رفتار پراحتیاط آغارین باز گردد.

کتی لباس هایش را در آورد. سخت خسته بود و به نظارش می آمد از نهار خوردن اش با ادوینا، هفته ها گذشته است. وقتی خسته و عصبی می شد، همواره به فکر خطرات و دردهای ازدواج نامناسب می افتاد، ازدواجی که در آن شوهر بسیار جوان تر از همسر است؛ و ترسش از این که شوهرش از ازدواجشان پشیمان باشد و برای همیشه افسوس بخورد، اعتماد به نفس او را از میان می برد. اوایل کتی سعی کرد جوان تر از سن اش آرایش و رفتار کند، ولی بسیار زود فهمید که چنین کاری برای همیشه میسر نیست و دیر یا زود خسته خواهد شد. آن وقت اوضاع خراب تر می گردد. حالا، درموت: به نظر می رسید سعی بسیار می کند تا با کتی همراه شود؛ قیافه‌ی جذاب جوانی اش رفته رفته تغییر می کرد، چهره اش به زیبایی سابق نبود، و موهای پر پشت و ضخیم اش، در دو سوی پیشانی به عقب رفته بود. و این سخت موجب نگرانی مادرش شده بود. در آخرین دیدارشان «ادوینا» تا آنجا که جرأت داشت به کتی حمله کرد و گفت کتی باعث شده است که موهای پسرش بریزد و به نظر او این پس رفتن موها آغاز طاسی بود، و کتی را سرزنش کرد، درست همان طوری که يك بار به خاطر کنده شدن دکمه‌ی آستین کت درموت، سرزنش کرده بود و گفته بود: «درموت درمورد لباس بسیار

سخت گیر بود، نمی دانی چه فشرقی به پا می کرد اگر ایراد کوچکی در لباسش می دید.»

کتی با دیدن «درموت» در وسط اطاق خواب، با جورابی که به پا داشت و پیران چروك و چرکی که به تن داشت، و با آن لیوان فش فشی که سر می کشید، با خود گفت درست عکس تصورات و رؤیاهای مادرش شده است.

کتی به او گفت: «دلم می خواست مادرت تو را در این ریخت و سر و وضع می دید.»

«درموت» آخرین قطره‌ی محلول شادی‌زا و آرام بخش اش را فرو داد، و با نگاهی سرشار از اعتماد به نفس، شروع به صحبت کرد. و درست مثل آنکه ساعت خواب رفته‌ئی را كوك كنند به راه افتاد.

«فرض کنیم من به پدرم بروم. او حتی بند کفش اش را هم اتو می کرد، و آستر جیب هایش را درمی آورد و هر هفته می داد خشک شوئی. بله آن طور زندگی کردن بهتر است. من حالا بهتر می فهمم. مرا ببخش در واقع، پدرم جز لباس هایش چیزی نبود. لباس ها بیشتر پدرم بودند تا او خودش. وقتی پس از مرگش گنج هاش را گشودم، با خود گفتم: «پاتریك بیچاره که اینجاست، پس آنهمه گریه و زاری برای چیست؟» من نمی توانستم به فهم مادرم برای چه آنهمه ناله می کند. او با يك دست لباس فوق العاده شيك مخصوص صبح ازدواج کرد و لباس فوق الذکر هنوز در چمدان میان نفتالین هاست. و لسی تو، برعکس...» «درموت» جوراب اش را وسط اطاق پرت می کند. «... به حال و هوائی فکر کن که انگار هیچوقت لباسی به تن نکرده‌ئی، بدنت از آفتاب قهوه‌ئی شده است و هوای تازه را فرو می دهی.»

نیروی اراده به همراه غرور، شاید به کمک آن محلول شادی‌زا که به جادویش آن‌چنان محسوس و ایسته بود، خرابی وجودش را آباد کردند. او حالا قادر بود روی يك خط مستقیم، بی آنکه بلغزد حرکت کند، یا آوازی شاد را از ته دل چهچه بزنند. تنها زخم آن رسوائی فضاحت بار میکده، به چرك می‌نشست و عذابش می‌داد. او می‌توانست با همسرش عشق‌بازی کند و درمیان بازوانش به خواب رود، لیکن نیمه‌شب از خواب برمی‌خاست و شکست مفتضحانه‌ی میکده را به‌خاطر می‌آورد و يك بار دیگر عهد می‌کرد دست از می‌خوارگی بکشد. و همان‌طور که می‌دانیم، در نیمه‌شب‌ها، عهد بستن به آسانی ممکن می‌شود.

در موت ادامه داد: «از آن بیشتر، برهنه در آفتاب گشتن، بدنت را همچون مرمر صیقل می‌دهد... روزگاری من دوستان ثروتمندی داشتم که يك مجسمه‌ی زیبا در هال‌خانه‌شان بود، مجسمه‌ئی با کپل‌های زیبا مثل مال‌تو، سفت و برجسته. يك روز، طاقم طاق شد، و در يك فرصت مناسب خود را به مجسمه رساندم و دستی به آن کشیدم. خوشبختانه آن روز يك مسابقه بزرگ اسب‌دوانی قرار بود برگزار شود.»

«چه ربطی دارد؟»

«ربط دارد. زیرا وقتی به عقب برگشتم دیدم پسر بچه‌ی پیشخدمت خانه تماشا می‌کند. نگاه ترس خورده‌ئی داشت، و سعی می‌کرد حالت نگران خود را طبیعی جلوه دهد. آنوقت من که همیشه برای حرف زدن کلمه کم می‌آوردم، بیکباره به او گفتم: خواب دیده بودم اگر به مجسمه دستی بزنم در شرط‌بندی مسابقات اسب دوانی برنده می‌شوم. تو هم اگر می‌خواهی برنده شوی بدینست امتحانی بکنی.»

«خوب، امتحان کرد؟»

«بله، به احتمال قوی قصد این کار را داشت، البته نه جلوی من؛

چون خیلی خوشحال به نظر میرسید.»

آنگاه درموت، دستهایش را به دور گردن کتی حلقه کرد و گفت:

«توبوی کشتزار باران خورده را میدهی.» و دردل اندیشید: «همه می گویند

من به خاطر پولش با او ازدواج کرده‌ام.» و سپس از داشتن زنی چون کتی

درمیان بازوانش غروری کاذب به او دست داد.

خاله اتل، هنگام خوردن صبحانه، حساسی به شکم خود می‌رسید. زیرا کتی از زمان ازدواج دومش سر میز صبحانه حاضر نمی‌شد و صبحانه را در بستر می‌خورد. خاله اتل فکر می‌کرد اینکار یکی دیگر از نشانه‌های بی‌شمار وضع نابسامان روحی کتی است. درموت که دوست داشت دیگران گمان کنند او صبحانه نمی‌خورد، پیژامه به پادراتاق خواب راه می‌رفت و صفحات روزنامه را که همه‌جا، پخش و پلا بود، گه‌گاه برمی‌داشت و می‌خواند و هر بار که نزدیک کتی میشد بر بریده‌ئی نان کره می‌مالید و به دهان می‌گذاشت و از نوراه می‌رفت و روزنامه می‌خواند. بله او دوست داشت دیگران بگویند درموت صبحانه نمی‌خورد. در آن صبح بخصوص، درموت احساس سلامت می‌کرد و به‌طور بی‌سابقه‌ئی خود را سرشار از نیرو می‌یافت. وقتی از خواب بیدار شد اندکی حالت تهوع داشت، ولی نان و عسل بزودی حالش را جا آورد.

خاله اتل هم عسل فراوان می‌خورد. و حال داشت به تام می‌گفت: «در یونان باستان، به پهلوان جهت شرکت در مسابقات المپیک عسل

فراوانی می‌دادند «البته قبلاً نیز این حرف را بارها تام از خاله اتل شنیده بود. تام و لوئیزا، روبروی خاله اتل، کنار هم نشسته بودند، و او این فرصت را می‌یافت که توجه مادرانه‌ئی نسبت به آن دو نشان بدهد، کاری که در اوقات دیگر روز بدان موفق نمی‌گشت.

تام، پشت جلد روزنامه‌ی صبح را می‌خواند؛ و لوئیزا روی میز خم شده بود و داشت عنوانهای روی جلد را تماشا می‌کرد.

لوئیزا گفت: «چه دنیای ترس‌آوری داریم. درست مثل قرون وسطی، همه جا تاریکی است و بوی خون. با این دنیائی که ما داریم، شك داریم که حتی به سی سالگی برسیم.»

خاله اتل گفت: «بچه‌جان، مهل می‌گوئی. عصر ما، عصر بی‌کرانگی و عجایب است. حتی ممکن است، پیش از آنکه بمیرم، سفرانسان به کره ماه مسئله‌ی پیش پا افتاده‌ئی بشود.»

«من به قدر کافی از این دنیائی که داریم وحشت زده شده‌ام؛ چشم انداز سفر به کرات دیگر نیز تنها وحشت دیگری بر ترس‌های قبلی می‌افزاید؛ خدا می‌داند چه سؤاستفاده‌هایی از آن خواهند کرد... از این جهت، جای تعجب نیست اگر جوان‌هایی مثل تام فقط در لحظه‌ها زندگی می‌کنند و فقط دم را غنیمت می‌شمارند. بله جای تعجب نیست که به فردا فکر نمی‌کنند و فقط امروز برایشان معنی دارد و به دنبال مسائل مبتذل و بیهوده روان می‌شوند، مثل مسابقات اسب دوانی.»

تام، چشم از روزنامه برگرفت و نگاه پراز سوءظنی به خواهرش افکند.

خاله اتل گفت: «لوئیزای عزیز، آنچه توبه آن احتیاج داری، يك دوره کامل ویتامین ب می‌باشد. لحن توطوری است که انگار برای خودت

سخت متأسفی. گمان می‌کنم در مدرسه خیلی از شما کار می‌کشند. خسته شده‌ئی.»

تام گفت: «بهتر است غسل بخورد. من دیگر باید بروم سر کار. پدر بزرگ بابت دودقیقه دیر حاضر شدن، کلی بدو بیراه می‌گوید. در صورتیکه در مورد دیگران، رفتار دیگری دارد. چه بدبختی بزرگی است که نوه‌اش شده‌ام. چه کسی می‌گوید چاقو دسته‌اش را نمی‌برد؟ پیوند خونی کشک است، باور کنید خیلی از روزها به پدر بیچاره‌مان فکر می‌کنم، که تمام جوانی‌اش را پیش پدر بزرگ به هدر داد. بی‌دلیل نبود که او قید مدیریت کارخانه‌ی پدرش را زد، و رفت و تاجر شد.»

خاله اتل گفت: «بخت یارت بود که پیش پدر بزرگ مشغول به کار شدی. سختگیری او به خاطر این است که می‌خواهد بعدها کارخانه را به دست فرد لایقی بسپارد.»

«من از مردانی که می‌گویند خود ساخته هستند و با دست خالی شروع کرده‌اند، متنفرم. آنها فکر می‌کنند همه باید مثل آنها نوکری کنند تا به جایی برسند. بالاخره يك روز به او می‌گویم: «پیرمرد، تو خیلی چیزها از دست داده‌ئی. صبح تا شب مثل کرم لولیده‌ئی، تو زندگی نکرده‌ئی: البته به چیزهایی هم رسیدی، اما چه جور چیزهایی؟ يك انبار بزرگ پراز پول، احترام رقیبان، مقام یا لقب شوالیه‌گری. اما چیزهایی که هرگز نداشته‌ئی: لحظه‌ئی شادی و شوخی، لذت اینکه بینی دیگران واقعاً از دیدنت خوشحال می‌شوند، و بالاخره حتی يك نفر که پس از مرگ تو، بر تو لعنت نفرستد.»

لوئیزا گفت: «من از هم اکنون می‌توانم بشنوم که این حرفها را به او می‌گوئی.»

خاله اتل گفت: «اگر احساسات تو چنین است، عمل غلطی انجام دادی که نزد او رفتی.»

«شما بگوئید، چه کار دیگری از من ساخته بود. من ذهن و عقل پدر یا صبوری اش را ندارم. گرچه توانائی خراب کردن خیلی چیزها را دارم. و خواهید دید که یک روز تمام این حرف ها رارو در رویش خواهم گفت... در ضمن تصمیم گرفته ام به کار دیگری مشغول شوم، «اگنازیا»، برخی از صادرکنندگان «شری» را می شناسد، می توانم به تجارت شری یا نوباهای دیگری بپردازم. هر چند که؛ خدا می داند از بوی شری حالت تهوع به من دست می دهد.»

تام پس از گفتن این حرفها، دوباره نگاهی سرسری به روزنامه انداخت؛ سپس با خط خرچنگ قورباغه اش چیزهایی در دفترچه خاطرات اش نوشت، و از جا بلند شد و گفت:

«لوئیزا، ممکن است شلوارم را اطو بزنی؟ روی تخت است. واقعاً که خواهر مهربانی هستی.»

وقتی تام از اطاق بیرون رفت، لوئیزا با صدای آهسته ئی گفت: عجیب است. پیوند خونی، واقعاً حرف مفتی ست. خاله اتل، شما فکر نمی کنید تام بیشتر شبیه درموت است تا شبیه پدرمان؟ و رفتارش درست مثل رفتار درموت است؛ مدام به مردم می گوید چنین و چنان می کنم، لیکن فقط حرفش را می زند. تجارت شری، واقعاً که! درست عین درموت.»

اتل در این روشن بینی لوئیزا نوعی زمختی حس کرد، و گفت:

«شاید بهتر است پشت سر دیگران حرف نزنیم.»

لوئیزا گفت: «ما که نمی توانیم جلوشان راحت و آسوده، حرفهایمان

را بز نیم.»

اتل گفت: «تام از شغلش ناراضی است... وقتی که بچه بود، من گاهی اوقات فکرمی کردم اورهبرار کسترخواهد شد. در جشن های مدرسه او پیشاپیش صف بچه ها راه می رفت و سنج می زد، و من همانطور که به او نگاه می کردم، فکرمی کردم با بچه های دیگر تفاوت دارد. از هر چه بگذریم، موسیقی داشتن در خانواده ی ما يك رسم یا سنت است. دائی ات «جك»، ویلن می نواخت...»

لوئیزا با مهربانی گفت: «وشما ویلن سل می نوازید.»
 «آه بله. البته می دانم که جز خودم هیچکس از نواختنم لذت نمی برد. ولی فرقی نمی کند...»

لوئیزا پرسید: «خاله اتل، فکرمی کردید من چه کاره می شوم؟» و دردل گفت: «حتماً، يك زن خانه دار.»

«واقعیت اینست که، من همیشه تو را در حال پرس وجو دیده ام... همیشه هوشیار بوده ای... تو از آن آدمهایی هستی که بی تفاوت از کنار مسائل نمی گذرند و ناتوانی خودشان را از حل مسائل، با مسخره کردن پنهان نمی کنند... زمانی که كوچك بودی، به خودم می گفتم این بچه آینده درخشانی دارد، شاید اولین قاضی زن در انگلستان بشود. آنوقت تو را در جلوی صف هیئت منصفه، پیش خود محسم می کردم که لباس رسمی قاضیان را به تن داری و کلا گیس مخصوص قضات را بر سر گذاشتی، و به طرف جایگاه مخصوص حرکت می کنی. من درست همانطوری تو را می دیدم که هم اکنون این ظرف غسل را می بینم، واضع و روشن.»
 لوئیزا با آهی دروغین و مصنوعی گفت: «وه که چه نومیدتان کرده ایم!»

کتی، در بستر، به بالش تکیه داده بود و نامه‌هایش را می‌خواند و خمیازه می‌کشید. او قبل از سپیده صبح از خواب بیدار شده بود، و دیگر خوابش نبرده بود. فکر آینده‌ی بچه‌ها و نگرانی‌هایش در باره‌ی درموت نگذاشته بودند بخوابد؛ و او خود را دلداری می‌داد که با سر زدن سپیده، نگرانی‌هایش برطرف خواهند شد؛ ولی این برای متوقف کردن کج خلقی‌اش کافی نبود، و او همانطور دلواپس و نگران در بستر افتاده بود و درمورد هر چیز کوچک و بی‌اهمیتی خود را شکنجه می‌داد. هوا هنوز تاریک بود که اولین نت خواندن پرنده‌ئی از دور دست ساحل به گوشش رسید، و بعد همخوانی پرندگان آغاز گشت. صدایشان دم به دم افزون می‌شد و شاخه به شاخه پیش می‌آمد، تا آنکه تپه‌ی جنگلی مجاور را یکسر پوشاند. پنداری تمام پرندگان عالم دیوانه شده بودند، و این دیوانگی به پرندگان صحن کلیسا و آنهایی که بر درخت روبروی پنجره اطاق کتی‌آشیان داشتند، نیز سرایت کرده بود.

کتی گنج و بی‌حس بود، درست مثل صبحی که بیدار شد و دانست دیگر تنهاست و آلتن مرده است، و او باید اولین روزش را بی‌او شروع کند؛ و یاد از دست دادن کسی که مهربانی‌اش چون بارانی بر خشکی درونش بود، چون خاری در قلبش خلید.

کتی بی‌تفاوت به هر چیز - از سکوت خانه و آسمان بی‌رنگ گرفته تا صدای پرندگانی که هم‌نوائی‌شان گهگاه قطع می‌گشت تا پرنده‌ئی تك‌خوانی کند و حال به نظر کتی مبتذل و همه‌جائی می‌آمد - در بستر بود؛ و زمانی را به یاد می‌آورد که صدای پرندگان در سحرگاه برایش

لیکن حالا تنها مفهومش آن بود که شب، گذشته است. اطاق که اندکی روشن شد، کتی نیز بیشتر امیدوار گشت؛ و وقتی که صدای پای خانم میکا از پلکان به گوش آمد، دلوپسی‌های او به نظرش کوچک و بی اهمیت آمدند، و جاده‌ی آینده صاف و بی‌دست انداز شد. تام بالاخره ممکن بود سروسامانی بگیرد و دست از قمار کردن بکشد؛ و درموت، اگر چه نمی‌توانست فردی نمونه شود؛ دستکم ممکن بود از آن حالت رقت‌بار به درآید، و دیگر نمونه‌ی یک آدم بی‌بندوبار و بیکار نباشد. انگازیا - دختری که دوست تام بود - هم ممکن بود به خاطر یک بیماری ناگهانی پدریا مادرش به اسپانیا برگردد و دست از سرش بردارد. ولوئیزا می‌توانست آن حال و روز دردآور را منبعث از اندیشه‌ی ناامید و افراطی‌اش بداند و رفته‌رفته انسانی شاد و امیدوار شود. حالا خوش‌بینی کتی در آسمان خیالش پروبال گشوده بود (او صدای غرغر باز شدن در اتاق خاله اتل را می‌شنود) و تا آنجا اوج گرفت که انتظار معجزه‌ئی را داشته باشد تا درموت در امر قارچ رویانیدن موفق شود و خاله اتل با معاون کشیش ازدواج کند و از آنجا برود.

خاله اتل از راهر و گذشت و با انگشت ضربه‌ئی بر در اطاق تام زد، زیرا او نمی‌بایست دیر سر کار حاضر شود و از «سرآل فرد» ناسزا بشنود. بوی گوشت از آشپزخانه به مشام میرسید؛ و سنگ خاله اتل به طرف مرد پستچی پارس می‌کرد. آخرین جنبش در این خانه از آن درموت بود که ناله‌ئی کرد و غلتی زد و بالش را در آغوش گرفت. آنگاه با این فکر که می‌باید صبح را با سرخوشی آغاز کند، از جا برخاست تا مثل همیشه چاره جوئی شجاعانه‌اش را در مورد مسئله عدم اعتدال و خلق و خوی خوش‌اش، به وسیله قرص‌های شادی‌زا و آرام بخش، معمول دارد. و از

ابتدا با فش فش قرص معلق در لیوان آب به وجود بیاید.
خانم میکاك، سینی صبحانه و نامه‌های کتی را آورده بود. یکی از نامه‌ها از آرامیتا، دختر دوست متوفایش «دورتنی» بود. همیشه کتی و دورتنی آرزو می کردند نام و آرامیتا روزی زن و شوهر شوند. و کتی هنوز در این خیال بود.

کتی نامه‌ی آرامیتا را به دست درموت داد و گفت: «او از فرانسه می آید تا خانه‌شان را برای بازگشت «چارلز» از بحرین آماده کند.»
درموت گفت: «به گمانم خیال‌داری «اگنازیا» را با لب و لولچه‌ی آویزن به اسپانیا بازگردانی.»

درموت مدتی طولانی به خواندن نامه مشغول شد؛ و چون به دوسطری رسید که دخترک به فرانسه نوشته بود، اخم‌هایش در هم رفت و گفت. «می ترسم از پس خواندنش بر نیایم، آخر من تنها، لغات ساده‌ئی چون ناپلئون و طاق پیروزی را می توانم بخوانم.»
کتی دردل گفت: «احتمالاً حقیقت می گوئی.»

کتی هنوز اغلب از چیزهای ساده‌ئی که درموت نمی دانست، حیرت می کرد. برای کتی فوق‌العاده عجیب بود که کسی آنهمه سال به مدرسه رفته باشد و آنقدر کم بداند. دستخط درموت، به طرز غریبی بچگانه بود؛ و تلفظ‌هایش اغلب غلط. هنگامی که در بازی، شمردن لازم می آمد، او اغلب در جمع و تفریق‌ها اشتباه می کرد. و تمام کوشش‌هایش برای پول درآوردن به حساب و کتاب بهم ریخته‌ئی ختم می شد که او تنها از آن درمی یافت پولش کمتر از مبلغی است که هنگام شروع کار داشته. پرورش قارچ نیز به همین سرنوشت دچار آمده بود، علیرغم آنکه شنیده بود مردمان

بسیاری با چنین کاری به نان و آب رسیده‌اند
 کتی گفت: «قبل از آنکه آرامینتا بیاید، می‌توانیم چند روزی به
 مسافرت برویم.» و خود از گفته خویش حیرت کرد. به‌طوریکه انگار
 همان چند دقیقه پیش آنقدر مضطرب و پریشان نبوده است. و در ادامه
 گفت: «این می‌تواند به منزله‌ی ماه غسل‌مان باشد. در واقع ما هرگز
 به ماه غسل نرفته‌ایم.» البته کتی آن سه روزی را که باران می‌بارید و
 قطراتش بر شیشه‌ی پنجره هتل‌شان روان می‌گشت و آن دو، تنها کارشان
 نوشخواری و هماغوشی بود، به حساب نمی‌آورد.
 درموت گفت: «من فکر کردم ماه غسل خیلی خوبی داشته‌ایم...»
 و سپس به‌طوریکه انگار با کودکی سخن می‌گوید، با دلوپسی مهربانانه‌ئی
 گفت: «نمی‌خواهی آن تکه‌نان و غسل را بخوری؟ بخور برایت خوب
 است.» آنوقت درحالی‌که صدای خاله اتل را تقلید می‌کرد، گفت:
 «در یونان باستان، خاصیت انرژی‌زای غسل را می‌شناختند؛ و
 ورزشکاران، قبل از مسابقات المپیک با غسل تغذیه می‌شدند.»
 کتی، برای هزارمین بار گفت: «اینقدر سر به سرخاله اتل نگذار.»
 «من سر به سرش نمی‌گذارم. دوستش دارم.»
 «میدانی که او به‌جز اینجا، هیچ جایی را نمی‌تواند تحمل کند.
 رفتن از پیش ما سخت دلتنگ‌اش می‌کند. علاوه بر این، وقتی آلن مرد،
 او به‌دادم رسید و وجودش در اینجا، برایم بسیار خوب بود. وقتی با تو
 ازدواج کردم نمی‌توانستم به او بگویم: «تو، در روزگار تنها، همراه من
 بودی، و فاصله را پر کردی، حالا من عاشق شده‌ام و می‌خواهم دوباره
 خانه‌ام تنها مال خودم باشد.»
 درموت گفت: «نه، من نمی‌توانم بشنوم تو اینطور حرف می‌زنی.»

آنگاه با نوعی ناراحتی و پریشانی که از دیدن افرادی که عازم محل کارشان بودند بدودست می‌داد، از پنجره، به تام نگاه کرد که به سمت گاراژ می‌رفت.

کتی با شنیدن صدای در که بر سنگریزه‌های راه کشیده می‌شد وقتی که بازش می‌کردند؛ پرسید:

«تام است؟» و به ساعت نگاه کرد و آه کشید.

درموت گفت: «هنوز کلی وقت دارد.»

«البته اگر خیلی تند براند.»

«آخر ۵ دقیقه دیر رسیدن چه اهمیتی می‌تواند برای آن پیر مرد

داشته باشد؟ مسلماً خیلی غر نمی‌زند.»

«تام به قدر کافی بی انضباط و وانگار هست، تو دیگر لازم نیست

تشویق اش کنی.»

درموت از کنار پنجره برگشت و نگاه تعجب آمیزی به کتی کرد:

«پناه بر خدا، من کجا تشویق اش کردم.»

* * *

خاله اتل، از پنجره‌ی اطافش دید «درموت» میان سنگریزه‌ها حیاط چند قدمی به پیش رفت و سپس مردد بر جا ماند. باغبان پیر که هفته‌ئی یکبار برای رسیدن به گلها می‌آمد، به کارش مشغول بود.

اتل با خود گفت حالت درموت بهیچ وجه به آقای خانه‌ئی شباهت ندارد که پس از صبحانه قدم به باغ خانه گذاشته تا نگاهی به گلها بیاندازد. او بی آنکه به آسمان نگاه کند یا هوای پاک صبحگاهی را به سینه کشد، یا دوشاخه‌ی چوبی را زیر درختی محکم کند، درست مثل يك مهمان غریبه،

مردد و بیکار ایستاده بود.

اتل در کنار پنجره، با خود می گفت: «بہتر است بر گردم و تخت خوابم را مرتب کنم، و درموت را بہ حال خود بگذارم کہ با دیدن ماشین هایی کہ همچون يك دسته ماہی بدنبال ہم می روند تا بہ کار و زندگی شان برسند، کمی خجالت بکشد.»

و بعد در حالیکہ زیر لب با خود حرف می زد بہ مرتب کردن رختخوابش مشغول شد، و همانطور کہ خودش می گفت بہ مدل بیمارستانی درش آورد و سپس با صدای بلند گفت: «الحق و والانصاف کہ در مرتب کردن استادم.»

وقتی اتل دوبارہ از پنجرہ سرک کشید؛ هنوز درموت آنجا ایستادہ بود، ولی بعد بہ طوریکہ انگار سنگینی نگاه اتل را بر خود احساس کردہ باشد، ناگهان قیافہی جدی و مصممی بہ خود گرفت و شق و ورق بہ طرف در باغ بہرہ راہ افتاد و بیرون رفت.

«حداکثر این ازدواج ۵ سال دوام می آورد.» و این جملہ ئی بود کہ اتل درنامہ ئی بہ دوستش «گرتروڈ» نگاشته بود، و در ادامہ نظریات خود را بدین شکل بیان کردہ بود کہ: «بی آنکہ زیاد بی انصاف باشیم، می توانیم بپذیریم کہ کتی، درموت را با پولی کہ آئن برایش گذاشته است، برای خود خریدہ. و طبیعی است يك روز درموت، بہ این نتیجہ می رسد، جزاء اموال کتی بودن، چیز خستہ کنندہ ئی ست. و آنوقت کہ جنبہ جسمانی قضیہ اهمیت درجہ دومی یافت، کتی ہم فکر می کند درموت بہ پولی کہ بابت اش می رود نمی ارزد.»

وقتی اتل و گرتروڈ یکدیگر را می دیدند، اغلب سخنان بی پردہ ئی دربارہ «جنبہ جسمانی قضیہ» بر زبان می راندند. اگرچہ، هیچکدامشان،

هیچگونه تجربه‌ئی در این مورد نداشتند، لیکن بسیار درباره‌اش خوانده بودند؛ حتی در باب آن چیزی که خودشان به آن «تکنیک کار» می‌گفتند. البته از آنجائی که این گونه کتابها، فاقد عکس‌اند، گهگاه دچار مشکل می‌شدند و حیران می‌ماندند، و اتل مجبور می‌شد درموت و کتی را درگیر پیچیده‌ترین عملیات اکروباتیک در نظر مجسم کند با این وجود، اتل معتقد بود که علیرغم تنوع و گوناگونی روش، پس از مدتی آن کار، جاذبه‌اش را از دست می‌دهد و کسالت‌آور می‌شود، و گرتروود در تأیید نظر اتل خاطر نشان می‌ساخت که چنین خصیصه‌ئی در ذات جریان وجود دارد. و البته آن دو با همین خصیصه سرچنگ داشتند.

در واقع قبل از آن موعدی که اتل انتظارش را داشت. جریان لطفش را ازدست داده بود؛ و شاید ابتداء برای کتی. همه چیز برایش فوق‌العاده ناگوار می‌آمد: تام خودسر و گستاخ شده بود و هرچه دلش می‌خواست انجام میداد. درموت هر روز چند دقیقه‌ئی زودتر سراغ سینی مشروبش می‌رفت. و کتی برایش مشکل بود که به ساعت نگاه نکند. یکی از دلچسب‌ترین مشغولیات اتل، نامه نگاری بود؛ و او مشاهدات هرروزه‌اش را با جزئیات و تحلیل‌های مطول درباره‌ زندگی کتی و درموت برای دوستش «گرتروود» می‌نوشت. اتل با چنان ریزه‌کاری‌هایی به توصیف می‌پرداخت که پنداری «ریچارد جفریس»* بود و يك ردیف بوته را وصف می‌نمود. او ازدواج دوم کتی را با ازدواج اولش مقایسه می‌کرد و دو تصویر متضاد ارائه می‌داد: آن عصرها که به‌مراه آلن به موسیقی مجلسی گوش می‌کرد، و این عصرها که شانه به شانه‌ی درموت در میخانه‌ها ول می‌چرخید.

* ریچارد جفریس: نوپسند انگلیسی (۱۹۳۱ - ۱۸۷۰)

اتل با خود گفت: «نه اینکه من درموت را خیلی دوست نداشته باشم.» و به سمت دستشویی رفت و دو قرص عصاره‌ی جگر با آب فرو داد و درحالی‌که درآینه بخودخیره شده بود و دست برچین و چروک صورتش می‌کشید، فکر کرد: «من همیشه رنگ و روی خوبی داشتم.» و با افسوس آهی برآورد.

* * *

اطاق لوئیزا، درست به شلوغی اطاق اتل بود؛ نه به دلیل جمع‌آوری اشیائی که دوستان داشت یا ضروری‌شان می‌یافت، بلکه به واسطه‌ی چیزهای عجیب و غریبی که با اشتیاق جمع کرده بود و بزودی درب و داغان‌شان کرده بود. در مدرسه، همه او را دختری گوشه‌گیر و گریزان از جماعت، می‌شناختند. و میزان این گریزپائی از اشیاء نا منظم و نامرتب اطاقش نمایان بود. يك عکس لوله شده از شاگردان مدرسه بوسیله‌ی میخی از سقف آویزان بود، که تام با دیدنش گفته بود: «اینهمه دختر کورو کچل!» و کتی از او پرسیده بود: «آخر این کلاهخود زنگ زده را می‌خواهی چکار کنی؟ یا این بوق کهنه‌ی نفرت آور؟». و لوئیزا به طعنه گفته بود: «آخر بدون آنها احساس پوچی و حماقت می‌کنم.»

کتی همچنین به چیزی دزدی، سخت اعتراض کرده بود. و این چیزهای مسروقه، بیشتر آگهی‌های هشداردهنده‌ی دولتی بودند. مثلاً در مورد کسانی که به افراد نا بالغ مشروبات الکلی می‌فروشنند. و لوئیزا با شرط بندی، به دزدیدن‌شان مبادرت ورزیده بسود، و صدالبته برنده شده بود.

و لوئیزا در جواب اعتراض مادر گفته بود: «حالا که دارم شان، مجبورم ننگه شان دارم. آخر حماقت نیست که چیزهایی که با خطر فراوان به چنگ آوردم، دوباره با خطر کردن به جای اول شان برگردانم.»

«ولی بالاخره خودت را از شر شان خلاص کن. خیلی بد منظره اند.»
 «مادر، شما درد سری را که به خاطر این ها متحمل شده ام درک نمی کنید، همینطور خطری را که متوجه ام بوده. بنابراین تا زمانی که از شان خسته نشده ام، ننگه شان می دارم. خودت می دانی که زود خسته می شوم ... راستی «درموت» به من قول داده است که يك چیز بسیار جالب از روشویی آقایان برایم بیاورد.»

کمی که حالا بیشتر از دست درموت عصبانی بود تا لوئیزا، گفت: «اگر اینها را بیرون نریزی، بدان که برخلاف میل من رفتار کرده ام.»

لوئیزا گفت: «اوه، متشکرم، مادر.»

لوئیزا، راجع به مادرش، در دفترچه خاطرات اش، آن شب، نوشت: «از نقطه نظر اخلاقی، وضع مغشوش و بی ثباتی دارد.» در مدرسه، اگرچه لوئیزا با معلمان میانه‌ی خوبی نداشت ولی آنها را ثابت قدم تر از مادرش می یافت، همان طوری که پدرش را نیز شخص محکم و استواری می دانست.

به نظر لوئیزا، کمی به مرحله‌ی تازه‌ئی در زندگی خود، وارد گشته بود، زیرا تا همین اواخر انجام بسیاری از کارها را مجاز نمی دانست، یا به نظر می رسید که مجاز نمی داند. کارهایی که حالا مرتکب می شد رفتن به میکده‌ها، تماشای مسابقات اسب دوانی، خوردن صبحانه در رختخواب، و بوسیدن شوهرش در ملا عام را شامل می گردید.

اگرچه کتی صریحاً به لوئیزا نمی گفت وقت خوابیدن است برو بخواب، لیکن به گونه‌ئی با او رفتار می کرد که گوئی دختر بچه‌ئی بیش نیست و باید هرچه زودتر به بستر رود. مثلاً می گفت عجب روز طولانی و خسته کننده‌ئی داشته و بهتر است استراحت کند؛ و مدام نق می زد که اطاعت را مرتب کن یا نامه‌های تشکر آمیزت را بنویس، یا موهایت را تمیز بشوی، درست مثل اینکه با دختر دوازده ساله‌ئی طرف بود؛ لوئیزا چنین می اندیشید. البته کتی برای او لباس‌های زنانه‌ی شیکی خریده بود و همینطور به او يك قوطی کرم پودر نیز داده بود، و گهگاه سعی کرده بود با لوئیزا درباره‌ی مسائل زنانه‌ئی صحبت کند که او مطلقاً علاقه‌ئی به شنیدن‌شان نداشت. این قبیل چیزها به نظر لوئیزا خیلی مادی و این جهانی و شاید مبتذل می آمد. و لوئیزا تمام این‌ها را به عدم ثبات اخلاقی کتی ربط می داد، و ناشی از همان بهم ریختگی اخلاقی کتی می دانست. به عقیده‌ی لوئیزا، مذهب چیزی بود که جایی در زندگی کتی نداشت، و هیچ دلیلی در دستش نبود که گمان کند، در ذهن مادرش، اندیشه‌ی مذهب، دستکم گهگاه، گذر می کند. در مورد «درموت» وضع فرق می کرد؛ زیرا لوئیزا درست نمی دانست آیا درموت - مثل تمام گناهکاران مذهب کاتولیک - از بیم آتش دوزخ، در اضطراب و پریشانی است؛ یا دلیل دیگری دارد: «پدر بلیزارد»^۱ جوان، مطمئن بود که اضطرابش به واسطه‌ی بی اعتقادی او بود. و وقتی لوئیزا اعتماد به نفس نیرومند و افزون شونده‌ی «پدر بلیزارد» را می دید؛ در عقیده‌اش درباره‌ی «درموت» به شك نمی افتاد. «درموت» نیز در مورد «پدر بلیزارد» عقیده داشت که او به دلیل اعتقادات مذهبی‌اش است که روز به روز، خشک تر و رسمی تر می شود.

این که «پدر بلیزار» نسبت به آخرین باری که «لوئیزا» دیده بودش، چقدر خشک تر و رسمی تر شده، چیزی بود که لوئیزا سخت در پی دانستن آن بود. روز قبل، لوئیزا چندین بار بادوچرخه از مقابل خانه اش گذشته بود، اما به جز خانم صاحبخانه که در پس گلدانهای بزرگ شمعدانی ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد، هیچکس را ندیده بود.

در این صبح زیبا، لوئیزا با خود فکر می کرد شاید بخت با او یار باشد و بتواند «پدر بلیزار» را هنگام بازگشت از تدریس کتاب مقدس در مدرسه ی کلیسا، ببیند؛ از این رو مرتب کردن اشیاء به هم ریخته را به بعد موکول کرد ولی تخت خوابش را منظم کرد و روی تختی را بررویش کشید، لیکن نه به شیوه ی بیمارستانی. آنگاه دفترچه ی خاطراتش را در گوشه ی پنهان کرد و از پلکان پائین دوید. و اگرچه لوئیزا به دیدار محبوب اش می شتافت، ولی به خود زحمت شانه کردن موهایش را نداده بود.



وقتی تام از حیاط کارخانه می گذشت و به سمت نهارخوری کارگران می رفت، می دانست پدر بزرگش از پشت پنجره ی اطاقش که به آشیان عقاب می مانست، حیاط را زیر نظر دارد. به طوری که انگار از فراز باروهای شهر تروا به دشمنان خویش می نگرد. تام می دانست هر لحظه امکان دارد صدای منشی از بلندگوی بالای سرش بلند شود؛ و با صدائی که رنجش و کینه نهفته در آن را، تنها تام تشخیص می داد، بگوید: «آقای «ودوود»، لطفاً به دفتر «سرآلرد» مراجعه کنید». یک بار اشتباهاً تام، او را به نهار دعوت کرده بود و پس از آن با ماشین اندکی

درجاده‌های پرت افتاده، گردانده بودش. از آن روز، به مدت چند هفته، صدای منشی گرم و تشویق کننده شده بود، لیکن ناامیدی باعث سردی صدایش شده بود. و حالا به نظر می‌رسید که ابداً به تام توجهی ندارد. و تام هر وقت به اطاق پدر بزرگ‌اش احضار می‌شد، می‌دید دخترک اخم آلود روی کاغذ خم شده یا باتقلائی باورنکردنی به تایپ کردن نامه‌ها مشغول است؛ گرچه تام بوی خوش عطرش را کمی تازه می‌یافت.

حیاط پر از دختران و زنان در روپوش‌های آبی بود. همه به سوی ناهارخوری در حرکت بودند، و این در معرض خطرات واقع شدن، باعث خجالت و عرق ریختن هر روزه‌ی تام بود.

دخترها همان طور که از کنارش می‌گذشتند، از یکدیگر می‌پرسیدند: «پسر برازنده‌ئی ست، نه؟»

«مرا به یاد کسی می‌اندازد. تو را به یاد کسی نمی‌اندازد؟»

و وقتی متلک‌ها و خنده‌ها شروع شد، تام یکی دوبار به ساعتش نگاه کرد، و از جیب‌اش پاکت نامه‌ی کهنه‌ئی بیرون کشید و شروع به خواندن کرد؛ حالت چهره‌اش طوری بود که پنداری چیز بسیار مهمی می‌خواند، که خواندنش اهمیت حیاطی داشت.

«می‌بینی، هیچ توجهی به ما ندارد. سخت مشغول خواندن است.»

«پسر نازی است، ولی تو هم زیادی جدی‌اش نگیر.»

آنها می‌دانستند تام در کارخانه‌کاره‌ئی نیست تا بتواند تلافی کند. روزی البته ممکن بود بتواند، ولی تا آن وقت، دخترها شوهر کرده بودند و رفته بودند، و آنهایی که شوهر داشتند، قسط تلویزیون‌شان تمام می‌شد و می‌توانستند دیگر در خانه‌هاشان بمانند و تلویزیون تماشا کنند.

جمعیت به جایگاه دو چرخه‌ها رسیده بود و متلک‌ها بی‌پرده‌تر شده بود که صدای دوشیزه پارفیت از بلندگو به گوش آمد: «آقای ود وود، لطفاً به دفتر «سر آلفرد» مراجعه کنید».

«آه دارد می‌رود، تازه می‌خواستیم کمی به او بخندیم.»
تام که از خشم می‌سوخت به طرف ساختمان به راه افتاد، و برخلاف میل خود، سریع.

یکی از دخترها با صدای بلند گفت: «واقعاً که بچه‌ی حرف شنو-ئی ست. ابدأ ارباب‌اش را منتظر نمی‌گذارد.» و دیگران زدند زیرخنده. سر آلفرد، پشت پنجره اتاقش که به برجک نگهبانی شبیه بود، با دیدن نوه‌اش که تندتر قدم برمی‌داشت، سر حال آمد؛ هرچند که دوست‌تر داشت او را در حال دویدن ببیند. سرکارگر و مدیر داخلی، در صورت احضار همیشه می‌دویدند.

«بیا اینجا پسر، و نگاهی به آن پائین بیانداز.» پیش از آنکه تام درست وارد اطاق شود صدای پدر بزرگ‌اش را شنید.

تام با خود گفت: «وه که چقدر پنجره‌اش را دوست دارد: حسابی عاشق این پنجره است.» و کنار او در پشت پنجره ایستاد؛ و از سنگینی دست پدر بزرگ بر شانه‌اش رنج کشید. هر کدام از آن انسانهایی که در آن پائین با عجله به این طرف و آن طرف می‌رفتند، تنها با يك اشاره‌ی سر آلفرد به دوشیزه پارفیت به نقطه‌ی دیگر منتقل شوند. سر آلفرد، از دور آنان را همان‌گونه‌ئی بکار می‌گرفت که پنداری عروسک‌های بی‌جانی هستند. مثل مهره‌ی شطرنج.

سر آلفرد، گفت: «حالا خوب به آن عده‌ئی که بارها را از کامیون خالی می‌کنند، نگاه کن. و بعدش به من بگو آبا به نظرتو طریقه‌ی مقرون

به صرفه‌تری وجود ندارد. که انرژی و وقت به هدر نرود!»
 تام که تنها آرزویش این بود که بتواند شانه‌ئی بالا بیاندازد تا دستکم دست پیرمرد پائین بیافتد، باتر شروئی به حیاط کارخانه نگاه کرد.
 پیرمرد گفت: «خوب؛ می‌توانی بگوئی کجای کار می‌لنگد؟»
 تام گفت: «فکر می‌کنم مقصودتان اینست که آن جعبه از دست
 «برت» به زمین می‌افتد»

«يك حادثه جزئی، هیچوقت اهمیتی ندارد. تمام اینگونه ضایعات احتمالی از ابتدای کار تخمین زده شده است. اگر می‌خواهی، پس از من، اینجا را اداره کنی، باید یاد بگیری که همیشه از مسائل جزئی چشم‌پوشی و خودت را به ندیدن بزنی. باید در مقیاس‌ها بزرگتر اندیشید. من همیشه این‌طور رفتار کرده‌ام، حتی زمانی که دو سکه نیم‌پنی داشتم و به هم می‌مالیدم‌شان. نه پسر، به شیوه‌هائی بیاندیش که بتوان بازدهی سودآوری داشته باشد. و گرنه به هیچ جا نمی‌رسی.»

تام فکر کرد: «فقط و فقط مرا به اینجا کشانده که احتیاج مبرمی به شنیدن صدای خودش احساس می‌کرده و با خودش نمی‌توانسته بلند حرف بزند، چون دوشیزه پارفیت آن بیرون نشسته است»

«برت»، شاید به واسطه‌ی آنکه فهمیده بود نگاهش می‌کنند، دستپاچه شد و جعبه‌ی دیگری از دستش بر زمین افتاد.

«پسر، اینجا روش تخلیه بارها به کلی غلط است. این‌طور حسابی وقت تلف کردن است. باید يك نفرشان بالا بماند و بقیه به دنبال هم در طول مسیر حمل بایستند و جعبه‌ها را دست بدست بدهند، آنوقت هیچکس نمی‌تواند یواش کار کند، و درضمن هنگام حمل بار به یکدیگر نخواهند خورد. به ظن نزدیک به یقین، می‌توانم بگویم با این روش

زمان تخلیه‌ی بارها به نصف می‌رسد. و میدانی که وقت طلاست، یعنی پول است. سر آلفرد جمله‌ی آخر را با طنین زنگ‌داری به زبان آورد، به‌طوری که انگار طنین زنگ‌دار سکه‌های تازه ضرب شده در صدایش بود.

«همیشه مناسب‌ترین روش، اقتصادی‌ترین‌شان است. باید شیوه دیگری در تمام کارخانه برای تخلیه بار به وجود آورد، مسئله این است. و این بسیار مهم‌تر از افتادن جعبه‌ها از دست «برت» است. پسر، تو دیر آمدی.» سر آلفرد با گفتن این حرف پنجره را بست به سمت تام برگشت و پرسید: «چرا چنین شد؟»

«ماشین روشن نمی‌شد.»

«باز هم؟ من پیشنهاد می‌کنم تو فرض کنی ماشین برای همیشه روشن نمی‌شود یا دیر روشن می‌شود، و نیم‌ساعت زودتر بلند شوی تا بتوانی فکری، به‌حالش بکنی.»

«چشم آقا، از این ببعد همین کار را می‌کنم.»

سر آلفرد گره برپیشانی انداخت. این قبول و پذیرش بی‌چون و چرا، سهل انگارانه به نظرش آمد، به‌طوری‌که انگار تام هیچ آرزوی جز در رفتن از چنگ اودر سر نداشت، و همه‌گونه قولی حاضر بود بدهد به شرط آنکه در گریختن از آنجا کمک‌اش کند. از آن گذشته سر آلفرد خوشش نمی‌آمد که تام، (آقا) صدایش کند؛ ترجیح می‌داد، پدر بزرگ یا چیز دیگری که پیوند خانوادگی‌شان را برساند، خطابش کند.

«ویک چیز کوچک دیگر. من متوجه شدم هنگام ورود به دفتر من، وقتی از کنار دوشیزه پاریت رد می‌شدی، خودت را به ندیدن زدی. من نشنیدم بگوئی (صبح بخیر). من همیشه کارمندان و کارگرانم را به‌عنوان

کسانی در نظر می گیرم که این حق را دارند که با آنها مؤدبانه و محترمانه رفتار شود آنها اگر چه مستخدمین من هستند، ولی باید بدانند که «آدمهای» من نیز هستند، و این حق را دارند که «صبح بخیر» بشنوند. و تحصیلات تو و امتیازات خاصی که از آن برخورداری، تو را بیشتر به رعایت حال آنها ناگزیر می کند. خلاصه، از تو علاوه بر آن که چیزی کاسته نمی شود، بلکه بوجه تو، برای اداره کردن کارخانه در آینده، می افزاید.»

تام باخود گفت: «باز تحصیلات! پیرمرد انگار خیال ندارد دست از سر تحصیلات بردارد.»

پیرمرد از تحصیلات طوری حرف می زد که هم حسادتش را نشان می داد و هم بی اعتنائی و تحقیرش را. او در تهی دستی اولیه اش اغراق بسیار می کرد تا موقعیت خود را برجسته تر سازد و به سعی و کوشش خود در امر تحصیل پول اعتبار بیشتری بخشد.

تام پاسخ داد: «من فکر نمی کنم دوشیزه پارفیت از من چندان خوشش بیاید.»

«دوشیزه پارفیت، ابدأ در مقامی قرار ندارد که بتواند راجع به به تو عقیده ئی داشته باشد. خوش آمدن یا نیامدن او ابدأ مطرح نیست.» حالا، تام از اینکه سالن نهار خوری را ترك کرده بود، افسوس می خورد؛ و اگر چه ابتداء از فرارش از آنها هم متلك احساس خوشحالی می کرد، حالا به دلیل گرسنگی، ترشش ریخته بود و دلش می خواست به نهار خوری برگردد.

سر آلفرد گوشی تلفن را برداشت و گفت: «دوشیزه پارفیت، به رستوران «چکرز» تلفن کنید و بگویید میزی برای دو نفر رزرو کنند، در ضمن بگویید راننده ماشین را آماده کند.»

تام به خود گفت: «فکرم را می خواند . ولی خوب است ، غذای سیری می خورم و احتمالاً نیم ساعت هم دیرتر سر کار حاضر می شوم.» پدر بزرگ اش، گفت: «می توانیم باقی حرف هاماں را موقع غذا خوردن بزنیم. منتهی یادت باشد وقتی برگشتیم به خاطر م بیابوری به «برت» راجع به انداختن جعبه هنگام تخلیه، تذکر بدهم.»

آنوقت عینک سنگین قاب مشکی اش را به دقت بست و در جلد چرمی زیبا و اشرافی اش گذاشت؛ و چنان با دقت و مراقبت بسیار این عمل را انجام داد و چنان محترمانه با عینک رفتار کرد که پنداری شیئی مقدس را جا به جا می کند. او نسبت به تمام چیزهائی که در تملک داشت احساسی این چنین می کرد . و هیچ چیز بیشتر از این خشمگینش اش نمی کرد که تام بغل ماشین اش را به دروازه ی کارخانه بمالد ، و یا هر چیزی را اینجا و آنجا پخش و پلا کند - سهل انگاری دیوانه کننده ئی که از مادرش به اورسیده بود، کسی که هیچوقت درو پنجره را نمی بست و می گذاشت آفتاب، قالی را از رنگ و جلوه بیاندازد، و حلقه نامزدی اش را هنگامی که داشت پیاز می کاشت گم کرده بود و گفته بود: «خوشبختانه بیمه بود.»

تام کنار پدر بزرگش، در ماشین نعش کش مانند، نشسته بود و کارگران همکارش، بی آنکه نگاهی به او کنند از کنار ماشین گذشتند، و در واقع خود را به ندیدن می زدند. در حقیقت تام چوب دوسر طلا شده بود؛ به خاطر آنکه دوستانی بیاباد سخت کار می کرد و زحمت می کشید ، لیکن هم مورد سؤ ظن کارگران قرار گرفته بود و هم از آزادی محروم گشته بود . خیلی از دوروبری هایش از جمله «درموت» می گفتند: «طفلك بیچاره نمی داند چگونه از موقعیت اش استفاده کند.» اما تام، ساکت و عبوس، محکم به کارش چسبیده بود، و فکرمی کرد، هر گونه بهره برداری از موقعیت اش،

بی حرمتی به عزت نفس خود است.

نگهبان دروازه ، با دیدن ماشین ، سلام داد . تام به سوی دیگر می نگرست؛ ولی سر آلفرد سیگاری را که به دست داشت، بالا برد، یعنی که متشکر است. بیرون کارخانه، دنیای دیگری بود. تام سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. از خود می پرسید چه چیزی سبب شده است که او آنطور سگ دو بزند، او که نمی خواست با جاه طلبی رذیلانه ثنی پشت پنجره ی دفتر بایستد و مهره های شطرنج را حرکت دهد. او که نمی خواست به دنیا حکومت کند؛ و در آینده به احتمال قوی با تصمیم گیری های ناگهانی اش کارخانه را به ورشکستگی می کشاند.

ماشین در ترافیک مانده بود. پدر بزرگ اش ، بسایك دست دستگیره ی منگوله دار پهلوی خود را گرفته بود و بادست دیگرش آهسته به زانوی خود می زد. تام با کراحت بسیار، به انگشتان سفید و ناخن های زرد پیرمرد که شبیه صدف دریائی ، موج دار بود نگاه می کرد؛ و با عذابی که به خود می داد به شکم پرپیه و چربی پیرمرد که در شلوار تنگ اش فشرده می شد نظر کرد. تام بی آنکه به صورت پیرمرد نگاه کند، شکل و شمایلش را در خیال خود بازسازی کرد: آن دماغ پخچ، آن ابروهای سیاه و بلند پر خاشگر، و بخصوص آن دندانهای نامرتب ولی سفید مثل چینی، و آن خالهای قهوه ای که بر چهره اش، اینجا و آنجا، نشسته بود. هر نشانه ای از علائم پیری، بویژه در این شخص، تنفر تام را برمی انگیزخت. تام خودش را با پیرمردی در یک ماشین آهسته رو، زندانی احساس می کرد که از ترس سرما خوردگی هرگز زیر باران نرفته بود، حتی بی کلاه، به ایوان خانه نیز قدم نهاده بود؛ و تصور آنکه بر سبزه زاری نشسته، احمقانه بود. ذهن تام که درك زوال و ویرانی، گویی بیمارش کرده بود،

برای خلاصی از این احساس، به عصرهای خود نقب زد. عصرهایی که می توانست از کارخانه بیرون بزند، هوای سرد و تازه را به سینه کشد، و احساس آزادی کند. ماشین روبازش را، با سرعت زیاد براند، و به افراط بنوشد، و آنگاه که عشق بیمارگونه اش به خطرات. موقتاً، ارضا شد، «اگنازیا» را اغوا کند و بر بوته های نمناک بغلتد، که هم رماتیسم به باز می آورد، و هم فساد اخلاق.

* * *

پدر بلیزارد، تقریباً از کنار لوئیزا گذشته بود، «آخر چشمهایش ضعیف بود»، ولی به موقع لوئیزا را دید و ترمز کرد و از دوچرخه اش پیاده شد. لوئیزا، مردد بود و سرخی شرمی دخترانه برگونه هایش دویده بود، و همانطور زیر آن درختان شکوفه دار لیمو ایستاده بود. طفلی نیم ساعتی میشد که آنجا در انتظار بود.

بلیزارد گفت: «آه لوئیزا! چقدر خوب!»

آن شب، لوئیزا در بسترهی زیر لب می گفت: «آه لوئیزا! چقدر خوب!» و سعی می کرد با تکرارش، موسیقی دلنشین آن صدای اندکی سرماخورده را بخاطر بسپارد.

«شما درست همان کسی هستید که می توانید، در این صبح به من کمک کنید، البته اگر گرفتار نباشید،»

«نه کمترین کاری ندارم.»

«پس با من می آئید تا برای تولد خواهرم هدیه یی بخرم؟ شما،

بهرتر از من می توانید خودتان را به جای او بگذارید.»

بلیزارد، کنار لوئیزا قدم برمی داشت و دوچرخه اش را به دست

گرفته بود، ولی طوری بردو چرخه اش خم شده بود که انگار می خواست در مسابقه دو چرخه سواری شرکت کند. آن دو به طرف خانه ی کشیش می رفتند. بلیزارد فکر می کرد اینگونه قدم زدن کنار لوئیزا نامناسب است و نتیجه گرفت که از کجا معلوم بسیاری چیزهای دیگر در بخش کلیسای او نامناسب نباشد.

بلیزارد توضیح داد که برای خرید باید به شهر بروند، چون در مغازه های دهکده به جز روسری های مسخره و دستمال های احمقانه هیچ چیزی برای هدیه کردن، نیافته. آنها می توانستند با اتوبوس به شهر بروند و پس از خرید، قهوه ئی هم در کافه ی «تئودور» بخورند. دوشیزه «هال بزرگ» * فوت کرده بود و کشیش می باید ساعت دو برای اجرای مراسم تدفین بر می گشت. بلیزارد، وقتی اسم پیر دختر هال را به زبان آورده بود، ابتداء قیافه ئی جدی داشت، لیکن لحظه ی بعد چنان غم عظیمی در چهره اش پدیدار شد که لوئیزا عمیقاً تکان خورد.

بلیزارد، دو چرخه اش را به دیوار تکیه داد و پاچه ی شلوارش را از گره ها به در آورد و شروع کرد به تکاندن گل ها از شلوارش. لوئیزا دانست که تام با دیدن چنین صحنه ئی می گفت: «اداهای احمقانه ی پسر بچه ها را در می آورد!» و خشمگین شد؛ و بعد با احساس اینکه چنین افکاری به نوعی بی وفائی است، کوشید دیگر به آن نیاندیشد.

وقتی به اتفاق هم در اتوبوس نشسته بودند، لوئیزا به طور غریبی شادمانه بود، بی آنکه بداند داشتن احساسی چنین از تجربه های نادری است که بندرت تکرار می شود؛ وای بسا هرگز دیگر به سراغش نمی آید. همان دانستن و شناختن چنین احساسی باعث می گردد در صورت تکرار،

دیگر آن چیزی نباشد که قبلان تجربه اش را داشتیم، این لحظات چیزی بود که لوئیز افهمید از دیوباز منتظرش بوده، لیکن همواره امیدواری یکسانی نداشته. گاه در امیدواری مطلق و گاه در امیدی آمیخته به یاسی جانگاہ. و حالا این اتفاق را، به سادگی یک معجزه می دانست. لیکن از این همه خوشبختی که نصیب اش شده بود، بسیار اندک می چشید، به عنوان مثال، هنوز مستقیم به چهره اش نگاه نکرده بود.

آن لکه ابر کوچک که در آسمان نشاط اش چرخ می زد، زده بود، آنگاه که بلیزارد باچه شلوارش را از گیره بیرون می آورد، حال کاملاً از میان رفته بود؛ آسمان صاف بود و زلال. لوئیزا کم حرف می زد، و وقتی اتوبوس از میان بوته زاران دامنه ی تپه ی می گذشت، به دیدن چشم انداز از پنجره به بیرون نگاه کرد. یکی از دوستانش را دید که سوار بر اسبی به میدان اسب دوانی می رفت، برای اودست تکان داد، درست مثل عروسی که به ماه غسل می رود.

دانستن آنکه صبح هنوز از نیمه برنگذشته، چقدر برای او خوشایند بود! لوئیزا هیچ گونه خیالی در سر نداشت، بی هیچ گونه انتظاری که ممکن است ناراضی بماند، حقیقتاً هیچ چیز نمی توانست نومیدش کند و این خصوصاً به آن دلیل بود که چنین تجربه یی از نوادر بود و هرگز تکرار نمی شد.

هنگام خرید کردن، و سرزدن به این مغازه و آن مغازه، سرخوشی شان حد و حصری نمی شناخت. دیگر صمیمی شده بودند. حالتی که در آن همه چیز و همه کس کاملاً عجیب و غریب و دیوانه به نظرشان می آمد. شادی لوئیزا مسری بود و در پدر بلیزارد موثر واقع شده بود. و حالا او نیز مثل لوئیزا شاد به نظر می آمد.

لوئیزا، اگرچه نسبت به هر گونه ناکامی و ناخشنودی مصونیت داشت، ولی دوبار موجی از نگرانی و اضطراب را از سر گذراند. به عنوان مثال وقتی پشت و بسترین جواهر فروشی، بلیزارد از لوئیزا خواست گردنبندی انتخاب کند تا به کشیش هدیه شود، لوئیزا دلش میخواست به کشیش حالی کند که از آن گردنبندها که بدان دعا میآورند خوشش نمیآید، ولی متأسفانه آن گردنبندها ارزانتر از انواع دیگر بودند. و وقتی گردنبندی در مغازه به دست گرفت و پسندید، بادلواپسی میخواست بداند قیمت اش چند است و رویش نمی شد بپرسد. آخر کشیش های بخش معمولاً فقیرانه زندگی می کردند. و آنگاه که با رفتاری مشکوک گردنبندرامیان گردنبندهای دیگر در سینی گذاشت، و بلیزارد آنرا برداشت و گفت: «میدانم به چه فکر می کنی.» لوئیزا با آسودگی لبخند زد که انگار هدیه را به او می دادند.

اضطراب دیگر، هنگامی شروع شد که در کافه ئی نشسته بودند و قهوه می خوردند. پدر بلیزارد عینک اش را از چشم برداشت و خیلی آهسته و بادقت شروع به پاک کردنش کرد، و همانطور که مشغول بود و به دوروبر نگاه می کرد به طوریکه انگار می خواست بفهمد بدون عینک آن جارا چگونه می بیند، او کاملاً از ریخت و قیافه ی خود غافل بود، که چشمان بیدفاع و بی عینک اش و جای قرمزی که عینک بر دو طرف دماغ اش به جا نهاده بود، به آن کیفیتی دیگر گونه می داد. برای لوئیزا این قیافه، سخت بیگانه می نمود، و لوئیزا از اینکه دلش برای چنین چهره ئی بسوزد سخت و ا همه داشت. احساس بی وفائی نسبت به معشوق، شکنجه اش می داد. لوئیزا برای آنکه از دست چنین احساسی خلاصی یابد، سرش را خم کرد و سعی کرد توجه گریه ی کوچکی را که میان

صندلی‌ها میرفت، به‌خود جلب کند. اما گریه اعتنائی نمی‌کرد، لوئیزا در حالیکه می‌خواست بانکه بیسکوییتی گریه را اغوا کند، به‌دنبال حرفی میگشت تا با گفتن‌اش، به‌آن وضعیت خاتمه دهد. ولی جز اظهارات خانواده‌اش درباره‌ی بلیزارد، چیزی به‌خاطر نمی‌آورد. مادرش و تام، عقایدشان نسبت به پدر بلیزارد، از نحوه‌ی برخوردشان بامسئله اعتقاد، آب می‌خورد. تام گهگاه مسخره می‌کرد، و همواره او را غیرقابل تحمل می‌دانست و کتی بی‌تفاوت بود. و این رفتار بیشتر زندگی لوئیزا را زهر آلود می‌کرد.

پدر بلیزارد، لوئیزا را که دست از سر گریه برداشته بود و حالا با اخم سعی داشت پوست‌قهوه‌ئی را از فنجانش باقاشق بیرون آورد، از نظر گذراند، و گفت: «ناراحت به‌نظر میرسی» و این حرف را بالحنی جدی به‌زبان آورد، به‌طوری‌که انگار همن‌وسال بودند.

«خانه‌ی ما جهنم است» لوئیزا تصمیم گرفت بی‌آنکه از اهمیت مساله بکاهد، مشکلات‌اش را بی‌کم و کاست به پدر بلیزارد بگوید. بلیزارد گفت: «این جمله‌ی شکسپیر هیچوقت حرف تازه‌ئی نبوده است، و می‌باید هزاران هزار بار قبل و بعد از شکسپیر گفته شده باشد.»

لوئیزا خوشحال بود که او بالاخره از پاك کردن عینک دست برداشت و دوباره بر چشم گذاشت. گفت: «البته من مبالغه کردم.» لوئیزا نمی‌دانست که جمله‌ائی از شکسپیر گفته است و همین باعث شد که از آن پس در حرف زدن دقت کند. «منظورم اینست که در خانواده‌ی ماهمه در شش‌وبش هستند، سروسامانی در کار نیست. وقتی پدرم زنده بود، همه چیز به‌گونه‌ی آرامش بخشی پیش می‌رفت. فکر نکنید من، آنطور که

معمول است، فقط خوشی‌های روزگار گذشته را به یاد دارم. در گذشته من هرگز عادت نداشتم دربارهٔ پدر و مادرم فکر کنم، و گمان نمی‌کردم انسان باید به ایشان فکر کند. در صورتیکه حالا مدام دربارهٔ مادرم فکر می‌کنم و مدام از خود می‌پرسم این بار چه تغییری خواهد کرد، این بار نوبت چه چیزی می‌رسد. در واقع نمی‌دانم اوبه کجا خواهد رسید ولی می‌دانم به‌خیر و صلاح من نخواهد بود.»

بلیزارد حرفش را چنین شروع کرد. «مادرت هنوز جوان است.» و سپس سرخی هشدار دهنده‌ئی پر چهره‌اش دوید. لوئیزا در دل گفت: «آه، خدایا، انگار می‌خواهد راجع به جنسیت صحبت کند.» و سعی کرد برخورد مسلط باشد.

بلیزارد بیسکوییتی را به دو نیمه کرد، نیمه‌ئی را به دهان گذاشت و گره برپیشانی انداخت. سپس گفت: «تام، بزرگ شده است و دیگر در خانه ماندن علاقه‌ئی در او بر نمی‌انگیزد. و مادرت می‌داند. تو نیز تا چند صبحی دیگر از پیش او خواهی رفت. مادرت درحینى که به فکر شما دونفر است و اداره‌تان می‌کند، میداند شما دونفر هر لحظه ممکن است از پیش او بروید. طبعاً دلش نمی‌خواسته، وقتی شما دونفر می‌روید، به یکباره زندگی‌اش خالی شود، به همین دلیل چاره‌ئی اندیشیده است.»

سرخی چهره‌ی بلیزارد از میان رفت. لوئیزا حتی کمی احساس ناامیدی کرد. گفت: «ولی حالا که درموت را دارد، ابداً نمیتواند تنها باشد، او تمام روز در خانه است.»

«درموت ممکن است کمک‌اش کند تا احساس تنهائی نکند، ولی مسلماً وضعیت روحی مادرت را درک نمی‌کند. مادرم، که بسیار بامن

صمیمی است، احساس زنانی که به سن و سال مادر تواند . را برای من توضیح داده است. زنانی که عمری به بزرگ کردن و مواظبت بچه هاشان سپری کرده اند، وقتی بچه ها پی زندگی خود میروند ، احساس میکنند دیگر کاری ندارند تا انجام دهند، و خودشان را تنها و نومید و محروم می یابند .»

لوئیزا، با رنجشی که ناگهان در درونش سر برداشت، بسا خود گفت: «اصلاً نمی بایست بامسائل خودش او را درگیر کند و به دردسر بیاندازد.» وبا سردی و کراحت تمام، پیرزنی را - بسیار مسن تر از مادر خودش- باموهای سپید و ملال آور در نظر آورد که در دستمال پسرش می گریست و بلیزارد باحالتی بی لطافت و ندانم کاری، کنارش ایستاده بود. لوئیزا باتصویری که از مادر بلیزارد در ذهن پرداخته بود، به خود گفت: «حتماً از این کار کیف می کند.» آنوقت بانگاهی دشمنانه به زنان و راجی که بازنیل هاشان دور میزهای کافه نشسته بودند و پرچانگی می کردند نگریست و فکر کرد: «من هرگز عمرم را مثل اینها به هدر نخواهم داد.»

پدر بلیزارد گفت: «تو نباید راجع به مادرت این گونه فکر کنی. اگر چه خوبی ات را می رساند.»

«مسئله اینست که، تغییرات عجیب و غریبی درخانه ی ما، رخ داده است. تام خیلی مکار و حیله گر شده است، برای خودش زندگی پر رمز و رازی دارد و فقط برای غذا خوردن به خانه می آید. گاهی فکر می کنم مادرم حسودیش می شود و به این خاطر با درموت ازدواج کرده است. شاید فکر می کند حق با اوست که با کسی ازدواج کند که جوان باشد؛ جوان مثل پسرش؛ و هر جا می رود او را با خودش ببرد.»

«مطمئن می‌باشم که چنین فکری نمی‌کنی؟ بهتر است اینطور فکر نکنی. من گمان می‌کنم مادرت به خاطر عشق ازدواج کرد، درست همانطوری که مردم غالباً با همین انگیزه ازدواج می‌کنند.»

«بله، من هم چنین انتظاری از او داشتم. ولی برخی انگیزه هست که برای خودش نیز ناشناخته است.» لویزا به قدر کافی فاضل مآب می‌نمود: واقعیت اینست که فکری که مادرم و درموت حتی قبل از آنکه پدرم فوت کند، عاشق یکدیگر شده بودند. هر وقت درموت به خانه می‌آمد که البته بسیار کم می‌آمد - مادرم هیجان زده به نظر می‌رسید و آشکارا خوشحال و خندان می‌شد. پدرم از درموت خوشش نمی‌آمد. و حق هم با او بود. اینطور نیست؟ وقتی پدر بیمار شد، و آنطور تکیده و از دست رفته، ما نمی‌توانستیم مادر را آرام کنیم، مادر سخت رنج می‌کشید. نمیدانید من و تام چقدر نگران حالش بودیم. و وقتی پدر مرد، من و تام، علیرغم دل شکسته‌ی مان، برای مادر می‌سوزانیدیم. ولی چیزی نگذشت که با درموت ازدواج کرد. حالا او آدم دیگری شده است، برای يك لحظه آن چنان سر حال و خوشحال است و گل می‌گوید و گل می‌شنود که شبیه دختر بچه‌ها می‌شود، ولی لحظه‌ی بعد قیافه‌اش آن چنان خسته و درمانده و عصبی می‌شود که انسان تعجب می‌کند. به افراط می‌نوشد، و دیگر هیچ مراوده‌ئی با دوستان قدیمی‌اش، که والدین دوستان من هستند، ندارد. در تعطیلات گذشته، «دیکسون»‌ها مرا از برنامه‌ی پیک نیک‌شان حذف کردند، چون مادرم دیگر آنها را به مهمانی‌هایش دعوت نمی‌کند، آنها را همن‌وسال خود - درموت - نمی‌دادند.»

لویزا با دیدن لبخندی که بلیزارد بر لب آورد، فهمید عبوس و پر خاشگر بوده است و از ادامه صحبت به آن شکل طلب کارانه دست برداشت.

گفت: «امیدوارم خیال نکنید من بی وفا و قدر ناشناسم. شاید هم باشم، ولی مطمئناً نسبت به شما همیشه...».

بلیزارد گفت: «باید برایش دعا کنیم.»

«اگر مادر بشنود چه می گوئید، خنده اش می گیرد.»

«اهمیتی ندارد.»

«مادرم، درمورد اعتقادات من، همیشه لحنی برخوردنده دارد؛

مثلاً می پرسد: «در کلیسا خوش گذشت؟» و بی آنکه منتظر پاسخ بماند، پی کارش می رود.

«بله بی تفاوتی از همه بدتر است، سخت می شود تحملش کرد.»

«بگذارید، برایتان از رفتار چند سال پیش اش تعریف کنم. من

دوستی داشتم که به طور ناگهانی بسیار مذهبی شد. او يك محراب كوچك و زیبا برای خودش در اطاق خواب درست کرده بود، با شمع ها و چیزهای دیگر. من با دیدن نمازخانه ی كوچك او، دیوانه ی داشتن نمازخانه ی شبیه نمازخانه ی دوستم شده بودم. از مادر اجازه خواستم

تا یکی برای خود درست کنم. میدانید چه گفت؟ «باشد عزیزم، به شرط آنکه قول بدهی پس از آنکه خسته شدی خوب جمع اش کنی.» نمی دانید

چقدر به من برخورد. ولی حالا جنبه ی مسخره ی حرفش را بهتر درك می کنم. به شرط آنکه بعداً خوب جمع اش کنی.» فکرش را بکنید آدم

باید چقدر دمدمی مزاج باشد که راجع به مذهب اینطور حرف بزند.

انگار مذهب من چیزی بود که پس از چندی دلم را می زد، و دیگر به نمازخانه احتیاج نداشتم. در واقع مادرم انتظار داشت، پس از مدتی

من از نمازخانه ام خسته شوم و جمع اش کنم. یکبار هم...».

پدر بلیزارد متوجه شد که دونفر در میز کناری، ساکت شده اند و

به یکدیگر لبخند می زنند. آنوقت با صدای آهسته‌ئی که به نجوای مانست گفت: «يك قهوی دیگر میل داری؟» و امیدوار بود لوئیزا متوجه شود و آهسته‌تر سخن بگوید.

لوئیزا فوراً دریافت، و دستپاچه شد. به علامت نفی سر تکان داد. پدر بلیزارد لبخند زد. لوئیزا از نگرانی درآمد. و با نگاهی اعتماد کننده به پدر بلیزارد نگریست، نگاهی بی‌ریا و باصفا. نگاهی که می‌گفت: «بله من اینجا هستم».

پدر بلیزارد تحت تأثیر این نگاه اعتماد کننده قرار گرفت و با خود گفت: او نمی‌داند که چنین نگاهی را از دست خواهد داد. لوئیزا که انگار احساس کرده بود حساسی تحت تأثیرش قرار داده، به میز تکیه کرد، به جلو خم شد و با دخترانه‌ترین لحن صدایش گفت: «می‌دانید آن دختری که نمازخانه کوچک و زیبایی داشت، «والری دیکسون» بود، و خانوادگی او بود که مرا به مهمانی دعوت نکردند».

بلیزارد نگاهی به ساعت‌اش کرد و به پیشخدمت اشاره کرد گفت: «ما باید دوباره راجع به همین چیزها گفتگو کنیم».

«اوه، بله»

اگر چه من یکی دوروزی سخت گرفتارم. پدر بلیزارد با افزودن چنین حرفی، لوئیزا را به دیداری بسیار نزدیک، امیدوار کرد.

* * *

در موت نمی‌دانست چرا به عوض آنکه به درون آلونک برود تا مطمئن شود آنچه‌ی که در تاریکی سفید می‌زد، يك تکه استخوان یا گچ است، در را بسته بود و بیرون آمده بود. در واقع اگر کف آلونک از

قارچ فرش هم می‌شد، برای اوچندان فرقی نمی‌کرد.

درموت پرسه‌زنان از باغ خارج میشد. عبوس بود به مادرش فکر می‌کرد، دستش درجیب، پاکت سفارش هدیه‌ی تولد کتبی را لمس می‌کرد. به‌خاطر این و همچنین به‌خاطر بسیاری دلوپسی‌های دیگر - که از باخت‌اش در قمارناشی می‌شد - او می‌دانست مجبور است به‌یک‌ی از آن لندن‌گردی‌های نفرت‌انگیز تن دردهد؛ مادرش را برای نهار به رستورانی ارزان قیمت ببرد و تظاهر کند که به حرفهای بی‌مزه او گوش می‌دهد و مدام بگوید: «چقدر جالب»، «چقدر خوشمزه»؛ و به او اجازه دهد - حتی تشویق‌اش کند - که در باره‌ی شغل آینده‌اش تصمیم بگیرد تا دلش خوش شود و خیال کند سر رشته امور به‌دستش خواهد افتاد؛ و سپس در لحظات آخر، ناگهان بگوید: «می‌توانی به حساب شغلی که خواهم گرفت، کمی پول به من قرض بدهی؟ فکر کردم حالا که در لندن هستم، بهتر است چیزی برای کتی بخرم». و یا: «مادر می‌توانی مدت کوتاهی به دادم بررسی تاکار و بارم رو به راه شود؟».

گاهی اوقات، «ادوینا» با خنده سرزنش‌اش می‌کرد، و پول را به او می‌داد. ولی غالباً وضع به گونه‌ئی دیگر بود. ادوینا وادارش می‌کرد به سئوال‌اتش جواب دهد، و به‌زور باج‌اش را می‌گرفت. و این سئوال‌ات، نه همیشه مسائل موجود، بلکه گاه مربوط به چیزهایی می‌شد که از زمانش مدت‌ها گذشته بود، و ادوینا فرصت طلبانه می‌خواست کنج‌کاری دیرینه و جانکاه‌اش را ارضا کند.

خانم میکاک به سوی درموت، فریاد کرد: «چه صبح قشنگی!»
او از درب پستی خانه به حیاط آمده بود. درموت در دل خدا خدا می‌کرد که خانم میکاک او را ندیده باشد که آنجا بی‌حرکت ایستاده

بود و به کاغذنی که در دست داشت خیره شده بود. خانم میکا فکرمی کرد درموت به باغ آمده است تا احتمالاً مخفیانه نامه‌نی عاشقانه بخواند. درموت کاغذ را در جیب‌اش گذاشت، بوته‌ها را دور زد و به طرف او رفت. خانم میکا کلاهی در دست داشت و جعفری می‌چید و در آن می‌ریخت.

خانم میکا گفت: «چنین صبحی، آدم را به فکر سفر می‌اندازد.» او بیست سال پول‌هایش را پس انداز کرده بود که سفر برود؛ و البته هنوز نرفته بود.

«با خانم به برمودا بروید، بهشت روی زمین است. من هم بالاخره خواهم رفت.» خانم میکا با گفتن این حرف ناگهان به طرف خانه به راه افتاد. حتماً چیزی روی اجاق سر رفته بود. شاید هم می‌خواست فرنی بپزد. همانطور که می‌رفت با خود فکر می‌کرد: «درموت عوضی است.» و این فکر از این ظن قریب به یقین برمی‌خواست که درموت پول کتی را می‌خواهد. درموت با دانستن عقیده‌ی مردم درباره‌ی خودش، دست و پایش را گم کرده بود. مراقبت بی‌لطافت و زمختی که مادرش درمورد او معمول داشته بود، همچون پسر بچه‌نی، او را ناتوان و نامطمئن به رفتار خویش بار آورده بود. وقتی می‌خواست توجه دیگران را جلب کند، یا کارش به تحقیر خود می‌کشید، یا به تخفیف دیگران. و آن تندخوئی و ترشوئی که به خاطرش سرزنش می‌شد، در واقع نوعی عقب‌نشینی و کناره‌گیری از اشتباهاتش بود، که او مغشوش و گیج و گول بدان مبادرت می‌کرد.

زمانی که تازه به مدرسه می‌رفت، دیگر عادت کرده بود که خودش نباشد. او تعمداً، یک بی‌کفایتی را به نمایش می‌گذاشت تا بی‌کفایتی

دیگری را بپوشاند، با سعی به اینکه خطاهای واقعی را مخفی نگاه دارد؛ و البته نه لزوماً بدترین خطاها را. در شکست، می‌خوارگی‌اش به او چیزی بیش از آنچه شجاعت تقاضا می‌کرد می‌بخشید، و بی‌عاطفه و بی‌خیال نامیده می‌شد. در عشق، می‌دانست که واقعاً بی‌قرار و همیشه در تمنا است. و حالا ایستاده بود و به عشق می‌اندیشید. او هرگز در وجودش شك نکرده بود، تنها از کم‌ظرفیتی خود بیمناک بود. او به‌خاطر می‌آورد، که چگونه خودش را از قید و بند هر رابطه عاشقانه‌ئی خلاص کرده بود؛ چگونه سعی کرده بود، بی‌ملاحظه‌گی و خودخواهی خودش را پنهان کند. هرفراری را با دسته‌گلی پوشانده بود؛ و همین او آخر کشف کرده بود، دسته‌گلها، در چشم آنهایی که دریافتشان می‌کردند می‌باید به منزلهٔ تاج گلی بر مزار يك رابطه تلقی می‌شد. اگر هم محبوب کسی بود، خودش واقعا نمی‌فهمید. او سعی می‌کرد احترام و پرستیژ آنها را حفظ کند، برای آنکه به موقعیتی برسد تا به احتیاجات خود پاسخ گوید.

در موت در حین اندیشیدن به تجربیاتش، در لحظه‌ئی کوتاه، کسب موقعیت را امری مبتذل و ابلهانه پنداشت. توهین به عشق. آنگاه از رفتن به نزد مادرش منصرف شد و به طرف خانه بازگشت. اتل نیز از پنجره اطاقش، او را می‌پائید. با برگشت در موت، اتل نگاهش را به جانب دیگر گرداند، دستی به شیشه‌ی پنجره کشید و آنرا بست.

در موت فکر کرد کتی باید کمک‌اش کند. در خانه به دنبالش گشت. او را نیافت. و آنگاه که پس از یکساعت کتی به خانه آمد، غمگین و خسته بود. او به خانه‌ی «دورتی» رفته بود تا کمی جمع و جورش کند؛ و آن مبل‌ها و اثاثیه‌ی ملافه‌پوش، آن درو پنجره بسته، و آن هوای سنگین، به همراه خاطرات مشترك‌اش با دورتی، دلش را به درد

آورده بود.

پس از مراسم تدفین، «آرامیتا» را بلافاصله به فرانسه فرستادند؛ وبعد، چارلز - پدرش - نیز به خارج سفر کرده بود. از آن زمان به بعد کتی پا به آن خانه نگذاشته بود. کتی دردمندانه آخرین دیدارشان را به یاد آورد: «آرامیتا» گنج وپرشان، به اقوام و آشنایان چسای تعارف می کرد و با ادب یخ بسته‌ئی اینجا و آنجا می رفت. کتی هرگز تصور نمی کرد چارلز و آرامینا دوباره به آن خانه برگردند.

کتی هنگام گردگیری از خانه، با خود می گفت بازگشت شان اشتباه بزرگی ست و هنگامی که با انگشت بر چهارچوب خاك آلوده، شکاری به جا می نهاد فکر می کرد آن خانه دیگر زنده نمی شود، همانطور که دورتی دیگر زنده نمی شد. و آنوقت بی آنکه کارش را تمام کند در را قفل کرده بود و آمده بود.

درموت گفت: «تو کجا رفته بودی؟»

لحنش پر خاشگرانه بود؛ درست زمانی که بیش از همیشه اش می خواست، و به خانه دویده بود او را در آغوش بگیرد و برای اولین بار حقیقت را بگوید، و در آغوشش پناهی بجوید، او غیب اش زده بود و هیچکس نمی دانست به کجا رفته، و حال که آمده بود قیافه‌ئی چنین ماتمزده داشت:

«به خانه‌ی دورتی رفته بودم. فکر کردم شاید بتوانم کمی

گردگیری کنم.»

«کردی؟»

از تصمیم اش چیزی باقی نمانده بود، و حال تنها سعی داشت حقیقت را از او پنهان کند.

«آنها اشتباه بزرگی مرتکب می شوند که می آیند.»

«تو که باید خوشحال باشی؛ چون نقشه‌هایی برای تام و آن‌دختر در سرداری»

«من نقشه‌ئی ندارم؛ تو خودت می‌دانی. تازه چه ایرادی دارد اگر نقشه‌ئی هم داشته باشم؟ آه، البته من از دیدنش خوشحال می‌شوم،»
 «از دیدن چارلز چطور؟ خوشحال نمی‌شوی؟»
 کتی بی‌آنکه پاسخی بدهد، گفت: «لوئیزا با آن کشیش - که اسمش را نمی‌دانم - دم در ایستاده است.»
 درموت به‌طرف پنجره رفت و کنار کتی به تماشا ایستاد.

«عجب جفت ناجوری هستند!»

کتی با خود می‌گفت: «دلم نمی‌خواه چارلز برگردد، او از من انتظار خواهد داشت چون گذشته رفتار کنم.» کتی عوض شده بود و حالا می‌گفت: «مردم باید بفهمند وقتی تجربیات و حوادث گوناگونی را از گذرانده‌اند، دیگر نمی‌توانند مثل سابق باشند، تغییر می‌کنند و دوستی میان‌شان غیرممکن می‌گردد.» و چارلز را در نظر می‌آورد که اعتراض کنان سرزنش می‌کرد.

پدر بلیزارد، به راه افتاد.

درموت گفت: «کتی دیدی چه لبخند ریاکارانه و فریبکارانه‌ئی تحویل لوئیزا داد؟»

«تو چطور از این فاصله، لبخندش را دیدی؟»

«چشم‌های من به تیزی چشم عقاب است..... آه خدای من آنجا را نگاه کن، دختر بیچاره همانطور ایستاده است و با نگاه بدرقه‌اش می‌کند.»

«دست بردار، درموت! سربه‌سر لوئیزا نگذار!»

«تو باید بدانی که من هرگز این کار را نمی‌کنم. لوئیزا دختر واقعاً خوبی است..... کشیش می‌بایست به پشت‌سرنگاه کرده باشد. لوئیزا دست‌تکان می‌دهد.»

درموت در دل گفت: «همه کس در این خانه مرا می‌پایند. من هم به سهم خود دیگران را!»
لوئیزا دروازه را بست، و نرم و سبک همچون يك برگ، رقص-کنان به راه آمد.

* * *

ساعت پنج و نیم، کارخانه تعطیل می‌شد. و حالا هجوم انبوه دوچرخه‌ها بود، که می‌پیچیدند و بهم مالیده می‌شدند و به پیش می‌رفتند. پلیس سعی در باز کردن ترافیک داشت؛ تراکمی که باعث شده بود حتی ماشین «سر آلفرد» متوقف بماند. «سر آلفرد» با غضب به جلو خیره شده بود، درست مثل زنبوری (البته از نوع بی‌عسل‌اش) که در تار عنکبوت گرفتار آمده باشد. او که به دلیل قدرتش، بی‌حوصله و بی‌طاقت بود، از ناتوانی‌اش در گریختن، بی‌تاب‌تر شده بود. شوفرش به نر می‌لیکن به توالی بوق رابه‌صدا در می‌آورد، و از میان انبوه دوچرخه‌هایی که درهم می‌لولیدند، راهی به جلو باز می‌کرد. و سر آلفرد ترجیح می‌داد درست همان وقتی که کارگزارانش تعطیل می‌شوند، کارخانه را ترک کند، و دیده شود. و غروری و تقوایی - هر چند پوشالی - در این کار می‌دید، و نمی‌فهمید که مردم طور دیگری قضاوت می‌کنند. دوست داشت بگوید: «من هرگز از کارگزارانم، انجام کاری که خود نمی‌کنم، انتظار ندارم» و این حرف همانقدر دروغ بود که بی‌مزه و لوس.

تام در محوطه کارخانه آنقدر ایستاد تا همه رفتند، آنوقت با نگاه ماشین پدر بزرگ را آنقدر تعقیب کرد تا به دامنه‌ی تپه‌ی پوشیده از بوته‌ها رسید و بطرف خانه‌ی اشرافی غنوده در دل گلها و درخت‌ها، پیچید. خانه‌ئی که مثل خود پدر بزرگ بوی سیگار و کافور می‌داد، و او در تنهائی بی‌مزه‌اش، در آن به سر می‌برد.

اگنازیا، به انتظار تام کنار چراغ راهنمای چهارراه ایستاده بود. جوراب پشمی قرمز به پا و بارانی به تن داشت. موهایش را بایک شانه بالای سر جمع کرده بود. وقتی تام کنار پیاده‌رو ترمز کرد و به پهلوی خم شد و در ماشین را برای او باز کرد، «درموت می‌گفت: تام آداب معاشرت سرش نمی‌شود.» با دیدن آرایش جدید موهای او اندکی دماغ‌شد، زیرا به‌احوالی پرتبخت و سلطه‌طلب میداد. تام دوست داشت موهای او را ریخته برشانه‌ها ببیند، نشانه‌ئی از آنکه دخترک سر حال است و مهر بانانه رفتار خواهد کرد.

اول از همه، اگنازیا گفت که دیر کرده است و او را پنج دقیقه منتظر گذاشته است و باعث شده است او متلک‌های وقیحانه‌ئی نوش جان کند. تام گفت: «به خاطر این جوراب‌های قرمز است.» و پرسید: «به سینما می‌رویم؟» اگنازیا سردرد داشت.

تام، دانست که به سینما رفتن منتفی است، سالن پردود سینما با سردرد خانم جور در نمی‌آمد. مجبور بود او را به رستورانی در حاشیه‌ی دره‌ی «تامس» ببرد. و حالا تام در ذهن پولهایش را شماره می‌کرد و مخارج سنگین رفتن به رستوران را به خود یاد آور می‌شد. تام فکر کرد: «باد اباد، می‌رویم، هر چند پوستم کنده می‌شود.»

احساس ناراحتی و نومیدی، تام را در خود گرفته بود. پولش به

جهنم. اودوست داشت اگنازیا رابا موهای بازبیند، به سینما بروند، سیب زمینی سرخ کرده وماهی بخورند ودرحالی که برصندلیهای جادار سینما نشسته‌اند، فیلم خوبی راتماشاکنند. واینها چیزهائی بودند که تام پس از کار کسالت بار روزانه، دلش رابدانها خوش کرده بود. واگنازیا، حالا کسالت تام رابه حساب پولی می گذاشت که ناچار بود پردازد.

تام برای صدمین بار به خاطر آورد که پیرمرد - پدر بزرگش - چقدر ساده می توانست مشکلات او را حل کند، لیکن کوچکترین قدمی بر نمی داشت. تام با خود گفت: «پیرمرد، از اینکه جوانی را از لذایذ محروم کند، لذت بخصوصی می برد.» و آنگاه به یاد مادرش افتاد، که آنطور بی حساب برای درموت خرج می کرد، و ولخرجی و اسرافکاری اش حد و مرزی نمی شناخت. تام از این همه غمگین بود؛ اگنازیا هم غمهای خودش را داشت، و حالا هر دو در رستوران بودند. اگنازیا با اندوه به خاطر می آورد که چطور کارفرمایش در پشت قانون مهاجرت سنگر گرفته بود و او را از حقوق واقعی اش محروم کرده بود، و پس از يك ماه کار طاقت فرسا، مبلغی جزئی بدو داده بود، آنهم به این دلیل مسخره که او خارجی بود وحق کار کردن نداشت. (انگار کارفرما از همان آغاز نمی دانسته او خارجی است.) لباسهای اگنازیا کهنه شده بودند و جوراب راه راه اش، وضع رقت بار و غمناکی یافته بود و او را رنج می داد.

(میدانی آنجائی که کار می کنم وسینی غذا را بین مهمانانی می گردانم که برای يك كوكتل پارتی دوساعته ۵۰ پوند پول می دهد؛ وضع عجیبی برقرار است... مثلاً دیروز سینی محتوی تخم ماهی را میان مهمانان بردم، اول گمان کردند خاویار است و هجوم آوردند، حتی بعضی هاش از خوردن نیز نفهمیدند، و بعدش که دانستند آنچه گمان می کردند نبود،

رفتارش سخت برخورنده شد، به طوریکه انگار تقصیر از من بود، نه از کارفرمایم. زنها با ترشروئی نگاهم می کردند. حتی چند نفری از مردها متلك گفتند». اگنازیا که متوجه شد ذکر توهین هائی که دیده، تام را تكان نداده است، از نو به حرف اصلی اش برگشت و گفت: «نمیدانی بعضی ها چه پول هائی خرج می کنند».

بر سر میز کناری، دو نفر نشسته بودند و شام می خوردند و میانشان بحث وجدالی خصمانه درباره شامپاین در گرفته بود. با شنیدن حرفهای ابلهانه شان، تام به کراهِت گره برپیشانی انداخت و اگنازیا شانه بالا تكاند. سالن تا نیمه از مشتریان پر بود، و نور شمع ها روشن اش می داشت. آن دو کنار پنجره نشسته بودند و صدای باد که می پیچید به گوش می رسید، البته نه آن طور که گفتگوی آن دو مرد ابله را بیوشاند. ناگهان تام شنید که یکی از آن دو مرد، نام «درموت هرون» را بر زبان آورد.

«بله چندی پیش او را در میخانه ی «آنتری» دیدم: آه که چقدر مسخره بود. حسابی مست بود و پرت و پلا می گفت».

«من که هیچوقت ندیدم او مست نباشد».

«من یکبار او را همراه همسرش دیدم. در بار ژرژ».

«چی همسرش؟ خدای من، چه می شنوم، او که می گفت هیچوقت ازدواج نمی کند. حتماً زنك حسابی پولدار است. خوب او کیست؟».

تام بی آنکه سرش را بالا بیاورد با صدای بلند گفت: «مادر من».

اگنازیا، که با توجه اندکی به چهره ی آن دو مرد نگاه می کرد، به سختی تكان می خورد.

یکی از آن دو خشمگین گفت: «فکر نمی کنم که با تو حرفی زده باشم.» و آماده ی حمله شد.

«بله حق با شماست، با من حرف نمی‌زدید.»

تام نمکدان را برداشت و چند بار روی بشقاب‌اش تکان داد؛ و البته این ژست بسیار سینمایی‌تر و معتبرتر از بازی کردن آن دو مرد با لیوان‌هایشان بود.

یکی‌شان گفت: «روزگار عجیبی است. وقتی ما جوان بودیم گوش دادن به صحبت دیگران عمل زشتی محسوب می‌شد، و ما همیشه آنرا به‌خاطر داشتیم.»

تام رو به اگنازیا پرسید: «از این مهمانی خوشت می‌آید.» و او بازشانه تکان داد.

«عجب پزوست.»

تام که حالا سخت مشغول خوردن بود، باز رو به اگنازیا گفت: «راستی شامپاین که نمی‌نوشی؟ من همیشه فکر می‌کردم به‌درد بیکاره‌ها می‌خورد.» این بار اگنازیا برای اولین بار با گیجی و هیجان به او خیره ماند. معنی حرف تام را نفهمیده بود. و تام برای توضیح بیشتر اشاره‌ئی به میز بغلی کرد.

آن دو نفر، حالا آهسته صحبت می‌کردند. تام ناگهان با خود گفت: «همه‌مان احمقانه رفتار کرده‌ایم؛ و تقصیر کسی نیست به‌جز مادرم.» در مکان‌های عمومی، تام و اگنازیا، رفتار مبارزه جویانه‌ئی با یکدیگر داشتند؛ مبارزه جویی تا مرز فرسودگی. تام نمی‌توانست جز در تاریکی جدی باشد، آنهم تنها در مورد یک چیز. و اگنازیا، به سهم خود احساس می‌کرد، به‌قدر کافی در زندگی مجبور به جنگیدن شده است. از خود راضی بودن تام، اعصابش را خورد می‌کرد و بی تفاوتی‌اش، خشمگین‌اش می‌ساخت.

با این همه اگنازیا می‌خواست زنش باشد؛ اگرچه تام هیچوقت چنین پیشنهادی به او نکرده بود. تنها یکبار که اگنازیا به او وعده داد که بوسیله یکی از اقوامش کاری در شرکت صادرات شری، برایش دست و پا خواهد کرد، تام برای لحظه‌ئی قیافه‌ی پرغرور و تحقیر کننده‌ئی به‌خود گرفت به‌طوری‌که پنداری برای خداحافظی نزد پدر بزرگش رفته بود. اگنازیا چنین پنداشته بود که اشتغال تام در آن شرکت که به اسپانیا، شری می‌فروخت، می‌تواند مقدمه‌ئی باشد برای سفرهای مشترکشان به اسپانیا؛ وجهی بسا که پس از چندی همان‌جا ازدواج خواهند کرد و برای همیشه خواهند ماند. ولی بدبختانه از دست اقوامش کاری ساخته نبود و حتی رابطه‌اش با آن شرکت صادرات کمی مبهم می‌نمود؛ و از آن گذشته تام هم هیچ اشاره‌ئی به ازدواج نمی‌کرد؛ و حال اگنازیا همان‌طور که به مشتریان رستوران می‌نگریست، آنان را براساس الگوی رفتار تام قضاوت می‌کرد. وه که چقدر این انگلیسی‌ها ضد اخلاق بودند! کسانی که انتظار داشتند يك دختر خارجی در غروبی غیر رمانتیک، پس از شنیدن حرفهای نیشدارشان و برغم رفتار بی‌تفاوتشان، ناگهان نرم گردد و تسلیم‌شان شود؛ کسانی که از عشق به ندرت حرف می‌زدند، و از ازدواج هیچوقت.

با این افکار، صورت اگنازیا از عصبانیت سرخ‌شد؛ و این سرخی چهره و آن نگاه خیره به میز کناری، تام را آزرده ساخت.

۳

«درموت» گفت: «مادر، می‌خواهم همه چیز را درباره کاری که لرد آودن پیشنهاد کرده است بدانم. شنیده‌ام شما بسیار به هیجان آمده‌اید.»

ادوینا، با آنکه از شنیدن چنین حرفی خوشحال شد، ولی خوشحال‌تر می‌شد که محکم بگوید:

«نه، درباره اش بحث نمی‌کنیم، عزیزم کتی، همسرت، جوابم را داد. در واقع او بیش از آنکه گستاخ و خودسر باشد، نازك نارنجی و زودرنج است. بگذریم، من حالش را درك می‌کنم.»
«ولی انگار موضوع به من مربوط می‌شود...»
«البته»

«و شما باید من را در جریان بگذارید.»
«بله. ولی تو به‌جز مواقعی که پولی از من قرض می‌کنی، هیچ علاقه‌ئی به گفتگو راجع به کار و پیشه‌ی آینده‌ات نشان نمی‌دهی.»

درموت فهمید که با شتابزدگی به موضوع پرداخته است؛ و به او این فرصت را نداده که به سئوال‌های مورد علاقه‌اش پاسخ داده شود. حال چشم‌انداز ملاقات تیره و تار می‌نمود، ولی درموت امیدواری از دست ننهاد، و درحالی‌که به تابلوئی، از ملکه ویکتوریا درحین گشایش نمایشگاهی، با علاقه چشم‌دوخته بود، پرسید: (این از کجا آمده است؟) آدوینا، دستهای گوش‌تالودش را که بر آن جای جای لکه‌هائی دیده می‌شد، به‌دقت و رانداز کرد به‌طوریکه پنداری همان‌وقت مایکوریست ناخن‌هایش را آراسته بود؛ و گفت: «لرد آودن آنرا به اینجا آورده است.» و دیگر سخنی نگفت.

درموت با خود فکر کرد، هر کلامی که از دهان مادر درآید، ارزش پول را دارد؛ آن‌وقت با خود گفت: «دهانش کیسه‌ی پول است، هرچند که امروز سخت بسته است.» و به این طریق شکست خویش را پیش‌بینی نمود.

ولی آدوینا که همچون دختر بچه‌ها، احساس پراهمیت جلوه دادن خویش را نمی‌توانست بروز ندهد، نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت: «جالب است نه؟»
«وحشتناک است.»

«هم جالب است، هم وحشتناک. همه بادیدن این تابلو می‌گویند: «از کجا پیدایش کردی؟» اصلا به‌همین خاطر است که آنجا آویزان‌اش کرده‌ام. برای شروع کاری که من ولرد آودن می‌خواهیم بکنیم، خوب است. خیلی‌ها بادیدنش می‌گویند: «میتوانی چیزی هم برای ما پیدا کنی؟» بهتر است توهم هر کجا تابلوئی قدیمی یا چیزهای عتیقه دیدی، مرا خبر کنی. این جور چیزها در می‌کده‌ها غالباً به چشم می‌خورند.»

«خوب وقتی دیدم چه باید بکنم؟ پیشنهاد خرید بدهم؟»
 «نه، مطلقاً این کار را نکن. طوری وانمود کن که انگار اصلاً توجهی به آن نداری، ولی به محض آنکه توانستی، به من تلفن کن. البته فوری... ظروف چینی عتیقه رانیز فراموش نکن. مردم در حال حاضر سخت به دنبالش می گردند؛ بسیار طالب دارد.»

«من دو گلدان چینی در میکدهی «پرندهی وحشی» دیده ام، یکی شان صورتی و مطلا است و رویش نوشته اند «اسقف» و دیگری سبز است و بر آن نوشته شده «توت فرنگی». البته من نمی دانم این اسامی چه ربطی به گلدانها دارد. من مدتی طولانی با تعجب به این دو گلدان خیره شده بودم و سردر نمی آوردم که اسم ها چه چیزی را می رساند.»

ادوینا به جلو متمایل شد و دستهایش را درهم حلقه کرد و خیره به چشمان پسرش نگریست، آنگاه با ادای شخص خبره‌ئی، پرسید: «آنجا چه جور میکده‌ئی است؟»

«تنگ و تاریک.»

«مدرن است؟»

«در حال حاضر لوله‌های آبجوبشکه از سقف آویزان است.»
 «نه نه، منظورم این است که مشتریانش آدم حسابی و متشخص هستند؟»

«نه مردمان عادی، مردم کوچه و بازار به آنجا می آیند.»

«دکور بندی اش چگونه است؟»

«مثل میکده‌های دیگر، معمولی است. يك كلنگ دوسر كه

صیقل خورده است و يك تابلو كه اسمش يك دست ورق است.»

همین ۰»

درموت دیگر نگفت چه ساعات طولانی؛ مستانه و ابلهانه، به آن تابلو نگاه کرده بود.

ادوینا از جا بلند شد و دور اطاق به راه افتاد، کفشی که به پا داشت، بیرون لغزانده بود و با پای برهنه و بی جورابش، آهسته گام برمی داشت و با صدای آهسته‌ئی حرف می‌زد، به‌طوری‌که انگار می‌ترسید صاحب میکده‌ی «پرنده وحشی» مضطرب شود و درباره‌ی قیمت گلدان‌هایش به شك بیفتد.

«صاحبش به احتمال قوی نمی‌داند چه چیزی دارد. دستگیره‌هایش چطوری است؟»

«چینی است و رویش گل بنفشه‌هائی نقاشی شده.»

ادوینا سر تکان داد و گفت: «باید بدلی باشند.»

«منظورت اینست که دستگیره‌ها بدلی هستند؟»

او دوباره بابت صبری سر تکان داد و گفت: «باید يك سری به پائین

زد و دید.»

برای او تمام شهرك و دهات اطراف شهر، «پائین» محسوب می‌شد؛ حتی اگر در شمالی‌ترین نقطه قرار داشت.

درموت در دل گفت: «عجب احمقی هستم.» و روبه ادوینا گفت:

«اگر به این فکر هستی که بالرد آودن سری به آنجا بزنی، مطمئن باش که به‌جائی نمی‌رسی. صاحبش آدمی نیست که به غریبه‌ها اعتماد کند.»

«ما باید سعی خودمان را بکنیم. تو هم کمک‌مان میکنی، عزیزم.»

تو میشناسی‌شان، واز آن گذشته مثل پدرت، خوش سروزبان هستی.»

«چطور توقع داری من این کار را بکنم؟ مگر همین چند لحظه‌ی قبل

که خواستم درباره‌اش صحبت کنیم، خواهمش را رد نکردی؟»
 «خودت میدانی به‌خاطر رفتار کتی بود. فکر میکند می‌خواهم در
 زندگی شما دخالت کنم. باور کن با جوابی که داد حسابی جاخوردم،
 اصلاً میدانی کتی انسان را می‌رماند.»

«مادر، کتی نمیتواند مانع شود که شغلی داشته باشم. من خودم
 آقای خودم هستم.»

«این درست همان چیزی است که من همیشه حس می‌کردم ولی
 نمیتوانستم بگویم. من همیشه باخود میگفتم «او خودش آقای خودش
 است.» درموت باشنیدن حرفی که خود گفته بود ازدهان مادرش، در
 دل گفت: «عجب جمله‌ی ابلهانه‌ئی!» ادوینا در ادامه‌ی حرفش گفت: «من
 همیشه میگفتم: کتی حماقت می‌کند که می‌خواهد درموت را به بند
 پیشبند آشپزی‌اش ببندد. هیچ مردی دلش نمی‌خواهد تمام روز بیکار بر
 دل زنش درخانه بنشیند.»

درموت گفت: «من خسته شده‌ام و به جرأت می‌توانم بگویم کار
 حتی خسته‌ترم می‌کند. ولی وقتی فکر عتیقه‌جانی می‌افتم که در روستاهای
 اطراف بخش وپلاست، و شما می‌گوئید مردم پول خوبی برای آنها
 میدهند، بی‌طاقت می‌شوم.» و بعد به پستی تکیه کرد و لبخندی بر لب
 آورد.

ادوینا، که معلوم نبود چه شباهتی میان این لبخند و لبخند دوران
 کودکی‌اش میدید، یکی از جشن تولدهای خود را به یاد آورد: درموت
 آن زمان، خانه‌ی کوچکی که در مدرسه باتخم مرغ ساخته بود، به او هدیه
 داده بود. و هنگامیکه ادوینا زورورق دورش را می‌گشود، می‌دید که
 درموت با لبخندی از سررضایت و غرور، نشسته تماشايش می‌کند.

ادوینا، حالا باخود می گفت: «آن روزها چقدر به هم نزدیک بودیم»

«درموت» اشکهارادید که درچشمان مادرش حلقه می زند، وخیال به تفاهم رسیدن با او در فکرش قوت گرفت: فکر می کرد: «من واو، مثل دو قطب، از یکدیگر فاصله داریم، با این همه او همیشه به فکر من است. تقصیر از من است که همیشه مخالف خوانی می کنم، من در حق او مسامحه کرده ام، او را به خودش و انهدام»

لیکن این افکار دیری نپائید، و درموت بلافاصله گفت: «مادر، بگذار رك و پوست کنده بگویم، من به پول احتیاج دارم. من نمی توانم...»
«بله، البته».

ادوینا طاقت نداشت بشنود پسرش می گوید نمی تواند؛ برایش فرقی نمی کرد که پسرش چه کاری رانمی تواند بکند. همین قدر کافی بود چنین کلمه‌ئی را بشنود تا طاقتش طاق گردد. به همین دلیل نگذاشته بود درموت حرفش را تمام کند، و به سرعت گفته بود: «من در اولین فرصت به تو کمک خواهم کرد».

دهان درموت باز مانده بود. ابتدا پنداشته بود مقصود مادرش از کمک، جنبه مالی دارد، ولی وقتی شنید: «من شامۀ تیزی دارم، می توانم حدس بزنم چه چیزی در ماههای آینده خریدار پیدا می کند. مثلاً قبل از آنکه مردم دیوانه‌ی خریدن قوطی‌های چینی جای بشوند، من شروع به جست وجو و خریدن کرده بودم. یا تختی که از چوب بامبوست، گمان نمی کنم کسی قبل از من به فکر خریدش افتاده باشد»

توانست پرسد: «بامبو؟»

«بله تختی از چوب بامبو..... مطمئن باش که اگر مغازه‌ئی داشته باشیم، برایمان مثل يك معدن كوچك طلا خواهد بود. فقط کافی است جایی برای نمایش عتیقه‌ها داشته باشیم، که مثل توپ صدا کند. آنوقت خواهی دید چه استقبالی می‌کنند. کتی باید بیاید و ببیند.»
 درموت در دل گفت: «او هرگز این کار را نمی‌کند، عاقل‌تر از این حرف‌هاست.»

ادوینا، که اراده کرده بود به‌خاطر رسیدن به مقصود، تن به هر خطری بدهد، گفت:

«فکر نمی‌کنی بهتر باشد، یکبار دیگر با کتی صحبت کنم؟ خودم پائین می‌آیم، کافیست تو فقط او را در جریان بگذاری. من اهل فیس و افاده نیستم، هرگز هم غرور بی‌جا نداشته‌ام. تا زمانی که تو فکر نکنی در زندگی‌ات دخالت می‌کنم، برایم اهمیتی ندارد که کتی غرور کند.»
 «بله بهتر است بیایی و با او صحبت کنی.»

درموت پس از ابراز موافقت علنی‌اش، با خود گفت: «خدا می‌داند چه نقشه‌ئی در سر دارد.»

«فکر می‌کنی کتی می‌تواند از شنبه تا دوشنبه از من پذیرایی کند؟» آنوقت به‌طوریکه انگار فکر درموت را خوانده باشد گفت:
 «مطمئن باش ابداً نام تو را به زبان نمی‌آورم.»

ادوینا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، و سپس با عجله پایش را داخل کفش‌اش چپاند و گفت: «از او پرس، و به من تلفن کن.»
 درموت، وقتی دید او کیف‌اش را برمی‌دارد، پرسید: «حالا کجا داری می‌روی؟»

«به يك نمايشگاه مد لباس. صندلی‌هایش شماره‌ئی نیست، زودتر می‌روم تا به ته سالن نجسم. درباره وقت ابداً سخت گیر نیستم..... خوب، از تمام تصمیماتی که به اتفاق گرفتیم، خوشحال شدم. لردآودن هم حتماً خوشحال خواهد شد. نمی‌دانی چقدر تورا دوست دارد، دیوانه‌ی توست. من فردا می‌بینمش، تا آنوقت تو آرام باش و چشم‌هایت را خوب باز کن تا چیز دندان‌گیری پیدا کنی. همیشه در نامتحمترین و پرت‌افتاده‌ترین جاها، چیزهای خوبی پیدا می‌شود، یادت باشد. مثلاً یکبار در يك دهکده، تنگ بلوری قدیمی، تقریباً مفت و مجانی به‌جنگ مان افتاد، صاحبش مطلقاً از قیمت واقعی‌اش بی‌خبر بود... خوب، اگر تا کسی خبر می‌کند تا به ایستگاه بروی مرا هم سر راحت پیاده کن.» درموت گفت: «من پولی برای تا کسی ندارم.» و از ترس آن که مبادا مادرش از دستش به‌در رود بلافاصله اضافه کرد: «نه برای تا کسی و نه برای هیچ چیز.»

ادوینا، کیف دستی‌اش را گشود و اسکناس‌ها را شماره کرد. درموت با حدس و گمان دریافت که مادرش تنها هفت پوند جدا کرده است و امیدش به یاس بدل شد؛ و نتوانست جلوی رنجش خود را بگیرد. ادوینا در حالیکه اسکناس‌ها را به‌طرف او می‌گرفت گفت: «در تا کسی چکی برایت می‌نویسم، عجالتاً این را بگیر.» درموت، به یکباره زنده شد و به چالاکی از جا برخاست؛ و ادوینا بلافاصله پشتی صندلی‌را که او تکیه کرده بود و خم‌مانده بود صاف کرد.

از پله‌ها که پائین می‌رفتند، ادوینا یکبار دیگر پرسید: «پس از کتی می‌پرسی و فردا تلفن می‌کنی؟» و این بار درموت به‌طوریکه پنداری

رسید پول را تحویل می داد، بالاخره گفت:

«بله، حتماً... خوشحال می شوم که بیائی.»

ادوینا از همان پاگرد دپلکان، دستوراتی به زبان فرانسه به پیشخدمت های خارجی اش داد که درموت چیزی از آن نفهمید، و سپس به دنبال هم از خانه خارج شدند.

از جاده ی «برامپتون» که می گذشتند، ادوینا دسته چک اش را از کیف بیرون آورد و روی کیف گذاشت و شروع به نوشتن کرد؛ درموت از پنجره تا کسی به بیرون نگاه می کرد.

ادوینا در حالیکه می نوشت پرسید: «قارچ هایت در آمد؟»

«نه. کسی در را باز گذاشت، و همه اش خراب شد.»

* * *

لوئیزا به امید دیدن پدر بلیزارد به کلیسا رفت، ولی آنجا زنان ناحیه در تدارك برپائی بازاری بودند که سودش به کلیسا، و به صندوق خیریه اش باز می گشت. لوئیزا، همانطور که دوشیزه «باکلی» به شوخی گفت، گرفتار شد. لوئیزا از کمک کردن ابائی نداشت، لیکن آن محیط و حال و هوای حاکم بر آن، از خجالت گیج اش کرده بود؛ درست مثل آنکه خودش را در دفتر مدرسه میان معلمان می یافت، که بر خلاف رفتار متین شان در سر کلاس، حالا، شوخ و خندان و لاقید با همدیگر هره و کره می کردند، و از او توقع داشتند در لطیفه پردازی هاشان شرکت کند.

مادرش، هرگز عضو کمیته ی زنان، وابسته به کلیسا، نبوده است. همیشه سرش شلوغ بود. «واینرا زنهای دیگر، به مهربانی گفتند.» مطمئناً

مادرش کارهای زیادی داشت تا به کلیسا نرود. در زمستان گذشته کتی و دوست متوفایش - دورتی به راهپیمائی طولانی‌شان رفته بودند و در تابستان قبل درچنین روزی، به تپه‌های اطراف رفته بودند و کنار آتشی که روشن داشتند، ساعت‌ها نشستند و صحبت کردند تا هوا تاریک شد و مراسم تمام.

در آن بعدازظهر، لوئیزا، به دفعات این جمله را شنید: «مادرت همیشه سرش شلوغ است.»

دوشیزه «باکلی» گفت: «یکسال مادرت برای چنین روزی کیک پخت و فرستاد. نمیدانی مثل پرسبک بود. مادرم يك تکه از آن به‌خانه آورد.»

و این تمام کاری بود که کتی در طی سالیان، برای کلیسا انجام داده بود؛ و آن هم باعث رسوائی شده بود. خانم «باکلی» سالها پیش مرده بود، و حال دخترش که آن زمان دختر بچه‌ئی بیش نبود، از آن یاد می‌کرد. بعدازظهری که لوئیزا مشغول کار در کمیته زنان کلیسا بود، با مسائل گوناگونی آشنا شد که تا آن روز برایش غریبه بود. معلم مدرسه‌ی ده‌کده، که به اصطلاح می‌خواست انسان خیری قلمداد شود، يك بسته پراز سینه بندهای کهنه و رنگ رورفته فرستاده بود. زن‌ها بادیدن آن همه سینه‌بند پاره و چرکین، هريك حرفی زدند و متکلی گفتند. دوشیزه «باکلی» خاطر نشان کرد: «شاید فرستاده برایش بشوئیم و وصله کنیم.» و آنگاه بسته را برداشت و با تکان دادن دستها و ابروها پرسید: «به دورش بیاندازم؟» و پس از آنکه دیگران به موافقت سر تکان دادند، به درون سطل زباله‌اش انداخت.

دوشیزه «شاتوور» که در پستخانه کار می‌کرد گفت: «چقدر نفرت

آورا است که بعضی‌ها انتظار دارند، جلو پلاس کثیف‌شان به عنوان اعانه، به دست مردم داده شود؛ و او آنجا که از همان ابتدا اتفاق ناگواری برایش پیش آمده بود، سعی داشت از هر چه بیشتر عیوب کار را ببیند و برجسته کند؛ آخر طفلک گرمش شده بود و چند لحظه‌ئی ژاکتش را به درآورده بود، و بعدش هر چه به دنبال آن گشته بود، پیدایش نکرده بود؛ تا آنکه آنرا در گوشه‌ئی از غرفه‌ئی آویزان بر میله‌ئی دید که بر رویش نوشته بودند: قیمت چهارپنس. و پس از این واقعه ناگوار بود که او با دیدن علائم بیدزدگی بر شال پوستی‌ئی که زن یکی از ثروتمندان آبادی هدیه داده بود؛ سخت به وجد آمد و گفت: «اگر سالم بود که هدیه اش نمی کردند.» آنگاه شال پوستی را برداشت، و به طرف گربه‌ئی که با ناز کرشمه می گذاشت، دراز کرد و گفت: «بیا، اینهم مال تو، گمان می کنم علاوه بر حشرات موذی، موش هم در آن پیدا می شود.» آنوقت همه‌ی زن‌ها خندیدند. پس از این واقعه نوبت به لوئیزا رسید، که به او بخندند؛ زیرا لوئیزا با قیافه‌ئی جدی مقابل توده‌ی عظیمی از کفشهای کهنه و نیم‌دار چنک زده بود و سعی داشت جفت و جورشان کند. یکی از زن‌ها به اشاره به دیگران نشان داد، و همه با حالتی آماده برای خنده به او خیره شدند. لوئیزا از سکوتی که حاکم شد، احساس کرد نگاهش می کنند و سربه طرف آنها گرداند. انفجار خنده بلند شد، لیکن لوئیزا در حالی که می خندید، از احساس برتری خود نسبت به آن زنهای بچه صفت، معصوم و روستائی، نگران شد.

بدترین کار ممکن از آن لوئیزا بود؛ البته لوئیزا به خاطر خدا انجامش می داد، ولی با این وجود از خود می پرسد چه کسی ممکن است این کفشهای چر کبسن را که انسان با دیدنشان به نوحه سرائی می افتد،

خریداری کند؛ و در دل دعا می کرد کسی پیدا شود. آخر در روز فروش، او متصدی همین کفشها می شد.

دوشیزه «با کلی» گفت: «آه خدای من، ببینید با کفشها چه می کند، ما قبلاً هیچگاه کفشها را جفت و جود نمی کردیم.»

آنگاه یکی از زن‌ها در حین پرچانگی‌هایش، نام پدر بلیزارد را بر زبان آورد. لوئیزا، بدون آنکه خود بداند، سندلی را که در دست داشت به چشم‌ها نزدیک تر گرفت و با دقتی فوق‌العاده به بررسی‌شان پرداخت: بسیار دقیق‌تر از پیش. همان شنیدن نام «بلیزارد»، برای لوئیزا کافی بود که با علاقه‌ی بیشتری به کار بپردازد؛ هر چند نام او در رابطه با شیشی مجهول‌الهویه به میان آمده باشد که زن صاحبخانه‌ی بلیزارد فرستاده بود و همه را حیران کرده بود. آنوقت یکی گفت: پدر بلیزارد گفته است روز صعود مریم مقدس به آسمان، از اعیاد رسمی نیست، بلکه يك جور مهمانی است و به مناسبت آن، ما بازار مکاره ترتیب می‌دهیم!

«من نمی‌دانستم در کلیسای انگلیس، مهمانی هم داریم.» دیگری - زن قصاب محل - گفت: «چطور شما به این پسر بچه‌ها، پدر می‌گوئید. «آقا» بهتر است همانطوری که به کشیش قبلی می‌گفتم: آقای فیلیپ.»

یکی از میان‌شان، که معلوم بود چندان تحویلش نمی‌گرفتند، گفت: «پدر بلیزارد، مرد فوق‌العاده رثوفی است. خانم «هال»، دم مرگ فقط نام پدر «بلیزارد» را بر زبان آورد، و راحت جان داد.» و لوئیزا با سپاس و حق‌شناسی نگاهش کرد.

زن قصاب شیشی مجهول‌الهویه را به دست گرفته بود و می‌گفت: «من فکر می‌کنم این يك کتری برقی باشد بدون کتری‌اش.»

دوشیزه «با کلی»، قیافه‌ی رنجیده‌ئی به خود گرفت و زیر لب گفت:
 «که اینطور! صعود مریم مقدس به آسمان را من تأیید نمی‌کنم. این چه
 حرفی است که می‌زند!»

لوئیزا با خود فکر کرد که باید این را به پدر بلیزارد بگوید، ولی
 بلافاصله پشیمان شد. او نمی‌توانست برای او کاری کند، جز آنکه همانجا
 مقابل توده کفش‌ها بر زمین خاک آلوده بنشیند، و سعی کند از مزخرفات
 این زنهای اندکی مبتدل نرنجد، و صورتش را که از شرم و خجالت
 سرخ شده بود، اگر بتواند گونه‌ئی پنهان کند. او مجبور بود ساکت
 بماند، زیرا می‌پنداشت هر گونه صحبتی به دفاع از او، نوعی اهانت
 به اوست.

دوشیزه شاتوور گفت: «من که دم مرگم حوصله‌ی او را ندارم.
 اگر قرار است راحت جان بدهم، این راحتی و آرامش را کلیسا و
 مذهب باید بمن بدهد. نه پسر بچه‌ئی چون او.»

دوشیزه با کلی گفت: «من شك دارم اصولاً خود او چنین آرامشی
 داشته باشد. چه رسد به آنکه بخواهد باعث آسایش خاطر دیگران
 گردد.»

دوشیزه «شاتوور» گفت: «می‌فهمم چه می‌گوئی.» و ژاکش را
 که بر آن برچسب خورده بود دوباره از تن به درآورد، ولی این بار
 دیگر بر زمین نگذاشت و بر شانه‌هایش افکند؛ و آنگاه چشمهایش را
 به طریق هشدار دهنده‌ئی تنگ کرد؛ پدر بلیزارد در آستانه‌ی در ظاهر
 شده بود.

همه‌شان دست و پای خود را گم کرده بودند، و نوعی نخراشیدگی
 در رفتارشان به چشم می‌خورد، زیرا هیچ کدامشان نمی‌دانستند چه رفتاری

باید با پدر بلیزارد پیش بگیرند که دستکم در چشم دیگران، دو رو و متظاهر قلمداد نگردند.

پدر بلیزارد به درون آمد. زن قصاب محله، که سخت کنجکاو شده بود تا راز آن شینی مجهول الهویه را دریابد، گفت: «سر در نمی آورم، این دیگر چیست؟»

پدر بلیزارد پاسخ داد: «این بخشی از يك آبمیوه گیری است، قطعات دیگرش را هم می گویم خانم صاحب خانه بفرستد... سلام لوئیزا... بگوئید کاری که مربوط به معنویات نباشد و خاکی و این جهانی باشد، ندارید بمن محول کنید. البته کارهای پیش پا افتاده‌ئی که حتی من هم بتوانم انجام بدهم.»

دوشیزه «با کلی»، به سوی دیگران نظر کرد تا آنها چیزی بگویند؛ ولی پدر بلیزارد لبخند مونا لیزائی او را ندید.

«اگر پولش را برای میسیون‌ها نمی‌خواستیم، هرگز دست به چنین کاری نمی‌زدیم. واقعاً که حمل اینهمه خرت و پرت آل و آشغال، کار طاقت فرسایی ست.»

پدر بلیزارد با گفتن این حرف، به کپه‌های عظیمی از لباسهای کهنه، کتاب‌های پاره و خاک آلود، صفحات کج و کوله‌ی گرامافون، و توده‌ئی از کفشهای پاره و نیم‌دار که لوئیزا در مقابلش بر زمین نشسته بود، نظر کرد.

گفت: «واقعاً که وحشتناک است.»

سکوت حاضران، پدر بلیزارد را متوجه کرد که می‌باید رفتارش به نوعی کوچک شمردن کار آنها تلقی شده باشد، از اینرو این بار در قالب يك پدر روحانی ظاهر شد، و در حالیکه سعی می‌کرد شادمانه بنماید،

گفت: «نه! این شی نفیس چیست؟»

دوشیزه با کلی گفت: «چوب بلیارد برادرم است. خیلی دوستش داشت.» و احساس کرد چیز عزیزی را ازدست می دهد. برادرش، همانطور که همه دانستند، در جنگ کشته شده بود؛ و این موجب خجلت مضاعف پدر بلیزارد شد.

لوئیزا، که تازه به کارهای کلیسا مشغول شده بود، و هرگز پدر بلیزارد را با کمیت‌های زنان ندیده بود، از رفتار آنها به شدت متقلب شد. او در دل گفت: «از قلبم خون می چکد،» و دولنگه کفش را که هر دو شان سیاه بودند جفت هم گذاشت، آنگاه فهمید یکی شان دوردیف جای بند دارد و دیگری سه ردیف.

دوشیزه شاتوور، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خوب بچه‌ها، یادتان نرود، فردا ساعت ۲ همگی حاضر باشید. زن قصاب محله، در دل گفت لطفاً، زیرا فکرمی کرد دوشیزه شاتوور زیادی رئیس بازی در آورده است. لوئیزا، کفش‌ها را درون سبد لباس‌ها بریز، و برای تمام‌شان يك قيمت بگذار. خودمردم، هنگام خرید جفت و جور می کنند!» لوئیزا در دل گفت: «همه امروز زخمی برداشتند، و حالا نوبت منست.»

لوئیزا در حالیکه احساس می کرد، تمام زحماتش به هدر رفته، و همه ملتفت کار بیهوده‌اش شده‌اند، کفش‌ها را داخل سبد می ریخت پدر بلیزارد، که کنارش زانورده بود و در ریختن کفش‌ها درسب، به او کمک می کرد، گفت:

«چه کفش‌های کهنه‌ی نفرت انگیزی! چه بازار مکاره‌ی پر

دردسری!»

دوشیزه «باکلی»، اژدم در فریاد کرد: «خدا حافظ همه؛ خدا حافظ، پدر بلیزارد.» و اگر چه پشت سر پدر بلیزار، بسیار حرف زده بود، لیکن حال که او صدا می کرد، احساس هیجانی بدو دست داده بود، و این از صدایش نمایان بود.

لوئیزا به آشپزخانه رفت، و با صابون قلنبه شده‌ی ریگ‌دار زرد رنگی دستهایش را شست؛ و در آینه‌ی شکسته‌ئی که بالای دستشویی آویزان بود به تماشای خود پرداخت. با نارضائی چهره‌ی خود را بررسی می کرد: موهایش نامرتب، پلک چشمهایش متورم، و یکی از چشمها پر از رگه‌های خون بود.

وقی لوئیزا از آشپزخانه به سالن باز آمد، همه رفته بودند. تنها زن پیشخدمت بود، و کشیش که کارتنی را به طرف کپه‌ئی از خرت و پرت‌ها در ته سالن، بر زمین می کشید.

بلیزارد برگشت و به لوئیزا ملحق شد، و آن دو با هم از در بیرون رفتند.

زن پیشخدمت از پشت سرفریاد کرد: «خدا حافظ، آقای بلیزارد.» بلیزارد به لوئیزا گفت: «گمان می کنم، حتی يك كلمه حرف هم از تو نشنیده‌ام. ابدأ فکر نمی کردم بتوانی چنین مدت طولانی، ساکت بمانی.» و فرمان دو چرخه‌اش را از نرده‌های مخصوص دو چرخه، آزاد کرد.

«آخر حرفی نداشتم با آنها بزنم. راستش همه‌شان خیلی وحشتناک بودند.»

«بله، میدانم. اما در مورد من مسئله طور دیگری است. من از صبح تا شب با چنین آدمهایی سرکار دارم و دیگر به وحشتناک بودنشان،

خو گرفته ام.»

بلیزارد دو چرخه اش را به دست گرفته بود و کنار لوئیزا قدم بر می داشت.

«از جدیتی که به خرج میدادی پیدا بود که مددکار خوبی برای کلیسا خواهی شد: درست است...؟»

لوئیزا با شکایت و دلخوری گفت: «ولی به نظر نمی رسد این کارها چندان ربطی به کلیسا داشته باشد.»
«چطور؟»

«آخر آن همه خرت و پرت کهنه، آن سالن خفه و دلگیر، و آن زنهای گر به صفت، و همانطور که خودتان گفتید، آن کفشهای نفرت انگیز، چه ربطی به کلیسا دارد.»

لوئیزا از میان شاخه ها ت پرشکوفه به آسمان نگاه کرد، و از سر آسودگی، نفس عمیقی کشید. بلیزارد نیز نگاه مختصری به آسمان افکند؛ و با این کار، رکاب دو چرخه محکم به ساق پایش خورد، و او دشنام داد. «بعضی از مردم می گویند، در حال قدم زدن و تماشای آسمان بهتری می توانند خدا را ستایش کنند، تا آنکه در کلیسا بنشینند و دعا کنند. بله، آسمان آبی خدا، یا طاق گنبدی ملکوت.»

«ولی آن زنها، نه در کلیسا و نه در زیر آسمان آبی، هیچ کجا، نمی توانند دعا کنند.»

آن دو، از میان دهکده گذر کردند، و به دروازه ی باغی رسیدند که خانه ی لوئیزا در آن واقع بود.

پدر بلیزارد گفت: «می دانم که نباید تا در خانه ی شما بیایم. کار بسیار غلطی است. اما اهمیت ندارد. امیدوارم کفش کهنه هایت فردا به

فروش برسد، و به بیماری جذام مبتلا نشوی. خدا حافظ.»
 بلیزارد با گفتن این حرف، بی آنکه منتظر پاسخ لوئیزا شود، سوار
 بر دوچرخه اش، دور شد.

لوئیزا وقتی وارد خانه شد، به درموت برخورد که تازه از نزد
 مادرش آمده بود و در وسط‌هاال ایستاده بود و نامه‌های بعدازظهر را
 دسته می کرد.

«کجا بودی، دختر عزیزم؟»

«داشتیم برای بازار مکاره‌ی فردا، تدارک می دیدیم. سر تا پا آلوده‌ام.
 فکر نمی کنم دیگر هرگز تمیز شوم. نمی توانی تصورش را بکنی، مردم
 چه چیزهائی فرستاده بودند. اشیاء نفرت آور کهنه. اشیائی که از زور
 کهنگی هیچ کس نمی خواهدشان.»

درموت، با شنیدن «اشیاء کهنه» با علاقه به لوئیزا نگاه کرد: به
 یاد سفارشات و مشغله‌ی جدید مادرش افتاده بود.

* * *

کتی در اطاق خواب بود، و دستهایش را مالید. او تمام بعدازظهر
 را در خانه‌ی دورتی به کار گردگیری از کتابها گذرانده بود. کتابهایی
 که بوی نم و ماندگی می دادند، و نخوانده، و نیم خوانده، با عکس‌ها
 و کاغذهای گمشده، گل‌های خشکیده در میانشان، اینجا و آنجا پخش و
 پلا بودند. کتی هنگامیکه یکی از آنها را برداشت، کارت تبریک تولدی
 به زمین افتاد که سالها قبل «آرامیتا» برای جشن تولد دورتی بذو هدیه
 کرده بود، و روی آن با مداد شمعی، تصویری از کیک‌ی شل و ول با
 بیست و نه شمع بر آن، کشیده بود.

وقتی درموت به دنبال کتی به اطاق خواب آمد، کتی از او پرسید:
«حال آدونیا چطور بود؟»

برای کتی باعث تفریح و سرگرمی بود که ببیند درموت چه دلیلی برای رفتن به لندن و دیدن آدونیا سر هم می کند. کتی در دل گفت: «شك دارم که دوستش داشته باشد.» ولی با این وجود، این حرف را چندان جدی نمی گفت. درموت نسبت به مادرش خیلی حساس بود؛ و دستهایش به سهولت مشت می شد، مبادا آنکه کسی مادرش را همانقدر احمق و سطحی که او می یافت، قلمداد کند. یا مادرش را همانگونه که او می دید، ببیند.

درموت گفت: «من زیاد پیش او نبودم. خدا را شکر، کار داشت و زود از خانه بیرون رفت. ولی حقیقت ترسناك این است که او قرار است چند روزی، هفته دیگر به اینجا بیاید.»

کتی پرسید: «برای چه؟» و بعد سعی کرد آشفته گی خود را به گونه ئی موجه جلوه دهد: «از خستگی و بیکاری، اینجا کلافه خواهد شد.»

«می خواهد اشیاء عتیقه چینی بخرد. من هم مثل يك احمق به او گفتم در میخانه ی پرنده وحشی چند تائی سراغ دارم.»

کتی، با لبخند گفت: «آه، بی شك برای «لرد آودن» به تکه پو افتاده است؛ شاید می خواهد به عوض تو، خودش با او شريك شود. فکرش را بکن یا چه گنجینه ئی در اطاق اتل مواجه خواهد شد.»

درموت با قیافه ی عبوسی ایستاده بود، به طوریکه انگار مادرش را می دید که در اطاق اتل از قفسه ای به قفسه دیگر، و از کشوئی به کشوی می رفت و در به در دنبال چیز دندان گیری می گشت.

«من به او گفته ام که فردا تلفن خواهم زد. به او چه بگویم؟»

«البته که می آید. برای تعطیلات آخر هفته برنامه‌ئی نداریم. فقط تام گفت که اگنازیا را روز یکشنبه برای نهار دعوت کرده است.»
 درموت روی صندلی کنار پنجره نشست کتابهایی را که کتی کنار صندلی برجا نهاده بود نگریست، آنگاه یکی یکی شان را برداشت و به عنوان شان نگاه کرد.

کتی، با دیدن درموت که کتاب «تباهی» را ورق می‌زد - کتاب مورد علاقه‌ی آلن، گفت: «این کتابهای من است، از میان قفسه‌های دورتی پیدا کردم. او هیچوقت کتابهایی را که می‌گرفت به‌موقع پس نمی‌داد.»
 درموت، چند خطی که در صفحه اول کتاب با دستخطی ایتالیك نگاشته شده بود، با صدای بلند و به سختی خواند:

چه‌کسی چون ما ایمن است؟

هیچکس را یارای ستم‌دزی

با ما نیست

جز یکی از ما دو نفر.

در زیر شعر نام کتی و آلن و تاریخی در کنارش ثبت بود - تاریخ روزنامزدی‌شان. درموت چشمش به نامها و تاریخ افتاد و کتاب را بست.
 کتی گفت: «می‌بینی، تمام جوانها درمورد عشق احساسات مشابهی دارند» و اگر چه ابتدا این حرف را با سرخوشی بر زبان رانده بود، لیکن حالا احساس کوچکی و حقارت می‌کرد، چون عشق پیشین را خوار گردانیده بود.

درموت حرفی نمی‌زد، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. کتی به گنجه نزدیک شد و با آنکه فراموش کرده بود به جست و جوی چه آمده است، به کاوش مشغول شد؛ با خود می‌گفت: «بله ما در مورد

عشق احساسات مشابهی داشتیم، چارلز و دورتی، آلن و من. ما واقعاً می‌پنداشتیم. تا زمانی که عشق هست در پناهیم. عشق ما تا دم مرگ پا بر جا بود و از خطرات حفظان می‌کرد. ما واقعاً آدمهای خوشبختی بودیم.»

آنگاه به‌خاطر آورد که به‌دنبال چه چیزی، می‌گشته است، و از نو کَشوها و گَنجه را بهم ریخت؛ با خود می‌گفت: «دوروتی و چارلز، آلن و من، از خوشبخت‌ها بودیم.» آنها از خوشبخت‌ها بودند، زیرا بزودی جنگ شروع شده بود و ازدواج‌ها دیگر ایمن نبودند. خیانت در هوا موج می‌زد. خطرات در بیرون، و وسوسه‌ها در درون، پنداری ویرانی ابدی را به ارمغان آورده بود.

کتی به ناگاه سرگرداند و گفت: «درموت، محبوبم.» صدایش می‌ارزید. درموت با حیرت نگاهش کرد. کتی کُشو را محکم بست و به سمت او رفت و دستهایش را محکم به گردن او حلقه کرد،

* * *

خانم میکا سستی و رخوتی را که اخیراً بدان مبتلا شده بود، به واسطه‌ی تغییر ناگهانی و رخوت آور هوا می‌دانست. علاوه بر این لحظاتی از شك و تردید و دزدگی به سراغش می‌آمد که تا آن زمان برایش بی‌سابقه بود. البته اگر با خاله اتل مشورت می‌کرد. رابطه‌ی این حالت جدید را با یائسگی در می‌یافت. این لحظات تردید و دزدگی، در عجیب و غریب‌ترین اوقات، بدو دست می‌داد. مثلاً زمانی که داشت بر روی نان شیرینی، ژله می‌گذاشت و با خلال بادام تزئین‌اش می‌کرد، به یکباره به‌کارش چون چیزی پوچ و بی‌معنی می‌نگریست؛ و در دل گفت: «این

کارهای ناچیز و احمقانه، تباهم کرده» و برای مدتی طولانی بر لباس‌های زیری که بر طناب به باد تکان می‌خوردند، خیره می‌شد. با خود می‌گفت چرا به دور دنیا سفر نکرده است، چرا آدم‌های دیگری، جای‌های دیگری ندیده است. آنطور که او تنها بود، طبیعی می‌نمود که تمام آرزوهایش بمیرند. همیشه در خانه مردم؛ محکوم به کار طاقت فرسا؛ و تنها. همیشه فکر می‌کرد با سعی و پشتکار می‌تواند بالاخره برای دوران پیری دکانی با آپارتمان کوچک بررویش داشته باشد. گاهی این چشم‌انداز را در ذهنش می‌گشود؛ لیکن این تصویر، ملولش می‌کرد. «خانم»، همانطور که اوائل به کتی گفت، برای او خطابی مؤدبانه بود. اما او هیچگاه شوهری نداشت. و مسئول هیچکس جز خودش نبود. از مدت‌های پیش دیگر دانسته بود کسی برایش گل سرخی نخواهد آورد.

و حال خانم میکاک، برای خلاصی از این حالت، به کار مشغول شد. کمی شیر به خمیری که در ظرف داشت اضافه کرد و روی اجاق گذاشت. با خود می‌گفت: «غذا، فقط غذا است، خورده می‌شود و فراموش می‌شود.»

در بعد از ظهر، اوقات فراغت خانم میکاک فرا می‌رسید؛ و او با رویای سفرهای دور و آزادی موقتی بعد از ظهرش، جعبه‌ئی که در آن بریده‌های روزنامه‌ها، کپی کتابها، عکس‌ها و یادداشت‌هایش قرار داشت، به دست گرفت و ظرفی از چسب فراهم کرد و بر نیمکتی در کنار دیوار باغ که از تابش خورشید گرم می‌نمود، نشست و به مجموعه‌ئی که در دست داشت نگاه کرد؛ و با خود گفت:

«روزگار درازی گذشته است که من به این کار مشغولم، احساس شوخ طبعی‌ام نسبت به گذشته فرق کرده است.»

آنگاه اندیشید گذشت زمان او را چه مشکل پسند کرده است، حتی برای اولین بار از خاطرش گذشت که گلچین ادبی اش هرگز مرتب نخواهد شد. سپس به خود گفت: «این حالت می گذرد، مثل يك سر درد می ماند.»

به دیوار تکیه کرد که گرم تر بود، و چشمانش را بست و به صدای پرنده ها گوش سپرد. چشمانش گرم شد، به چرت افتاد. و وقتی هنگام چای خوردن عصر فرا رسید، او که هیچ کاری نکرده بود، از خود نومید شد و بر خود لعنت فرستاد

کتنی به آشپزخانه آمد. خانم میکا آرام و تسلا ناپذیر، پی در پی آه می کشید و با چشمان خواب زده اش که حالتی دلگداز داشت به او نگاه می کرد؛ و وقتی خلال بادامی را بر روی زمین دید، آن را برداشت، و درست مثل زمانی که تنها بود، روی ژله چسباند. کتنی که کم و بیش از حالات او چیزی می فهمید، نگاهی به اطراف خود کرد و ناراضی از وضع آشپزخانه، به گفتگوئی بی لطافت با او مشغول شد.

اعتماد و اطمینانی که از درموت طلب کرده بود، به طور اجتناب ناپذیری، به سرعت به عشق بازی ختم شده بود؛ و کتنی با شتاب از پیش او با وظایف خانه داری اش برگشته بود؛ بطوریکه علائم آن در صدا و چهره اش هویدا بود، و کتنی اطمینان داشت خانم میکا نیز از حقیقت امر آگاه است و شاید آرامشی که در رفتارش به چشم می خورد، به دلیل احساس صمیمیتی بود که از حضور بی تکلف کتنی ناشی شده بود. کتنی در دل گفت: «اگر با لباسهای نامرتب و موی پریشان به آشپزخانه آمده بودم، شاید دیگر ابداً احساس بیگانگی نمی کرد.»

خانم میکا گفت: «کلی زحمت می کشم و بوقلمون را بریان و

تزیین شده سر سفره می فرستم . آنوقت آقا، باکارد دنداندار نان بری می افتد به جانش ، و آنقدر بد می برد که انسان پیش مهمانها خجالت می کشد .»

به نظر اوکار درموت جنایتی در حق او بود و تمام زحماتش را ضایع می کرد، از آن گذشته آنطور که درموت گوشتها را دور استخوان به جا می گذاشت، هرگز به تمام مهمانها نمی رسید.

خانم میکا، هنوز نمی دانست چه کسانی به مهمانی خواهند آمد؛ و کتی خوشش می آمد که وقتی به خانم میکا می گوید «ادوینا» قرار است بیاید ، حالت چهره اش را ببیند . می دانست چقدر از ادوینا متنفر است؛ و در حضور او به منظور مبارزه جوئی ، هرکاری را آنقدر کامل و تمیز انجام می دهد، که پاک او را خلع سلاح کند و از رو ببرد ؛ و به این وسیله خود را نشان دهد. کتی به یاد این گونه اعمال رقابت آمیز خانم میکا افتاده بود ، وقتی که بشقاب یا لیوانی که از تمیزی برق می زد را ، دوباره دستمال می کشید و با صدای بلند می گفت : «دراین خانه همه کاری حساب دارد و به بهترین وجه انجام می شود .»

لیکن در این غروب ملالت بار، آمدن ادوینا، برای خانم میکا، يك مصیبت بود؛ همینطور اگنازیا . و اگر می شنید لوئیزا هم، کشیش را دعوت کرده است، دیگر کلک خانم میکا کننده بود.

کتی گفت: «باید کاری کرد، والا بوقلمون تا روز یکشنبه حسابی بوی ماندگی می گیرد ، شما نمی بایست تمام کارهایش را می کردی.» و سپس به قفسه ی آشپزخانه تکیه کرد ، خسته بود و حوصله ی گفتگو نداشت.

خانم میکا، تاوهی را برداشت و روی اجاق تکان داد ؛ و کتی

فهمید ، این حرکت که باعث می شد پشت به او داشته باشد ، به نوعی مخالفت و بی اعتنائی به حرف اوست.

کتی گفت : «می خواهی بوقلمون دیگری تهیه کنم ؟ در دهکده می شود پیدا کرد.»

«من وقتی برای پاك کردن و به سیخ کشیدنش ندارم.»

«آماده و به سیخ کشیده، می فروشند.»

«پس هر مزه ئی پیدا کرد، به من ربطی ندارد . من پاسخ گو

نخواهم بود.»

کتی که فکرمی کرد زیادی اورا تحت فشار گذاشته است، گفت:

«فردا راجع به آن فکر می کنیم». در این اواخر، چند باری پیش آمده

بود که گفتگوهایش با میکاك، اورا خجلت زده کرده بود؛ زیرا رفتار خانم

ميكاك طوری بود که گوئی از حکمرانی کتی در قلمرو خانه خسته شده

است ، و گفتگو با او بر سر نوع غذا ، برایش چیزی بی معناست که

حاصلی ندارد.

خانم ميكاك، عاقبت وقتی که از حرکت ناگهانی کتی، قفسه شروع

به لرزیدن و سروصدا کرد، رو به جانب او برگرداند؛ و پیش از آنکه

از نو پشت به کتی کند ، کتی در آن واحد اخم کرد و لبخند زد و

دستهایش را برگوشهایش گرفت ؛ اتل و لوئیزا ، به اتفاق قطعه ئی

ملالت بار را با سازهاشان شروع کرده بودند، و پس از آنکه هماهنگی شان به

ناسازگاری کشید، از نو شروع کردند. خانم ميكاك، به آهستگی سر تکان

داد، یعنی که وای به حال گوشهایم؛ و کتی عاجز از بیان کلامی دوستانه

و تسکین دهنده ، بهم خوردن درب هال را بهانه کرد و از آشپزخانه

بیرون رفت.

تام، که پله‌ها را چهارتا یکی بالامی رفت بطوریکه انگار از تعقیب آن صداهای ناهنجار می‌گریخت، از کتی پرسید: «حال مادر کوچولوی خوشحال من، چطور است؟»

کتی به محض آنکه مقابل اطاق نهارخوری رسید، درموت در را باز کرد و اشاره کرد داخل شود؛ آنوقت با صدای آهسته‌ئی گفت: «اینجا از صدای موسیقی‌شان، درامان خواهیم بود؛ من در کمال آرامش، محلول آرام‌بخش‌ام را می‌خورم.»

درموت در را بلافاصله پشت سر کتی بست و او را به‌در فشار داد. کتی با اضطراب در دل گفت: «دوباره شروع می‌شود.» لیکن در لحظه‌ئی، علیرغم خستگی و گیجی‌اش، احساس خواستن، در او سر برداشت. با اینهمه با حرکتی شتاب‌آلود او را از سر واکرد و به درون رفت؛ و آنگاه که درموت با قرص جوشانش مشغول بود، کتی چون تکه سنگی روی صندلی کنار پنجره فرو افتاد و چشمهایش را بست؛ به‌طوریکه انگار پس‌ازیک بیمار طولانی از بستر برخاسته و برای اولین بار به طبقه پائین آمده‌است. با خود گفت: «باید عشق‌ورزی‌مان را تا مرگ شب به تعویق بیندازیم، و پنهانی در خواب‌ها مان مدفونش کنیم.»

* * *

لوئیزا، که می‌پنداشت اطاق نهارخوری خالی است، وقتی در باز کرد و دید مادرش و درموت بی آنکه سخنی بگویند روبروی هم نشسته‌اند و سکوت عجیبی بر اطاق حکمفرماست، با تعجب پرسید: «اینجا چه کار می‌کنید؟» و سپس به‌طوریکه انگار یادش آمده باشد افزود: «آها، از صدای موسیقی ما فرار کرده‌اید. ولی باور کنید، این تنها

لذتی است که خاله اتل هنوز از آن محروم نشده ... خوب من آمده‌ام
میز را بچینم.»

درموت گفت: «انگار حال و روز خوبی نداری.»
لوئیزا درحالی‌که کشوی گنجه را گشوده بود و با یکدست به دنبال
قاشق‌ها و چنگال‌ها می‌گشت و با دست دیگر دستمالی را بر چشم
چپ‌اش گرفته بود، گفت:

«گمان می‌کنم که پلک چشمم می‌خواهد گل مژه درآورد.»
طفلک لوئیزا درست زمانی که از مادرش خواسته بود پدر بلیزارد
را برای ناهار یکشنبه دعوت کند به گل مژه مبتلا شده بود. و حالا
که مادرش با تقاضایش موافقت نموده بود، بانگرانی می‌پرسید: «مادر،
شما مطمئن هستید که با آمدن پدر بلیزارد موافقت؟ از نظر شما ایرادی
ندارد؟ کاملاً اطمینان دارید که برایتان اهمیتی ندارد؟»
«بله، البته. من بعداً به او تلفن خواهم کرد.»
«او تلفن ندارد.»

«پس برایش یادداشت دعوتی می‌نویسم. تام می‌برد.»
«باید از زیر در به داخل بفرستد، آخر صندوق نامه ندارد.»
کتی با صبوری تمام گفت: «خوب، پس تام می‌تواند از زیر در
یادداشت را به داخل بفرستد.»

درموت گفت: «پس ارتباط گرفتن با او کار حضرت فیل است.»
و با خود فکر کرد، طفلک لوئیزا چقدر باید این کار را کرده باشد که
تمام مشکلات کار را بداند. آنوقت به‌طوریکه انگار نگران لوئیزا است،
گفت: «فقط امیدوارم، مادر در یکی از حالات ضد مذهبی‌اش نباشد.»
لوئیزا که کارد و چنگال‌ها را با یک دست بر روی میز می‌چید،

با شنیدن این حرف، در همان حال ماند. خشکش زده بود؛ و آنوقت که بر خود مسلط شد پرسید: «مادر شما؟» و درحالیکه با دستمال چشمش را می‌مالید، با چشم دیگرش، رنجیده، به درموت و سپس به مادر خود نگریست.

کتی گفت: «ادوینا برای یکی دوروزی پیش ما می‌آید.»
 درموت، در لحن کتی، نرملی مهمانوازانانه‌ئی دید، و خوشش آمد.

لوئیزا، با صدای خفه‌ئی گفت: «آه، بله.» و حال با خود می‌گفت ای کاش پدر بلیزارد را دعوت نمی‌کرد، یعنی کاش اسم پدر بلیزارد را به زبان نمی‌آورد. تمام لوده‌گی‌ها و سبکسری‌ها که لوئیزا از آن رنج می‌برد، با حضور ادوینا چندین برابر می‌شد زیرا که ادوینا به‌قول درموت - بسیار دوست می‌داشت که از منشأ اشرافی خود صحبت کند، و در واقع خود را به‌نوعی به‌اشراف بچسباند. در آن غروبی که لوئیزا و بلیزارد از کار تدارک بازار مکاره باز می‌گشتند، و لوئیزا دانسته بود اکثر اهالی دهکده با معاون کشیش هم‌داستانند، مرد زنباره‌ئی که تنها به عیادت زن‌های ثروتمند می‌رفت و آبروی کلیسا را می‌ریخت و به انتقادات پدر بلیزارد واقعی نمی‌نهاد و دائماً موجب نگرانی او می‌شد، با خود فکر کرد چگونه می‌تواند به پدر بلیزارد بگوید که او تنها نیست، که پشتیبانی دارد. البته فکر دعوت او به‌نهار، فکر بی‌جائی بود، لیکن پس از سبک‌وسنگین کردن مسئله، و پس از آنکه چندین بار برضد این فکر نظر داد؛ بالاخره چاره‌ئی جز این ندید که به‌همان دعوت رضا دهد. هیچ فکر بهتری به‌ذهنش نرسیده بود و عاقبت تصمیم گرفت از مادرش بخواهد که پدر بلیزارد را به‌نهار مهمان کند. کتی که دراطاق خوابش بود و

داشت کتابهای دوران زناشوئی اش با آلن را ورق می زد: به گونه‌ی مبهمی پذیرفته بود . و حالا برای تغییر عقیده دادن بسیار دیر بود . در موت نسبت به مادرش حساس بود، و بی شك اندیشه‌ی لوئیزا را درمی یافت و آزرده می شد. لوئیزا در دل امیدوار بود که تام یادداشت را گم کند؛ و چقدر خوشحال می شد اگر پدر بلیزارد به بالین بیماری رو به احتضار فراخوانده می شد. مسئولیت پذیرائی از او در زیر آن سقف با آن جمع ناهمگون، برای لوئیزا سخت سنگین می نمود. با این وجود، علیرغم آنکه لوئیزا از فکر آمدن بلیزارد، سخت غمگین شده بود، در دل می گفت چگونه می تواند نیامدن او را تاب بیاورد.

در روزهای گذشته، آن زمانها که وضع خانواده به گونه‌ی دیگری بود، مادرش از آنچه در درون او، در فکرش می گذشت، آگاه بود . در او می خواند بی آنکه نیازی به گفتگو باشد، و راه حلی برای مسائل او می یافت. لوئیزا می دانست که او همیشه يك قدم جلوتر از حوادث است؛ يك قدم پیشتر، برای آنکه از هر حادثه‌ی که موجب خجلت و آزرده‌گی می توانست باشد، جلوگیری کرد. لوئیزا بی آنکه بگوید، مادر تدبیر می کرد؛ و او آسوده و گریخته از خطر، سپاسگزارش بود. ولی حالا، لوئیزا می دانست، که او نسبت به موقعیت‌های دشوار و باریك كاملا حساسیت اش را ازدست داده است؛ لوئیزا با خود می گفت: «دیگر با تیزبینی به مسائل نمی نگرَد، شاید هم می بیند ولی اهمیت نمی دهد.»

لوئیزا پرسید: «سوپ دارید؟»

کتی که به گیلانسلش لب می زد، به علامت نفی سر تکان داد و از پنجره به بیرون خیره شد.

اتل که با ویولون سل اش، می خواست به طبقه‌ی بالا برود؛ وقتی

جلوی در باز اطاق نهار خوری رسید، ایستاد: «اوه، همه تان اینجا جمع شده اید تا سرو صدای وحشتناکی را که من و لوئیزا به راه انداخته بودیم، بگوشتان نرسد؟ ای کاش دست کم به ما می گفتید که تمامش کنیم. کافی بود فقط دماغ تان را داخل اطاق کنید تا من درجا از نواختن دست بکشم. من فکر می کردم شما دونفر در طبقه ی بالا هستید. به لوئیزا گفتم: «یا الله، لوئیزا، می توانیم گریزی میان قطعه ی موسیقی مان بزنیم، تا آنها آن بالا هستند، تند باش. تقصیر از من بود. باید ببخشید.»

کتی گفت: «خودت را ناراحت نکن، ما کاملاً راحت و سرحال

بودیم.»

درموت زیر لب گفت: «کاملاً.»

«پس برایتان بد نبود که مجبور شدید اطاق نشیمن را ترك کنید؟

پس ازین به بعد گاهی اوقات به زور شما را روانه می کنیم.»

آنگاه رو به تام که از پله ها پائین می آمد، به خنده گفت: «سلام،

پسر عزیزم، روز خوشی داشتی؟»

درموت فریاد کرد: «تام، ویولون سل خاله اتل را برایش از پله ها

به بالا ببر!»

«دست برادر درموت، من کاملاً قادرم خودم.... من چهل سال یا

چیزی در همین حدود، ویولون سل ام را اینطرف و آنطرف کشیده ام...

لوئیزا، عزیزم مواظب باش، آنقدر چشمت را نمال. کوچولوی من،

چشمت چه شده؟»

«احساس می کنم می خواهد گل مژه در کند.»

اتل رو به کتی گفت: «من يك جور پماد دارم که بدردش می خورد.

آه میدانم که فکر می کنی من يك پیرزن و راج بد عتق هستم.»

کتی به لوئیزا نگاه کرد. نگاهی که به نظر اتل عجیب و غریب آمد. نگاهی که اگر آن را به بی تفاوتی منتسب نکنیم، یا بیانگر بی تفاوتی اش ندانیم، می گوئیم هیچ احساسی را القا نمی کرد، یا هیچ معنائی نداشت.

* * *

وقتی روز شنبه گذشت، خانم میکاک فهمید که دیگر نمی تواند در مورد بوقلمون پاسخ گو باشد؛ برای خریدن چیزی دیگر، نیز خیلی دیر بود؛ هر چند که خانم میکاک متقاعد شده بود که باید چیز دیگر خرید؛ حتی آن بوقلمون های آماده و به سیخ کشیده ی که در دهکده می فروختند. اما دیگر خیلی دیر شده بود.

کتی گفت: «من که عقم به جایی قد نمی دهد.» آنوقت تام را که از مقابل آشپزخانه می گذشت صدا زد: «تام می آئی این بوقلمون را بو کنی؟ من که چیزی نمی فهمم.»

«من قبلا این کار را کرده ام. من که نمی توانم تمام روز دماغم را در این بوقلمون مانده فرو کنم. این کار مریضم می کند. از آن گذشته، نمیدانم دلتان می خواهد چه بوئی بدهد.»

«پس تو فکر می کنی هیچ بوئی نمی دهد؟»

تام همانطور که می رفت، فریاد کرد: «بوی خودش را می دهد.» و در را پشت سرش محکم بهم کوفت.

خانم میکاک گفت: «بنظرم او بهترین راه را انتخاب کرده است.»
«لوئیزا نظرش چیست؟»

«او هم معتقد است که بوقلمون بوی نا می دهد.»

کتی گفت: «اگر هیچ کدام مان مطمئن نیستیم، پس چندان هم

نباید بد باشد.»

آنوقت ائل را صدا کرد. اونیز گرچه مطمئن نبود، داش می خواست مثل همیشه خوش بین باشد: «من فکر می کنم باید با آب نمک شستشویش داد و با خیال راحت خورد.»

کتی گفت: «پس هیچکدام از ما فکر نمی کند، خوردنش خیلی غلط باشد.»

لوئیزا که تنزیبی برچشمش گذاشته بود، به آشپزخانه آمد و به تماشای آنها مشغول شد. در حالت چهره اش اندوه عظیمی به چشم می خورد که گهگاه سایه ی اضطرابی بر آن می گذشت. حالا که میدانست پدر بلیزارد حتماً می آید، سخت نومید بود. ابتدا خود را چنین راضی کرده بود که اگر همه چیز احمقانه و مبتذل به چشم او بیاید، دستکم غذائی که خواهد خورد بهتر از غذای خانه اش خواهد بود، لیکن حالا می فهمید که حتی در این مورد نیز خطا کرده است. وادونیا، در غروب روز قبل، با یکی از خسته کننده ترین حالاتش وارد شده بود. حالتی که خودش فکر می کرد، بی شک موجب شادمانی همگان می شود، و پراز خنده های پر دامنه و مسخرگی های مدروز بود. لوئیزا، با يك چمشمش به او خیره شده بود و احساس می کرد دعوتش از پدر بلیزارد عاقبت خوشی نخواهد داشت.

کتی گفت: «خوب دستکم قسمت سینه ی بوقلون سالم است. ادوینا آنرا می خورد، و بقیه ی اعضای خانواده با قسمت های دیگر بازی می کنند، اینطور آبروی خانواده هم حفظ می گردد.»

لوئیزا گفت: «تنها ادوینا نیست که باید ملاحظه اش را کرد.»

میکاک گفت: «از قسمت سینه به آگنازیا هم خواهد رسید. امیدوارم کشیش دیگر نگوید سینه بهترین قسمت است و بخواد از آن بخورد.» کتی باخود گفت: «چه ترکیب عجیب و غریبی از آدمها بدورهم جمع می شوند.» و به یاد مهمانی های روزگار گذشته افتاد؛ زمانی که مهمانان با دقت بسیار انتخاب می شدند، و به همراه آلن و او، تعدادشان به شش نفر میرسید؛ و بچه ها یا در خواب بودند و یا در مدرسه؛ و حالامتها از آن گذشته بود.

لیکن ترکیب مهمانان، عجیب و غریب تر از آنی شد که کتی تصور می کرد، زیرا درست هنگامیکه کتی به اطاق خوابش رفت تا دستمالش را بردارد، که البته بهانه ای بود تا از دست ادوینا و وراجی های بی پایانش بگریزد و اندکی استراحت کند، از پنجره، اتومبیل سر آلفرد را دید که به طرف باغ شان پیچید. پدر شوهرش از اتومبیل پیاده شد و شوهرش با اتومبیل دور زد و رفت؛ و این برای کتی بسیار ناگوار بود، نشان می داد که او قصد ماندن دارد. کتی زیر لب نالید: «آه می خواهد بماند. ماشینش را فرستاد، حالا آنقدر می ماند و می ماند تا درموت دیوانه شود.»

سر آلفرد، پیش از آنکه زنگ بزند، خم شد و نگاه عیب جویش را بر ساقه های سبز موز که به مقیاس وسیع از لابه لای سنگفرش ها سر بر زده بودند، افکند و با شگفتی به تماشا و بررسی شان پرداخت؛ البته به دنبال علف های هرزه چشم گردانده بود تا موضوعی برای پرگوئی - یا به قول خود، راهنمایی - بیابد اما متأسفانه به جای علف هرزه چمشش به آنها افتاده بود سپس به ساختمان نگاه کرد، از پائین تا بالا؛ و کتی با عجله خود

را از کنار پنجره پس کشید. سر آلفرد احتمالا اینجا هم به دنبال نقایصی می گشت: او استاد یافتن کاستی ها بود: فی المثل شته ئی بر بوته گل سرخ، علامتی از موریانه بر چوب، خزه ئی بر لوله ی آب، یا انسداد جوی پای درختان، او را برای پرگوئی بی پایانی تجهیز می کرد. او می توانست راهنمایی های سودمندی در باب هر گونه ایرادی ارائه دهد؛ و دیگر کاری نداشت که دیگران از این بابت ممنونش نخواهند بود.

عاقبت زنگ رابه صدا در آورد. او همیشه از اینکه زنگ بزند آزرده بود؛ زیرا خودش را يك مهمان معمولی حساب نمی کرد، و آشکارا انتظار داشت کسی از پیش آماده ی درگشودن به رویش باشد تا به محض آنکه سروکله اش از دور نمایان شد، فوری بجهد و در را باز کند. البته هیچگاه در این خانه کسی انتظارش را نمی کشید، لاجرم هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد؛ او بی آنکه دعوتی در کار باشد، همواره چون مهمانی ناخوانده از راه می رسید؛ زیرا در غیر این صورت، مجبور بود ابدأ نیاید.

کتی به خود فشار آورد تا هر جور که هست برای پیشواز پدر شوهر سابقش به پائین برود، لیکن اتل که همیشه سعی بر آن داشت تا انسانی اجتماعی و آداب دان جلوه کند، از پیش به خوش آمدگوئی «سر آلفرد» روانه گشته بود، و کتی را از این تشریفات معاف داشته بود. فضای سالن از بوی توتون سر آلفرد و سیاهی کت اشرافی اش سنگین شده بود. سر آلفرد کنار آتش روی صندلی نشست؛ شیشه های عینکش را با دقت و وسواس برق انداخت و بلافاصله با ادوینا درباره ی شیوه های نوین انبارداری به گفتگو پرداخت!

سر آلفرد رو به کتی که وارد سالن می شد، گفت: «خوب، کتی

من صورت سود و زیان کارخانه را آورده‌ام که نام در تعطیلات مطالعه کند. قبلا به او گفته بودم که روز شنبه آنرا از من بگیرد، ولی او بی شک، مثل همیشه، فراموش کرد.»

درموت، بر چهارپایه‌ی مقابل پیا نونشسته بود، و با بی توجهی به او نگاه می کرد.

کتی: گفت «می ترسم نام خانه نباشد.»

سر آلفرد گفت: «قبل از آنکه فراموشم شود. باید بگویم که آن پیچک‌ها را باید پائین آورد، والا تمام گنج‌های دیوار می‌ریزد.»

کتی در دل گفت: «دیوار خانه‌ی من» و با لبخندی رو به سر آلفرد گفت: «ولی قشنگ است.»

سر آلفرد، کمی را آدم کله شقی می دانست که هیچوقت حرف حساب سرش نمی شد. همه کارهایش خودسرانه بود؛ پیچک‌ها را عوض اینکه بر حاشیه‌ی دیوار بر ترك‌هائی بفرستد به امان خدا رها می کرد تا هر جا که دلشان می‌خواهد پیچند و بالا روند، و همه جا را مرطوب و نمناك كنند. ادوینا در تأیید نظر سر آلفرد گفت: «صحیح می‌فرمائید.»

کتی به درموت نگاه کرد، که با بی حوصله گی خمیازه کشید.

سر آلفرد روبه کتی بالحنی جدی گفت: «به یاد دارم که از همان اول که به این خانه آمدید، به آلن توصیه کردم فکری به حال پیچک‌های یاس بکند. به او گفتم اگر آنهارا به امان خدا ول کند، بعدها پشیمان خواهد شد.» کتی در دل گفت: «بله یا دم هست که چطور با توصیه‌های وقت و بیوقت آن بیچاره اش کرده بودید.» و آنگاه با صدای بلند گفت: «آلن خیلی از آن یاس‌ها خوشش می‌آمد، من هم همینطور. در واقع همه‌مان دوست داریم. در تابستان میان پنجره شاخ و برگ می‌دواند به طوریکه

نمی‌شود پنجره را بست. آه که چه بوی خوشی! و سپس دستهایش را در پس پشت‌اش بهم قفل کرد و لبخند زد.

لوئیزا، با يك چشم باند پیچی شده‌اش، مثل عقاب مریض در قفسی که در لك فرو رفته باشد، قوز کرده بود.

پدر بزرگش پرسید: «این بچه چه‌اش شده؟» البته او به دلایلی، هیچگاه با جوان‌های همسن و سال لوئیزا طرف صحبت نمی‌شد. و حالا این سؤال را از دیگران می‌کرد.

اتل گفت: «گل‌مژه کرده است.» آنوقت با ژستی نود و ستانه که فکر می‌کرد نمایگر احساسات لطیف، اوست، چانه‌ی لوئیزا نوازش کرد.

* * *

درموت، صدای دلنواز کتی را که در آن دلوپسی نمایان بود، از آشپزخانه شنید. آنوقت آوردن یخ را بهانه کرد و به آشپزخانه رفت. خانم میکا میان دیگ‌ها و تاوه نشسته بود و دستهایش را می‌مالید. او هی کباب را چرب کرده بود و هی بو کشیده بود و هی تغییر عقیده داده بود تا آنکه خسته و درمانده، لعنتی دردل به کتی و مهمانانش فرستاده بود و میان دیگ‌ها و تاوه بر زمین نشسته بود. درموت وقتی به آشپزخانه وارد شد، شنید که خانم میکا بآبی حوصله‌گی به کتی می‌گوید: «مقداری دل و قلوه داریم، می‌خواهید با آنها چیزی درست کنیم؟» درموت گفت: «مادرم دل و قلوه دوست ندارد، فکر می‌کنم قبلاً اینرا گفته‌ام.» و سپس به دنبال یخ به اطراف چشم گردانده بود؛ و وقتی از در بیرون می‌رفت گفت: «انگار که گوشت بو قلمون نیست که بو می‌دهد، سگ خاله اتل است.»

تام که همیشه بر لب غرغر می‌کرد و از هر چیز تفسیری مضحک به‌دست می‌داد؛ حالا بسیار جدی ظروف غذا را روی میز می‌گذاشت. لوئیزا با دستمالی بر چشم ناسورش، کلم پخته تعارف می‌کرد.

ادوینا برای لحظه‌ئی از گفتگو با سر آلفرد دست برداشت و به درموت گفت: «فراموش نکن که پدر بلیزارد حتماً می‌تواند کمک‌مان کند چون به خانه‌های زیادی رفت و آمد دارد و حتماً چشمش به عتیقه‌های دندان‌گیری می‌افتد.» پدر بلیزارد که از هنگام ورودش گرفتار حرفهای ادوینا درباره‌ی عتیقه شده بود، گفت:

«ولی من تمام عمرم را در اینجا نبوده‌ام. درثانی مسائلی که من با آن‌ها سروکار دارم از مقوله‌ی دیگری است.»

ادوینا گفت: «با این وجود حتماً از اشیاء عتیقه خوششان می‌آید؛ اینطور نیست؟»

پدر بلیزارد، در چهره‌ی اگنازیا، نشانی از حیرت و گیجی مشاهده کرد؛ و آنگاه که دید فریادهای اتل که برای توضیح، کلمات را آهسته برایش تلفظ می‌کرد، اثری نمی‌بخشد. با خجالت شروع کرد به زبان اسپانیائی برای او شرح دادن. تردیدش در این کار، باعث خجالتش شده بود، لیکن حالت دقت و آسایشی که در چهره‌ی اگنازیا دید، او را به ادامہ‌ی صحبت به اسپانیائی تشویق کرد.

سر آلفرد در دل می‌گفت: «خودش را به نمایش می‌گذارد، آخر رجز این چه دلیلی دارد که با دختری خارجی که تنها به این خاطر به کشور ما آمده که زبان یاد بگیرد و کارکارگران انگلیسی را از دستشان برباید، اینطور به صحبت مشغول شود.»

ادوینا با صدای بلندی، به موضوع مورد علاقه‌ی خود ادامه داد:

من يك تخت از چوب ماهون داشتم، كه با دوستم «لرد آودن» از آن يك ميز تحرير و چند قفسه‌ی كوچك درست كرديم و بعد رنگ سفيد و سبز بر آنها كشيديم. وقتي داشتيم كارمان را مي كرديم، متوجه شديم كمی دورتر مردی همانطور ايستاده است و با تعجب به ما نگاه می كند. خیلی بامزه بود.»

تام گفت: «به طرز وحشتناکی بامزه بود!»

«نه، نه. ما هرگز اشیاء را همانطور كه هستند ول نمی كنیم. منظورم اینست كه يك اطاق پر از اشیاء عتیقه، انسان را يا خفه می كند، يا عصبی. ولی يك شیئی عتیقه هر قدر هم زشت باشد، وقتي درمیان اشیاء دیگر گذاشته شود، جالب و سرگرم كننده است. و جالب تر خواهد بود اگر رنگی هم بر آن بكشید.»

«شما امورتان از این كار می گذرد؟»

«نه من فقط به دوستم لرد آودن كمك می كنم. به من می گوید تو برای اینكار شامه‌ی تیزی داری؛ والبته كمی هم سلیقه.»
سر آلفرد با لحن اندرز دهندگان حرفه‌ئی گفت: «دوست شما باید در مورد اشیاء چوبی سخت دقت كند، مبادا موریانه خوردگی داشته باشند.»

درموت با خود گفت: «حتی به فكرشان هم چنین چیزی نمی رسید، چه رسد به آنكه بخواهند درباره اش دقیق شوند»

درموت برای آنكه به این بحث مسخره درباره‌ی عتیقه جات خاتمه دهد، یا دست كم به تعویق اش اندازد، گفت: «از آن خوراك خوشمزه‌ئی كه خانم ميكاك درست می كرد خبری نیست!»
كتی دیگر پاك خسته شده بود، و دلش می خواست از آنجا فرار

کند و یا آنقدر بنوشد تا چیزی نفهمد.

اتل از پدر بلیزارد پرسید: «مگر اگنازیا چه می‌گوید که شما غم‌گین به نظر می‌رسید. البته آدم می‌تواند لغات اسپانیایی بسیاری را حدس بزند، ولی نمی‌شود پیوندشان را به‌مدیگر بفهمد و از معنای جملات سردر آورد.»

پدر بلیزارد، حالا دوباره، خجلت زده می‌نمود؛ او سرش را به يك بر کج کرده بود و بنظر می‌رسید می‌کوشد ترجمه‌ی مناسبی از حرفهای اگنازیا بیان کند.»

لیکن خود اگنازیا به انگلیسی گفت: «می‌گویم، آنچه در وطنم راجع به بریتانیایی‌ها به‌ما گفته بودند، صحت نداشت: آنها ابدأ خونسرد و آرام نیستند. و به اعتقاد من، تندخو و نانجیب بنظر می‌رسند.»

اتل محکم گفت: «بگو انگلیسی‌ها عزیزم. و الا به اسکاتلندی‌ها برمی‌خورد مرا ببخش که اشتباهت را تصحیح می‌کنم.»

اگنازیا گفت: «من تا به حال با اسکاتلندی‌ها برخوردی نداشته‌ام، لذا نمی‌توانم درباره‌ی آنها نظر بدهم. شاید آنها بسیار محبوب و مؤدب باشند.»

درموت و تام با شنیدن این حرفها، توجه‌شان جاب شده بود، و کارد و چنگال در دست، بی‌حرکت، جریان گفتگو را تعقیب می‌کردند. سر آلفرد به‌سخن درآمد: «ولی دختر جوان، عزیزم، ما نمی‌توانیم نسبت به این گونه افتراات بی‌تفاوت بمانیم....»

اتل با شتاب گفت: «او معنی افترا را نمی‌فهمد.» و درحالی که انگشت‌اش را روبه هوا گرفته بود و انگار می‌خواست از هوا لغت ساده‌تری بیرون بیاورد، ادامه داد: «چه لغت بهتری پیدا می‌شود؟»

لوئیزا زیر لب گفت: «تهمت.» که تنها پدر بلیزارد شنید و برگشت به او لبخند زد.

اگنازیا گفت: «در اسپانیا ما نسبت به اخلاقیات سخت گیریم. در اسپانیا، مردها دلشان می‌خواهد دختر خوبی را به همسری انتخاب کنند و برای تمام عمر با او زندگی کنند؛ درست برخلاف مردان انگلیسی.» اگنازیا آشکارا حالش خوب بود، هم صحبتی با آن جمع خسته‌اش کرده بود، و از آن گذشته فکر می‌کرد گوشت خوبی نیز به او نرسیده است.

کتی گفت: «همیشه، این بازی‌ها بر سر ویژگی‌های به اصطلاح ملی مسخره بوده است..... بدر بلیزارد شما از این سس خوشمزه میل نمی‌کنید؟» و سپس روبه سر آلفرد کرد و گفت: «شما از این ماهی میل بفرمائید، خواهش می‌کنم.»

سر آلفرد، برای لحظه‌ئی نگاه خیره‌اش را از اگنازیا برگرفت و روبه کتی گفت: «من هیچوقت ماهی خور خوبی نبوده‌ام.» و بلافاصله به اگنازیا گفت: «خوب، دختر جوان، بگوئید ببینم در این مدتی که در انگلستان بوده‌اید، با چند جوان آشنا شده‌اید، که عقیده‌ی شما را دربارهٔ مردان انگلیسی از بیخ و بن عوض کرده‌است؟»

اگنازیا به تام نگاه کرد، و آنگاه به طوریکه انگار دریافته بود، حرفهایش دور از عقل سلیم بوده است یا دست کم در آن جمع عاقلانه نبوده است، نگاهش را از تام برگرفت.

در موت که از این گفتگوی کوتاه بر سر مردان انگلیسی و ضد اخلاق بود نشان، بسیار به وجد آمده بود، و نمی‌خواست صحبت‌ها به مسائل کسالت‌آور گذشته برگردد، گفت: «برای مثال، یکی از جوانانی

که اگنازیا دیده است، تام خودمان است.» و سپس از جایش بلند شد تا از میز کوچک پای دیوار تنگ مشروب را بردارد. لیوان‌ها همگی پر بودند، البته به جز لیوان خودش، تام، و کتی.

تام که مشغول خوردن بود در دل گفت: «البته من و درموت بدترین نمونه‌های مردان انگلیسی هستیم. درمورد خودم که شکی نیست، و درمورد درموت امیدوارم که چنین باشد.»

سر آلفرد گفت: «شما نباید تمام مردان انگلیسی را با نمونه‌ی نوه‌ی من، تام، بسنجید. چون در غیر اینصورت قضاوت‌تان منصفانه نخواهد بود.»

پدر بلیزارد به لوئیزا نگرست. آنگاه با لحن پرعطوفتی، به آهستگی گفت: «طفلك لوئیزا! چه پاداشی در ازای کارصوابت برای کلیسادریافت کرده‌ئی! شاید میکروبی از میان آن کفش‌های کهنه و چرکین برچشمت نشسته باشد.»

پدر بلیزارد، برعکس دیگران، با اشتهای بسیار گوشتش را می‌خورد؛ و لوئیزا با دیدن او، خواست مثل او، با اشتهای بسیار، از گوشت‌های مانده‌ئی که به هزار نیرنگ قابل خوردن‌اش کرده بودند، بخورد؛ لیکن برای این کار لازم بود کمتر درموردش بداند.

سر آلفرد از گفتگو درمورد مردان انگلیسی دست نمی‌کشید، و حال می‌گفت: «در میان انگلیسی‌ها هستند مردانی که رفتار معقول و نجیبانه‌ئی دارند.» و بالبخندی که امیدوار بود به لحنش حالت طنز آلودی بدهد - البته تا آنجائی که تام سوء استفاده نکند - ادامه داد: «حتی مردانی که می‌دانند چگونه سروق سرکارشان حاضر شوند.»

اتل خنده‌ئی زورکی سرداد، و درموت با لحن مؤدبانه ولیکن

بی‌توجهی گفت: «آخ که چقدر خوب انسان بنشیند و ببیند چگونه کارگران سر وقت وارد کارخانه می‌شوند.»

و کتی نه از محتوی نیشدار سخن درموت، بلکه از حالت بیانش که تنها کتی در آن نوعی حسادت می‌دید، آزرده شد.

پدر بلیزارد گفت: «برای کسی که اجیر دیگران است، صبح‌زود برخاستن، چیز لذت‌بخشی نیست.»

بلیزارد می‌دانست نوع گفتگوئی که بدان‌وارد می‌شوند، به انفجاری ختم می‌شود: از اینرو پیش از بیان عقایدش، به سبک و سنگین کردن‌شان پرداخت.

ادوینا گفت، «من به زود برخاستن، اهمیتی نمی‌دهم.»

درموت گفت: «البته که نباید اهمیتی بدهی، مادر عزیزم، آن وقتی که شما بیدار می‌شوید، مردم برای نهار کارشان را تعطیل می‌کنند.»

سرآلفرد گفت: «من همیشه سحر خیز بوده‌ام؛ و هیچگاه آن‌را دشوار نیافتم. زمانی که پسر بچه‌ی کوچکی بودم، سپیده صبح، قبل از آنکه به مدرسه بروم، روزنامه‌های صبح را به در خانه‌ها می‌رساندم.»

تام که هزاران بار حکایت روزنامه فروشی پدر بزرگ را از دهانش شنیده بود و آنرا دروغی احمقانه یافته بود که بیشتر سرمایه‌داران برای فریب دیگران سرهم می‌کنند، خودش را با خورن مشغول کرد تا کمتر این حکایت بشنود.

لوئیزا، با صدای آهسته‌ئی به پدر بلیزارد گفت: «من سپیده‌دم را خیلی دوست دارم.» لوئیزا تمام حرفهایش را آهسته رو به پدر بلیزارد بیان می‌کرد؛ شاید بخاطر ظاهرش، با آن چشم ناسوری که بانوار زخم‌بندی، پانسمان شده بود، جرات نمی‌کرد مستقیماً وارد گفتگوی دیگران بشود.

ادوینا که تنها صحبت بر سر اشیاء عتیقه مجذوبش می کرد، برای يك لحظه چشمهایش را بست، به طوریکه انگار می ترسید از زور کسالت غش کند.

لوئیزا این بار با صدای بلند گفت: «من همیشه تصویری از سپیده دم در ذهن دارم که متعلق به روزگاران کهن است. تنور گرم خانه ها، و بوی نان برشته که در فضا می پیچید، و پیشخدمت های زن، پرده ها سرسرا را مدام پس می زدند و برای تدارك صبحانه تقلا می کردند.»

سر آلفرد گفت: «خوب دختر جان میدانی اگر تو در آن زمانها زندگی می کردی، چندان هم خشنود نبودی. چون مثل جدات، یکی از همان کلفت های بومی که صحبت شان را کردی. خوب اینهم برای آنکه تصویرت از روزگاران کهن تکمیل شود.»

پدر بلیزارد به جبران حرفهای سر آلفرد به مهربانی گفت: «ولی بهتراست در حال زندگی کنیم، در روزگار فعلی مان نیز سپیده دم می تواند زیبا باشد.»

لوئیزا، که اولین ورودش به گفتگوی بزرگترها، با شکست مواجه شده بود، با دستمالی که بر چشم ناسورش گرفته بود، شروع کرد به مالش چشم سالمش؛ تا بدین طریق دستکم چند لحظه ای در پناه پلک های بسته اش آرام بگیرد.

در موت، که باز برای پر کردن لیوانش از جابرمی خواست گفت: «باید ببخشید که من مجبورم دائم به بالا و پائین ببرم؛ خوب چه می شود کرد از نظریش خدمت سفره در مضیقه هستیم.» و همانطور که میز را دور می زد، خوردن دیگران را تماشا می کرد: مادرش گوشت اش را مطلقاً نخورده بود و به گوشتی پشقابش فرستاده بود؛ اگنازیا در تردید بود که آیا بخورد

یا نه؛ پدر بلیزارد تمامش را خورده بود و قیافه‌اش راضی به نظر میرسید. درموت درد دل گفت: «به خاطر همین کارش حاضریم، خوش صحبتی دیوانه کننده‌اش را ببخشم.» سر آلفرد: زیر لب گفت: «گوشت خور خوبی نیستیم.» و کارد و چنگالش را کنار هم در پیشقابش گذاشت. اتل گوشتش را زیر کلم پنهان می کرد.

کتی با خود می گفت: «چقدر خسته و خجولم، دو حالت بیچاره کننده با هم.» و درموت را نگریست که با لبخندی به طرفش می آمد؛ از لبخندش خوشحال شد و با خود گفت: «هیچکدام این مسائل اهمیتی ندارند، کاش می شد دستها را محکم برهم کوفت و با صدای نخراشیده‌ئی فریاد زد و استخوانها را به هوا پرتاب کرد تا نشان داد ایسن مهمانی پوچ چقدر پست و حقیر است.»

پدر بلیزارد نیز چند دقیقه‌ئی می شد که کسل شده بود. سینوسهای درد می کردند و کم کم احساس می کرد تمام سرش از درد سنگین می شود. تمام انسانهای متزلزلی که در این اطاق جمع شده بودند و مدام در نه و آری درنوسان بودند، خسته‌اش می کردند. او، همواره سعی بر آن داشت که باعث آرامش خاطر دیگران گردد و حال با خود می گفت: «آیا اینهمه تلاش ارزش واقعی خودش را داشته؟ اجتماعات کلیسا، دعواهای خانوادگی، و منازعات خودش با معاون. احساس می کرد استعداد ایسن کار در او نیست. اگر او آنجا بود، شاید به خاطر لوئیزا بود؛ و حال حس می کرد به طور غریبی به طرف او کشیده می شود؛ حتی نالیدنهای مداوم لوئیزا از دست خانواده و محیط برایش خواستنی می نمود. (لوئیزا اگر اینهمه را می دانست چقدر آرام می شد.) با اینهمه حال و هوای آن خانه بیماراش می کرد. عشق در آن خانه، شکل هوس به خود می گرفت؛ و به نظر بلیزارد

عجیب نبود که مذهب در آن خانه جایی نداشته باشد.

در آشپزخانه، خانم میکا با روپوش سفید و تمیزش، با حالتی عصبی منتظر بود تا صدایش کنند که برود و ظرفها را جمع کند. یکبار هم دلواپسی باعث شد، تا برخیزد، به راهرو برود و گوشش را به در بچسباند، و صدای سرآل فرد را بشنود، البته فقط صدایش را و نه آنچه را که می گفت؛ و بعد صدای ادوینا را، که تیز وزیر و پراز ناز و افاده بود - البته به گوش خانم میکا - و از غذا تعریف می کرد. درموت گفته بود، زحمتش را خانم میکا کشیده است؛ و خانم میکا خشنود از تعریفها، در دل از کار خود خجل شد و عذرها خواست.

کسی با زبان بیگانه سخن می گفت؛ و خانم میکا ترجیح داد به آشپزخانه برگردد؛ و در حالیکه دستهایش را به گونه اش می فشرد، با ژستی غمگین چندین بار با صدای بلند گفت: «دیگر هرگز»؛ گوئی شیطانی را از وجودش بیرون می راند. به آشپزخانه باز آمد و با جدیت مشغول تهیهی دسر شد. با خود فکر کرد به سفری که همیشه خیالش را در سر می پرورانده، خواهد رفت؛ و دانش وسیع خود را در زمینه آشپزی، با سفرهای دور و درازش به نقاط ناشناخته، وسعت بیشتری خواهد بخشید. آنگاه با خود فکر کرد: «اصلاً باید کتابی در زمینه آشپزی بنویسم. و اسمش را بگذارم: تجربیات یک آشپز اروپائی». لیکن به خاطر آورد که چنین عنوانی را پشت جلد کتابی دیده است. با اینهمه نا امید شد. از مدتها پیش، گهگاه به نوشتن رمانی اندیشه کرده بود. با خود می گفت اگر طبیعت انسانی و رفتارهایش، مواد خام یک رمان نویس باشد، همانطور که

بارها و بارها این حرف را اینجا و آنجا، در کتابها خوانده بود، پس او اگر نه بیش از دیگران دستکم به قدر آنان این مواد خام را در آستین داشت. بخصوص که در این خانه همه جور موضوعی برای نوشتن پیدا می‌شد. خانم میکاک، همانطور که وسط آشپزخانه ایستاده بود، با لحنی محکم به خود گفت: «دیگر وقتش است که قاطعانه به نوشتن بپردازم.» آنوقت صدای زنگ به گوش آمد و او روپوش سفیدش را مرتب کرد و شجاعانه و مصمم به طرف اطاق نهارخوری به راه افتاد.

اواخر بهار بود که «تورنتون»ها به خانه‌ی سکوت و کورشان باز آمدند. نامه‌ی چارلز تورنتون^۱ که در آن از طرحه‌ایش برای بازگشتن، به تفصیل نوشته بود، زمانی رسید که کتی و درموت به سفری کوتاه مدت رفته بودند. درواقع به مقصد معینی به راه نیافتاده بودند، بلکه هر جاده‌ی پرت افتاده‌ئی که بر کنارش اسم زیبائی از جائی می یافتند، به وسوسه‌شان می انداخت و آن دو ساعات طولانی در این جاده‌های خم اندر خم به راندن می پرداختند. هر چه اسم زیباتر بود و به گوششان خوشتر می نشست، تخیلشان قدرت بیشتری می گرفت و آن دهکده را زیباتر و غنوده در دل کوههای سرسبز تصویر می کردند.

کتی و درموت، تحت تأثیر هوای لطیف و درختان پرشکوفه، خودشان را جدا از زندگی کسالت بار هر روزه‌شان، احساس می کردند؛ پنداری در رویائی غوطه می خوردند یا آنکه برای اولین بار به ماه غسل می رفتند. آن دو در اطاق‌هائی که به انبار اشیاء عتیقه می ماندند، می خوابیدند

و عشق می‌ورزیدند. اطاقهائی که می‌توانست برای ادوینا و لرد آودن سخت حیرت برانگیز باشد و مجذوبشان کند. آن‌دو - کتی و درموت - بی آنکه گفتگوی زیادی با هم کنند، کنجی می‌نشستند و می‌نوشتند، اگر چه سراپا دقت و توجه نسبت به هم بودند.

کتی، سپیده‌ی صبح از خواب بیدار می‌شد، به پهلوی غلطید و دستش را زیر سرش می‌گذاشت و از پنجره‌ی باز اطاق‌شان به آسمان شیری رنگ خیره می‌شد. در چشم‌اندازش پروبال کوفتن پرندگان و برگهائی که هنوز شفاف بودند به‌دیده می‌آمد. آن چند روزی که در سفر بودند، برای کتی دیرپاترین خوشحالی زندگی مشترکش با درموت محسوب می‌شد. آن‌گونه خوشحالی که در آسمان‌اش لکه ابری از غم و دلوپسی به چشم نمی‌خورد. عشق‌شان با نقل مکان‌شان از مقابل چشمان تماشاگرانی که هر حرکت و حرفی را تحلیل و تفسیر می‌کردند تا نقطه‌ی پایانی دقیق برای زندگی مشترک‌شان بیابند، ظاهراً استوارتر شده بود. هر شب بهم‌یادآوری می‌کردند که کارت پستی برای اهل خانه بفرستند و هر صبح فراموشش می‌کردند.

کتی از اینکه زودتر از درموت بیدار می‌شد و به تماشای آسمان پراز مه مشغول می‌گشت خوشحال بود، و می‌دانست درموت ابتدا خواب و بیدار دستش را به جست‌وجوی اودراز می‌کرد و ناگهان هوشیار هوشیار در آغوشش می‌کشید؛ به‌طوری که پنداری خواب و قهقهه بی‌دلیل در عشق‌ورزی‌های بی‌پایانش ایجاد کرده بود. گهگاه در مهمان‌خانه‌ئی تختی کهنه و زهوار دررفته نصیب‌شان می‌شد، و درموت دست بردهان کتی می‌نهاد که از غرغز و غرغزهای تخت، به خنده افتاده بود. و چون وقت صبحانه فرامی‌رسید؛ به سرعت از هم جدا می‌شدند، و با حالتی گناهکارانه

به خوردن نان و چای شان مشغول می شدند.

خاله اتل گفت: « گربه ها که خانه نباشند، موش ها جولان

می دهند.»

خانم میکا سر تکان داد و لبخند زد. خاله اتل کشوی ظروف چینی را گشوده بود و یک سرویس چای خوری چینی با گلبوته های سرخ رنگ بیرون آورده بود. این سرویس چای خوری را خودش به هنگام ازدواج کتی با آلن، به او هدیه داده بود. خاله اتل گفت:

«امروز چای را در این فنجان ها می خوریم. من همیشه با تعجب از خود پرسیده ام که چرا کتی دست کم برای آنکه مبادی آداب باشد، یکی دوبار هم که شده از این فنجان ها استفاده نکرده است.

اوائل فکر می کردم برای مهمانی مشخص، کنار شان گذاشته است، ولی وقتی خانم جانسون هم آمد، و ما باز در آن فنجان های زشت و بد شکل چای خوردیم، فهمیدم که کتی از فنجان های چینی من خوشش نیامده است. خوب، چه می شود کرد، دنیا همینطوری است دیگر. تازه اگر هم تمام مردم سلیقه ئی یکسان داشتند، دنیای کودنی می شد... باید خوب بشویم شان. باور می کنی، هنوز پوشال های بسته بندی داخل فنجان ها به چشم می خورد... من خیال می کردم درست همان چیزی را انتخاب کرده ام که او می پسندد. بله من خیلی قدیمی هستم، هنوز چیزهای زیبا را دوست دارم! نمیدانی چقدر خجالت کشیدم وقتی کتی برای سرآل فرد در آن فنجان های درب و داغان چای آورد. شاید من پیرزن احمقی باشم، ولی نمیدانی چقدر از پذیرائی مهمان به وجد می آیم. آخر برای من چنین چیزی بسیار کم اتفاق افتاده است. نمیدانی چقدر دوست دارم میزبان

باشم. و این را باید خیلی رك و پوست کنده بشما بگویم، خانم میکاك، كه دوست من، گرتروود، خانم معاشرتی و شیکي است، و من می خواهم با پذیرائی شایانی كه از او به عمل می آورم، حسابی رویش تاثیر بگذارم.»

خانم میکاك گفت: «من يك پيشبند در طبقه بالا دارم كه درست همان چیزی است كه باید هنگام باز كردن در به روی دوست تان، بسته باشم. از همان مدل های قدیمی است و منگوله های قشنگی دارد، دودل بودم كه آیا آن را به بازار مكاره ی كليسا بدهم یا نه.»

اتل، روز قبل وقتی دوستش تلفنی به او خبر داد كه به دیدنش می آید، حسابی به هیجان آمد و همان وقت تصمیم گرفت بانان و كره و مریا از دوستش پذیرائی كند.

اتل به خانم میکاك گفت: «دوستم از كنج عزلتی كه تنها پرندگان در آن راه دارند به لندن می آید تا از اقوامش كه مردمان متشخصی هستند، دیدن كند... آخر او در لندن دوستان و آشنایان برجسته و متمفندی دارد... نمی دانی وقتی اسم های آن ها را ردیف می كند چه خفتی می كشم... نمی دانم چطور این همه اسم به زبانش می چرخد... دوستش فلان، اسقف بهمان. باید كار مهمی داشته باشد كه پرنده هایش را گذاشته و به لندن آمده. او عاشق پرنده هاست، اصلا می پرستدشان. از پرنده های مجروح هم نگاهداری می كند. البته من اندكی از این كارش عصبی هستم، ولی ماهمه كه نمی توانیم مثل هم باشیم، و همان بهتر كه همه مثل هم نیستیم. راستی می دانی چه اتفاق جالب و عجیبی رخ داد؟ درست همان وقتی كه من تمبرنامه ئی را كه برایش نوشته بودم، با زبان خیس می كردم، زنگك تلفن اش بلند شد. تو را به خدا می بینی؟»

البته نامه یکی از همان نامه‌های پی‌درپی‌ئی بود که اتل به‌گرت‌رود می‌نوشت و در آن سهم عمده‌ئی به‌تحلیل و تفسیر ازدواج کتی تخصیص می‌داد؛ ازدواجی که هر دو نفرشان علاقه‌ی وافری به‌روند تلاشی آن داشتند.

اتل که فکرش به‌کتی و درموت بازگشته بود، گفت: «عجیب است که تاکنون خبری ازخود نداده‌اند، حتی يك كارت پستال هم نفرستاده‌اند. اصلاً نمیدانم چه‌وقت ممکن است برگردند، ولوئیزانیز برای بازگشت به مدرسه احتیاج به‌کلی لوازم و وسائل دارد». آنگاه به‌خاطر آورد که کتی ابدًا از قبل در فکر چنین سفری نبوده است، و گفت:

«احتمالاً در حال بازگشت هستند». و دردل گفت: «البته امیدوارم امروز به‌خانه نرسند». و باز روبه‌خانم ميكاك گفت: «اینجا يك قوری نقره و يك كيك خوری هست که از مادرم به‌من رسیده، اینها نیز چیزهائی هستند که کتی به‌خودش زحمت استفاده از آنها را نداده، باید اینهارانیز خوب برق بیاندازم. من همیشه فکر می‌کنم وقتی مهمانی اهل درد دل و گفتگو، قرار است بیاید، انسان حسابی حوصله‌ی کار کردن و تدارك مهمانی را پیدا می‌کند».

بله آن‌روز، روز بزرگی برای وراجها بود.

چند ساعت بعد، اتل به‌دوستش گرت‌رود می‌گفت: «من فکر می‌کنم اغلب اتفاق می‌افتد که دريك تغییر ناگهانی در زندگی زناشوئی، ناگهان فعالیت زناشوئی افزایش پیدا کند».

گرت‌رود، در حالیکه لقمه‌نان و کره را فرو می‌بلعید، گفت: «خوشمزه است». و به‌لیسیدن انگشتان کره‌ئی‌اش مشغول شد. او علیرغم معاشرتی

بودن و به اصطلاح متشخص بودنش، ژست‌ها و حالات ناخوشایندی داشت، از جمله همین لیسیدن انگشت‌هایش؛ و اینهمه از چشم اتل پوشیده نمی‌ماند. آنگاه پس از اتمام لیسیدن دامه داد: «خستگی ابتداء به سراغ زن می‌رود، البته چندان معلوم نمی‌شود، و سپس در مرد به وجود می‌آید؛ و وقتی مرد خسته شد، دیگر کار تمام است. من همیشه نظرم همین بوده است.»

اتل گفت: «و این دلیل دارد.»

آن دو، به حرف‌های یکدیگر توجهی نداشتند. وقتی یکی شان‌سخن می‌گفت، دیگری مشغول آماده کردن حرف‌های خود بود تا در يك مكث کوتاه حریف، رشته‌سخن را به دست بگیرد، آنها، از حرف‌های خود کیف می‌کردند؛ از اینکه صدها و هزاران لغت حیرت‌آور به کار می‌گرفتند، و سیل عقاید و نظرات را جاری می‌کردند، نشسته می‌شدند.

اتل در فرصتی که به چنگ آورده بود، گفت: «از ابتدای ازدواج‌شان گفتم، حالا هم می‌گویم؛ جنبه‌ی جسمانی را از زندگی‌شان حذف کن تا دیگر هیچ چیز باقی نماند.»

گرت رو می‌گفت: «ازدواج همه‌اش که این نیست....»

که خانم ميكا با كيك گرمی در سینی وارد شد - بهانه‌ئی برای ورود دوباره به صحنه‌ئی که تنها اتل در آن شرکت داشت. و پس از آنکه در از نو بسته شد، ادامه داد:

«به جرات می‌گویم که مستخدمات با شنیدن چنین حرفی از دهان

پیر دختر ترشیده‌ئی کلی درد خندیده است.»

اتل سخت عصبی شده بود؛ زیرا نگران بود مبادا خانم ميكا از اینکه مستخدم نامیده شده است، نقطه پایانی بر نقشی که اتل بازی

می کرد بگذارد، و با احم و تخم، پیشبندش را باز کرد و دیگر در نقش کلفت مخصوص اتل ظاهر نشود.

خانم میکا رفتار شایسته و قابل احترامی در پیش گرفته بود، و «مادام» خطابش می کرد و بی درپی باضمیر سوم شخص مفرد پاسخ می شنید؛ ولی این همه نمایش برای گرتروود بود و قرار نبود که او هم در آن شرکت کند.

اتل گفت: «ما باید کمی مواظب باشیم.» و درحالی که به طرف در اشاره می کرد ادامه داد: «او واقعا انسان قابلی است.»

گرتروود گفت: «نظر من هم همین است.» و البته منظورش این بود که در عرصه ی خدمات و آشپزی فرد لایقی است.

اتل گفت: «ما، خانم میکا صدایش می کنیم.»

گرتروود گفت: «عجیب است که کلفت خانه را خانم صدا کنند. ولی در این دنیای عجیب که همه چیز بهم ریخته است، چندان اهمیتی ندارد. من آنقدر در «کورنوال» به طبیعت نزدیکم که اینگونه چیزهای مبتذل نمی تواند مشوشم کند. باغبانم همیشه مرا عزیز چون صدای کند. ما چندان هم سنت پرست نیستیم.»

گرتروود نان لوله شده اش را که بر آن کره مالیده بود، روی میز گذاشت، و مشغول خوردن کیک شد؛ اتل سعی کرد، و بزودی موفق شد یک فکر ناجوانمردانه را از مغزش بیرون کند؛ و بخود یادآور شود که: «ما هیچکدامان کامل نیستیم.»

پس از وقفه ای که خانم میکا در گفتگویشان به وجود آورده بود، آن دو بلافاصله به موضوع مورد علاقه شان بازگشتند. لوئیزا، که برای توزیع نشریه ی کلیسا به دهکده های اطراف رفته بود، همان کسی بود

که حالا می‌بایست کالبدشکافی شود.

اتل گفت: «دیگر از آن همه جست‌وجو و شیطنه‌آثری باقی نمانده است؛ لوئیزا خسته و پرتناقض به نظر میرسد. البته بامن صمیمی است، من و او همیشه رفقای خوبی برای هم بودیم. ولی بادیگران رفتار غریبی دارد، چشم طفلکی در همین تعطیلات گل‌مژه درآورده، و حسابی زرد و نزارش کرده است. تام امروز صبح به او می‌گفت: چه قیافه‌ی رقت‌آوری پیدا کرده‌ئی!»

گرت رود گفت: «جوانها، در این دور و زمانه سخت عاصی شده‌اند. برای آنکه جوشی شوند، چندان چیزی لازم نیست. شما نمی‌توانید يك روزنامه یا مجله به دست بگیرید بی آنکه چشمتان به يك دختر گستاخ‌نیمه برهنه بیفتد، عصر ما، عصر پستان‌داران است. این اسمی است که من انتخاب کرده‌ام. این حرف را چند روز پیش به دوک استانفورد می‌گفتم من و او همیشه با همدیگر دل‌درد می‌کنیم. من تمام افکارم را با او در میان می‌گذارم. یکبار از او پرسیدم: «مردهای عصر ما چه مرگشان است؟ من فکر می‌کنم آنها را خیلی زود از شیر گرفته‌اند.» نمی‌دانی چقدر خندید! خوب دیگر باید نقش این همه فیلم، با استریب‌تیزها و معاشقه‌های بی‌پایان را نیز در نظر گرفت..»

اتل گفت: «ولی در مورد لوئیزا، این عوامل دخیل نیست.»
گرت رود، با دستی لرزان، با دوحرکت زمخت، فنجان چای‌اش را برداشت و با سروصدای فراوان. هورت کشید.
اتل، درحالی‌که به جلو خم می‌شد، با صدای آهسته‌ئی ادامه داد:
«ولی شک دارم که تام جوان عفیف و پاکدامنی باشد.»
گرت رود که چای‌اش را تمام کرده بود گفت: «همه چیز بهم مربوط

است. همانطور که همیشه گفته‌ام، عجیب اینجاست که چطور همه‌ی این جوانها دیوانه نمی‌شوند. دیروز فیلمی درباره‌ی زندگی بدکاره‌ئی تماشا کردم؛ و به تو اطمینان میدهم، تمام صحنه‌های فیلم بسیار بدآموز بود. خوب این برای جوانان فوق‌العاده زننده است...»

«واقعاً تو تماشا را دیدی...؟»

«من که نه، ولی فیلمبرداران باید همه‌اش را دیده باشند. فکر می‌کنم همه‌چیز مقابل چشمهای آنها جاری بوده، ولی آنها از زوایای هنری فیلمبرداری کرده‌اند، اندکی از اینجا کمکی از آنجا؛ و باقی را را به‌عهده تخیل بیننده گذاشته‌اند.»

آنگاه سکوت غیر معمولی میانشان برقرار شد؛ آن‌دو، می‌خوردند و با حالتی به هیجان آمده، به‌سینی روی میز خیره شده بودند. سپس اتل گفت: «لوئیزا، برعکس نسبت به سناش بچه‌نر به نظر می‌رسد. مشکل او اینست که احساس امنیت نمی‌کند. پدرش را از دست داده‌است ولی هنوز به پشتیبانی مادی مادرش نیازمند است... و این گل مژه‌ای که این روزها درآورده است... خوب تمام اینها باعث می‌شود که حالتی غیرعادی به‌خود بگیرد.»

«ولی گل مژه در کردن برای سرماخوردگی بسیار مفید است؛ اسقف، یکی از اقوام. این موضوع را برای من توضیح داد.»

اتل گفت: «ولی سر آلفرد به‌شدت از ابتلا به آن واهمه دارد.» و آنگاه به‌خانم میکاک که از نو به‌اطاق می‌آمد، نگاه کرد؛ و چون اثری از رنجش در چهره‌اش ندید، سخت شادمان شد.

خانم میکاک اعلام کرد: «مادام، دوشیزه تورنتون تشریف آوردند» و سپس کناری ایستاد تا برای ورودش راه باز کرده باشد.

اتل گفت: «آه، آرامینتا! عجب اتفاقی!» و دردل گفت: «البته نه از نوع خوبش» آنگاه فکر کرد که باید در اولین فرصت درباره‌ی آرامینتا، با دوستش گرت رود گفتگو کند.

اگر خانم میکا نگفته بود: «دوشیزه تورنتون». اتل هرگز نمی‌توانست آرامینتا را بشناسد؛ آخر او به کلی عوض شده بود. اتل رو به گرت رود گفت: «دوشیزه تورنتون دوست جوان‌ماست.» و سپس رو به آرامینتا گفت: «دوشیزه گرت رود، یکی از دوستان قدیمی من.»

آرامینتا جلو آمد و به نوبت دست ظریف و سردش را به طرف آنها دراز کرد و سپس همانطور ایستاد و به‌میز خیره شد، درست مثل یک مهاجر پناهنده - این را بعدها اتل به گرت رود گفت: موهایش که سابقاً خرمایی روشن بود، حالا تیره‌تر می‌زد، با سایه‌ئی از سرخی در پیچ و تابش؛ و آبشاروار برشانه‌ها و گردنش فروود می‌آمد. چهره‌اش رنگ پریده می‌نمود و پلک‌های سایه‌انداخته‌اش انگار خسته‌تر از آن بودند که وزن مژگانش را تحمل کنند. کتی سفید برتن داشت که کمرش را تنگ دربر می‌گرفت و نوارها و رشته‌های فراوانی بر آن تاب می‌خورد.

اتل دوباره گفت: «عجب اتفاقی. ما ابدآگمان نمی‌کردیم که شما را به این زودی‌ها ببینیم.»

آرامینتا گفت: «پدر می‌گفت به‌شما نامه نوشته است.»

اتل گفت: «به‌گمانم نامه‌اش روی میز به انتظار کتی باشد؛ آخر او و درموت برای چند روزی به‌سفر رفته‌اند.»

درمیان نامه‌ها، یکی‌شان بر پاکت‌اش دستخطی مردانه به چشم می‌خورد؛ و حال اتل باخود می‌گفت چطور نتوانسته است حدس بزند

که آن نامه را چارلز فرستاده بود.

اتل گفت: «حالا چرا ایستاده‌اید، بفرمائید بنشینید عزیزم. از این کیک‌ها میل کنید راستی شما چقدر لاغر شده‌اید. می‌باید در فرانسه به شما حسابی گرسنگی داده باشند.»

آرامینتا گفت: «نه من قدر يك گاو می‌خورم.» آنگاه دهانش را گشود و يك بریده‌ی بزرگ کیک را بی‌آنکه با لب‌هایش تماسی بیابد در آن نهاد.

گرتروود گفت: «شما مثل منید.»

اتل با خود فکر کرد تنها وجه مشترك آن دو، همان خوش اشتهاى شان است؛ و درحالی‌که با دیدن آنها و مقایسه‌ی شان با هم تفریح می‌کرد، در دل می‌گفت تاکنون دو موجود که آنقدر بی‌شبهت بهم باشند، ندیده است.

آرامینتا کتش را درآورده بود و مشغول چای نوشیدن بود. پیراهنی آزاد به رنگ موهایش بر تن داشت و آنگاه که خم می‌شد گردنبند ظریفی که برگردن آویخته بود، گوئی عمدأ به نمایش گذاشته شد.

اتل گفت: «خیلی طول نمی‌کشد تا تام از کارخانه برگردد.

گرتروود، با سرفه‌ئی توجه‌ی اتل را به‌خود جلب کرد و موزیانه

چشمك زد

آرامینتا که حسابی سیر خورده بود، درحالی‌که از جا بلند می‌شد تا نگاهی به اطراف کند و خاطرات گذشته را در ذهنش زنده بدارد، گفت: «بازگشتن ما به خانه اندکی خنده‌دار به نظر می‌رسد؛ مثلاً خواسته بودیم دور از خانه و خاطراتش به سربریم؛ اما چیزی نگذشت که

فیل مان یاد هندوستان کرد.»

آنگاه در حالیکه فنجان چای و نعلبکی اش را در دست داشت، در اطاق پرسه زدن آغاز کرد. سپس مقابل پنجره ایستاد و هیجان زده گفت: «آه تا آنجائی که من به یاد دارم هیچ چیز عوض نشده است. همان چشم انداز زیبا و همان قصر باشکوه.»

آسمان ابر آلوده با انوار خورشیدی که بر فراز قصر در افق فرو می نشست؛ افقی با درختان انبوه که سخت آبی می زد، در چشم انداز به دیده می آمد.

آرامینتا گفت: «یادم می آید، سالها پیش، روزی را که با مادرم و کتی و تام و لوئیزا به پیک نیک رفته بودیم. لوئیزا آن روز مدام نق می زد؛ البته طفلك تقصیری نداشت، چون وقتی بخانه آمدیم بدنش پراز لکه های سرخ شده بود. آن روز ما سوار یکی از آن کالسکه های قدیمی شدیم؛ از همانهایی که بیرون قصر کرایه می دهند. آنوقت تمام پارک «کوپرهاوس» را گزشتیم. هوا واقعاً لطیف و دلچسب بود؛ تام هم مدام ادای کالسکه چپی را در می آورد که ایرلندی بود و فکر می کنم دهانش بوی ویسکی می داد. بعدش هم رفتیم و خانه ی عروسک های ملکه ماری را تماشا کردیم. آخر سر هم به روی برج رفتیم از آن بالا به طرف خانه مان دست تکان دادیم. کاملاً آن ردیف خانه های پشت کلیسا از آنجا معلوم بود. حالا من تعجب می کنم چرا آن روز را اینقدر به روشنی در خاطر حفظ کرده ام. ... دوست دارم بدانم آیا تام و لوئیزا هم آن روز را به یاد دارند.»

آرامینتا با یادآوری از آن روزها که کودک ییش نبود، فنجان و نعلبکی اش را روی میز گذاشت و به طرف تلسکوپ رفت؛ او در حالیکه چشمش را بر آن نهاده بود تنظیمش کرد و مشغول تماشا شد.

اتل پرسید: «حالا که برگشتید تصمیم دارید چه کار کنید؟
 آرامینتا جواب داد: «اول سرو سامانی به کارهای خانه می‌دهم و
 موجبات آسایش پدر را فراهم می‌کنم؛ و سپس تصمیم دارم مدل بشوم.»
 گرتروود آشکارا و به گونه‌ئی بی‌پرده اخم‌هایش را درهم کشید؛
 او همین‌واخر فیلمی از زندگی‌پشت پرده‌ی مانکن‌ها دیده بود. بله زندگی
 پشت پرده؛ همان‌طور که آگهی‌های تبلیغاتی اعلام می‌داشتند: فیلمی که
 پرده از اسرار این حرفه بر می‌گرفت.

اتل با کنج‌کاو پرسید: «مدل نقاشان خواهید شد؟»
 آرامینتا خندید. او که تلسکوپ را برای دیدن منظره‌ئی دیگر
 تنظیم می‌کرد، پس از آنکه تصویر مورد علاقه‌اش به‌طور واضح جان
 گرفت گفت: «نه مدل عکاسان خواهم شد.»

گرتروود سر تکان داد. در مدت زمانی که آرامینتا مشغول تنظیم
 تلسکوپ و تماشای مناظر بود، اتل و گرتروود فرصت کافی یافتند از سرتا
 پای او را با دقت بسیار و رانداز کنند: جوراب‌هایش آنچنان خوب و از
 جنسی مرغوب بودند که اتل ابتدا گمان کرد او جورابی نپوشیده است.
 گرتروود که مدت مدیدی به دخترک خیره شده بود، بسوی اتل نظر کرد
 و خواست با صدای آهسته‌ئی چیزی بگوید؛ لیکن اتل این کار را خطرناک
 تشخیص داد و سرعت رو بجانب دیگر کرد؛ و این کار بموقع انجام
 گرفت، زیرا در همان‌موقع آرامینتا همراه تلسکوپ بسمت آن دو چرخید
 و گفت: «نه»

لیکن اتل در ذهن خود، این جمله را شنید: «به! چه پیر دخترهای
 عزیزی!» و از اینکه چنین جمله‌ئی را با صدای آرامینتا شنیده بود، سخت
 حیرت کرد. «چه پیر دخترهائی!» البته این جمله را ممکن بود آرامینتا بعدها

در ضمن شرح و تفصیل هایش از آن مهمانی، برای دوستان جوانش بر زبان می‌راند.

آرامینتا تلسکوپ را رها کرد و به طرف میز آمد. باردیگر بریده‌ی بزرگی کیک، به همان شیوه‌ئی که با لبهایش تماس نیابد، به دهان گذاشت. آنگاه گفت: «من باید بروم. امشب به لندن برمی‌گردم. من فقط آمده بودم بینم چه کارهائی باید انجام شود؛ و تا آنجائی که توانستم بفهمم، هیچ کاری نبود. همه چیز مرتب و منظم به نظر می‌رسید. بسیار تمیز و بسیار و بسیار مرتب. این را مطمئنم. همه چیز آنقدر مرتب و منظم بود که تقریباً باعث وحشتم شد.»

آرامینتا کت‌اش را پوشید؛ و کمر بندش را آنچنان سفت بست که اتل و گرترو در نفس‌شان را در سینه حبس کردند. آنگاه تام وارد شد؛ و این اتفاق، اگرچه اتل می‌خواست آرامینا برود تا با دوستش به وراجی مشغول شود، چیزی بود که انتظارش را می‌کشید؛ گفتگوش با گرترو در می‌توانست بعدها به وسیله نامه ادامه پیدا کند، ولی تماشای روبرو شدن آرامینا و تام، چیزی نبود که اتل بتواند از آن چشم‌پوشد.

آرامینتا که کمر بندش را گره بر بسته بود، دستهایش را در جیب‌ها فرو برد و گفت.

«سلام. تام.»

تام که پنداری در ابتدا او را نشناخته بود، با حیرت گفت: «آرامینتا توئی؟ کلاه گیس سرت گذاشته‌ئی؟»

آرامینتا لبخند زد.

«در آن کت، شبیه مامورهای آتش‌نشانی شده‌ئی.»

اتل در دل گفت: «وه که این جوانها چقدر غیر جدی هستند!»

گرترو د يك چای دیگر برای خود ریخت تا در حین نوشیدن رفتار این جوانان را محك بزند.

آرامیتا با لحن کسم و بیش اهانت باری گفت: «تو ابدأ عوض نشده‌ئی.»

«اما تو به کلی عوض شده‌ئی. آن ماشین جلوی گاراژ مال توست؟»
«چطور مگر، راحت را سد کرده؟»

«نه، ابدأ.»

آرامیتا، با صمیمیت و مهربانی، که با حالت چند لحظه‌ی قبلش تباین داشت، به‌سوی اتل و گرترو د پیش آمد، و گفت: «از بابت چای و کيك تان تشکر می‌کنم. امیدوارم شما را بیشتر ببینم. لطفاً از کتی به‌خاطر تمیز کردن خانه‌مان تشکر کنید و بگوئید که خیلی دوستش دارم.»
لیکن هنگامیکه با آن دو دست می‌داد، حالتش گرمی سابق را از دست داده بود.

آرامیتا از در که بیرون می‌رفت، باردیگر به جانب آن دو نظر کرد و با ژستی ظریف و دوست داشتنی بوسه‌ئی برایشان فرستاد. آنگاه از نو رفتارش به چشم اتل و گرترو د پرتکبر آمد، که باوقار بسیار پیشاپیش تام از در خارج شد.

در راه تام از آرامیتا پرسید: «نمی‌توانی کمی بیشتر بمانی؟ نمی‌شود با هم به رستورانی برویم؟ تنها دو دقیقه به بی. او. تی مانده است.»
آرامیتا که درب اتومبیلش را می‌گشود گفت: «معنی این چیزی که گفتی چه است؟ میدانی که من مدت‌هاست اینجا نبوده‌ام.»

«یعنی زمان باز شدن رستوران. حالا دلت نمی‌خواهد؟»

آرامیتا پشت‌رل نشست، و گفت: «باشد برای یکی از همین روزها.»

تام پرسید: «دراین ماشین رو باز منجمد نمی‌شوی؟»
 آرامینتا شال پشمی سفیدی بر سر نهاد و بخشی از آنرا برگردن
 و شانه‌ها پیچاند؛ آنگاه یقه کتش را بالا کشید و گفت: «نه از گرما کباب
 می‌شوم.»

آرامینتا قبل از آنکه موتور ماشین را روشن کند لبخند خفیفی
 تحویل تام داد و وقتی ماشین را به حرکت در آورد، دستی تکان داد و
 رفت.

وقتی تام به اطاق پذیرائی باز می‌گشت، خانم میکا سینی چای
 را بیرون می‌آورد. تام در را برای او باز نگاه داشت. خانم میکا گفت:
 «متشکرم آقا.» و تام همان‌طور که اومی رفت از پشت سر نگاهش می‌کرد.
 اتل از تام پرسید: «جای تعجب است، نه؟»

تام که گمان می‌کرد اتل در باره سرو وضع و رفتار خانم میکا
 صحبت می‌کند، گفت: «بله؛ جریان از چه قرار است؟»
 اتل دست‌پاچه و شتاب‌زده گفت: «منظورم آرمینتا است. اول نشناختمش
 چه سر و وضع عجیبی داشت.»

تام گفت: «من که هیچ چیز عجیبی در او مشاهده نکردم.»
 گرتروود که به‌خویشتن داری و کم گوئی مصمم بود، تنها گفت:
 «فکر می‌کنم خیلی سبکسر شده بود.»

تام گفت: «دلم می‌خواهد باور کنم که راست می‌گوئید.»
 اتل گفت: «من آدمی قدیمی هستم؛ دوست دارم دختری خوشگل
 به‌نظر برسد.» و با قوطی سیگار روی میز به بازی مشغول شد. آنگاه
 سیگاری بیرون کشید و سپس قوطی را به‌طرف گرتروود گرفت؛ سیگارشان
 را روشن کردند، به پستی صندلی تکیه دادند و در حالیکه فک پائینی‌شان

را به شکل مضحك به جلو داده بودند، دود سیگارشان را به طرف سقف فرستادند.

اتل گفت: «وقتی داشت می رفت خوب نگاهش کردم؛ عجب تغییر کرده است!»

گرترود نگاه معنی داری به تام افکند و با خنده گفت: «چه جور هم تغییر کرده!» و سپس رو به تام چشمک زد.

تام با خود گفت: «خدا رحم کند، حالا می خواهد هر دقیقه چیزی بگوید و چشمکی بزند.» و همان لحظه گرترود چشمک دیگری زد. تام به سرعت نگاهش را به جانب دیگری افکند و سپس از جا بلند شد و گفت: «خوب با اجازه من باید به کارهای عقب مانده ام برسم.» و در حالیکه از این حرف بی ربطی که بر زبان رانده بود، متعجب بود آن دو را ترك گفت.

در حال خانه، تام با لوئیزا مقابل شد. لوئیزا اگرچه هنوز تنزیبی برچشم ناسورش داشت، سخت شادمانه می نمود؛ آخرا از کارپخش نشریات کلیسا، رضایتی درونی احساس می کرد. البته در سراسر بخش، اهالی یا نشریه را پاره کردند یا میچاله نمودند و در سطل زباله افکندند. بهر تقدیر، لوئیزا پیام کلیسا را به مردم رسانیده بود و آنگاه که برای بار دوم از مقابل خانه کشیش رد شد و پدر بلیزارد را در حال باد کردن لاستیک دوچرخه اش یافت، این حسن تصادف را به مثابه ی پاداشی درازای کار صوابش دانست.

پدر بلیزارد به او گفته بود: «وقتی شما به مدرسه برگردید، چه بلائی برسر مردم بیچاره ی این بخش خواهد آمد؟»
حال تام با دیدن لوئیزا با خود می گفت: «طفلك سعی می کند

انسان همه چیزدان و روشنفکری جلوه کند. و البته پرواضح است که با
این روش راه به جایی نمی‌برد.»
گاهی اوقات تام بهراستی نگران حال و روز لوئیزا می‌گشت.

ساعت سه بعد از ظهر بود. آسمان ابر آلوده سنگین بود، و درختان در زیر آن شکننده و نحیف می نمودند. کتی با عجله به سمت باغ خانه دورتی - او هنوز به این نام می خواندش - روان شد تا کهنه های گردگیری را که شسته بود و بر بندرخت ها آویزان کرده بود، بردارد. هوا آنچنان سنگین بود که کتی پنداشت عنقریب بر سرش فرو خواهد ریخت. سقف آسمان آنچنان کوتاه گشته بود که کتی می خواست سرخم کند؛ با خود می گفت: «انگار دنیا به پایانش نزدیک می شود.»

لته های گردگیری بی هیچ حرکتی از بند آویزان بود؛ حتی نرمه بادی نمی وزید، و روشنائی رنگ پریده ئی بر روی چمن ها، تصویری تهدید آمیز در ذهن می کشاند. خلق و خوی او آنچنان با آن هوای سنگین و خفقان آور تطابق داشت که کتی تقریباً می توانست پیش خود تصور کند که چنین هوای خفه ئی مخلوق روح بیماری چون روان اوست. اصلاً گوئی برای خلق آن جو سنگین و کسالت بار، جان بیمار او، در آغاز

مامور گشته بود. او تمام روز عصبی و کلافه بود؛ البته این کسالت توانفرسا دلایلی داشت که او از تجزیه و تحلیل اش عاجز بود. شکم اش قار و قور می کرد، به طوریکه پنداری پرنده‌ئی در آن چهچه می زد؛ و بر زبانش طعمی از آهن ماسیده بود.

درست پیش از آنکه هوا تاریک شود، طوفانی نه چندان عظیم به پا گشت؛ و کتی با دیدن گلبرگ‌های یاس که از مقابل پنجره، دستخوش باد؛ می گذشتند، با شتاب از جا برخاست تا برای اطاق پذیرائی گلگهائی بچینند. هنگامیکه به چیدن لاله‌ها مشغول بود و موهایش بر گونه‌هایش ریخته بود، احساس شومی بدودست داد؛ می پنداشت آنگونه که او بی علاقه، با تقلا لاله‌ها را از زمین بیرون می کشد. زمین دهان می گشاید و او را در کام خود فرو می برد؛ و او «پرسه فون» * پیر و ژولیده‌ئی می گردد که مجبور است در زیر خاک به زندگی ادامه دهد.

درهای ساختمان، بهم کوفته می شد؛ و پنجره‌ها تق‌تق صدا می داد. اطاق پذیرائی به صحنه‌ی تماشاخانه‌ئی خالی می مانست که نمایشی مبتذل و بی معنی تهدیدش می کرد. تماشاخانه‌ئی مرده که وقتی بالاخره پرده‌هایش بالامی رفت و زنکی به لهجه‌ی لندنی زیر لب حرفهای به اصطلاح خنده‌آور و زننده اش را از پشت تلفن می گفت، باز اثری از زندگی در آن دیده نمی شد.

پس از مدتی، ناگهان باد از وزش افتاد، و تاریکی آسمان لحظه به لحظه غلیظتر گشت.

* پرسه فون: در اساطیر یونان، دختر ژئوس بود که «پلاتو» او را دزدید تا همسرا و ملکه دنیای زیرخاکها باشد. لیکن سالی یکبار اجازه اش می داد تا به سطح زمین بازگردد.

کتی با کهنه‌های گردگیری به داخل ساختمان دوید. چارلز و دخترش قرار بود از راه برسند و او خود را مهیا می‌کرد. کتی دربارهٔ چگونگی احساس چارلز در مورد بازگشتن به خانه، تنها به حدس و گمان اکتفا می‌کرد؛ لیکن در باب نیت چارلز مبنی بر عزب ماندن و با تنها دخترش روزگار گذراندن، مطمئن بود.

عصبیت کتی دلیل دیگری نیز داشت و آن اضطرابی بود که از برخورد با چارلز در خود حس می‌کرد؛ از این رو دلش می‌خواست در محیط خانواده، با چارلز مقابل شود. آن شب، چارلز و دخترش به شام دعوت شده بودند و تقریباً شام آن شب به مثابه‌ی مجلس معارفه‌ی درموت به ایشان بود. کتی می‌دانست که درموت هم حالتی عصبی دارد.

صندلی‌های دسته‌دار با پشته‌هاشان چنان شق و رق و منظم بودند که پنداری از جا برخاسته‌اند و با ادب و تواضع مهمان را به نشستن دعوت می‌کردند. کتی پشته‌ها را برداشت و با فشار خمیده‌شان کرد و بر جای‌شان گذاشت تا کمتر مرتب باشند و آنگونه نمایشی به نظر نرسند. آنگاه در بخاری دیواری آتشی روشن کرد و تا آتش حسابی شعله‌ور گردد به کنار پنجره رفت و به پرنده‌های سفیدی که آهسته پرواز می‌کردند، چشم دوخت. آسمان که باران در آن نطفه می‌بست، رنگ باخته می‌نمود و همچون روح پریشان کتی سرشار از دلوپسی بود. کتی می‌دانست آسمان هر لحظه ممکن است خود را از بارش آزاد سازد، و بیارد. اما در مورد خود چنین اعتمادی را نداشت؛ بغض‌اش به گریه بدل نمی‌گشت. کتی می‌دانست.

قطراتی چند به پنجره خورد و سپس باران که چشم‌انداز را ریز و

تند هاشور می زد شیشه‌ی پنجره را با ضربات پی‌درپی کوفتن گرفت. کتی نمی‌توانست به‌خانه برگردد؛ ناچار درحالی‌که منتظر بند آمدن باران بود، ناآرام و بی‌قرار درخانه‌ی دورتی به پرسه‌زدن پرداخت؛ از نو به اطاق‌ها سرکشید، قاب عکس‌ها را برای چندمین بار جابه‌جا کرد و باز برای چندمین بار یکی از عکس‌های چارلز و دورتی را برداشت و نگاه کرد. عکسی که آرامینا از آن دو برداشته بود احتمالاً با این شوق که پدر و مادرش را در لباس‌های زیبایی که برای یک جشن عروسی به تن کرده بودند؛ جاودانه کند و به دوستان و هم‌کلاسی‌هایش نشان بدهد و فخر بفروشد. چارلز، به‌اصرار دخترش، درمقابل دوربین لب‌خندی به لب آورده بود؛ ولی دورتی در آن لباس سیاهی که قرض گرفته بود - کتی خوب به یاد داشت - ناراحت به‌نظر می‌رسید. کتی همان‌طور که به دورتی خیره شده بود، با صدای بلند گفت: «آه، تو را از دست داده‌ام.» آنگاه قاب عکس را به جای اولش برگرداند و با شتاب به طبقه‌ی پائین رفت.

در اطاق پذیرائی، صدای ضربه‌های تگرگی که از دودکش به پائین می‌آمد، بلند بود، و آتش شعله‌اش را از دست داده بود و دود می‌کرد. کتی به دنبال تکه‌ئی روزنامه می‌گشت تا آتش را تیز کند، لیکن جز لفافی از زرورق چیز دیگری نیافت. لفاف را در آتش انداخت که آن‌ا شعله کشید و جز قلعی چروکیده چیزی از آن باقی نماند.

دود در زیر بخاری دیواری چنبره شد و آنگاه در اطاق پیچید. تمام چیزهائی که کتی برای تمیز کردن‌شان رنج فراوان برده بود، به دود آغشته گشت؛ پنجره‌های برق‌افتاده، اثاثیه‌ی تمیز اطاق، لاله‌های سپید، جملگی از دود پوششی تیره پوشیدند. کتی آن‌چنان از این وضع

خشمگین شد که با صدای بلند به دنیا و کائنات لعنت فرستاد و مثل يك بچه، پا بر زمین کوفت. پنجره‌ها کیپ گشته بودند و باز نمی‌شدند. کتی با خشمی دیوانه‌وار به آنها فشار می‌آورد و ناسزا می‌گفت. وقتی عاقبت آنها را به شدت از هم گشود و چیزی نمانده بود که با سر بر سبزه‌های مرطوب حیاط بیفتد، در صدای بارانی که می‌بارید غرش اتومبیلی را که متوقف می‌گشت، شنید؛ سپس صدای گام‌هائی را که بر سنگ ریزه‌های حیاط به پیش می‌آمد. کتی با نومیدی تمام به داخل اطاق نظر کرد. گشودن پنجره موجب شده بود که دودهای متراکم شده در دودکش به راحتی در اطاق پیچد و به باغ برود.

وقتی چارلز در خانه را گشود، اولین کلامی که کتی به زبان آورد این بود:

«آه، اصلاً نمی‌خواستم اینطوری بشود.»

چارلز از میان دود به طرف او آمد، و کتی پیشانی‌اش را جلو آورد تا چارلز ببوسدش. کتی همیشه می‌گذاشت بهترین دوست شوهرش، پیشانی‌اش را ببوسد شانه‌های چارلز که کتی تنها دستی بر آن نهاد خیس بود و از کت پشمی‌اش بوی ناخوشایندی به مشام می‌رسید. به نظر می‌رسید چارلز در دل به کتی می‌خندد؛ و وقتی کتی گفت: «بخاری دود می‌کند. خیلی بد شد.» چارلز زد زیر خنده.

آرامیتا نیز وارد شد و در حالی که شالش را از سر باز می‌کرد پرسید: «کی اینجاست؟ من که چیزی نمی‌بینم. خانه آتش گرفته؟»

چارلز به کتی گفت: «بیا به حال برویم تا دستکم بتوانیم نگاهی به تو بکنیم.»

حال تاریک بود و آنها چراغها را روشن کردند. کتی که نور

چشمش را زده بود، با چشم های تنگ شده اش به چمدان های کنار در نگاه می کرد، و در همین حال شرح مبسوطی درباره ی اینکه بلرها و بارها بی آنکه دردسری درست شود بخاری را روشن کرده بود، و چگونه دود کش را تمیز کرده بود و همه چیز را آماده کرده بود، ایراد کرد. و با حسرت و در پیغ خاطر نشان نمود که اگر چارلز و آرامینا یک ساعت زودتر از موعد نمی رسیدند، همه چیز از نوروبه راه شده بود.

آرامینتا کتی را بوسید و سپس دستمالی از کیف دستی اش بیرون کشید و شروع کرد به پاک کردن صورت کتی که از دوده سیاه شده بود. آنگاه گفت: «خوب بهتر است فنجانی چای بنوشیم، البته اگر چائی در کار باشد!»

آرامینتا به طرف آشپزخانه رفت. کتی که هنوز در غم اوضاع نامطلوب خانه بود با تأسف گفت: «چقدر دلم می خواست وقتی از راه می رسید همه چیز مرتب و رو به راه باشد.»

چارلز گفت: «خوب، چیزی نیست، آتش دود زده است. این که دیگر یک تراژدی نیست. از آن گذشته، این مسئله باعث شد که من اضطراب ورود به خانه را از یاد ببرم. از این بابت از تو متشکرم.»

کتی گفت: «به نظر عجیب می آید که صدای تو را پس از این همه مدت می شنوم.» و در دل گفت: «هنوز هم مثل گذشته ها نمی توانی حرف «ر» را درست تلفظ کنی.»

چارلز گفت: «خیلی خوشحالم که تو هنوز مثل بیست و پنج ساله ها هستی.»

کتی گفت: «تو هم ابدأ تغییر نکرده ئی.»

اگرچه موهای چارلز بیش از گذشته سپید می زد، و هر دوی آنها

بدان واقف بودند. چارلز بلندقد و فراخ شانه بود و صورت مهربان و اندکی مضحك داشت. چشمان سیاهش خسته می نمودند و وقتی می خندید دو شیار مورب در طرفین دهانش پدیدار می گشت.

کتی درحالی که بطرف آشپزخانه اشاره می کرد، گفت: «ممکن بود اصلاً متوجه نشوم که او آرامینتای کوچولوی خودمان است، چقدر تغییر کرده است! کاملاً انسان دیگری شده است.»

چارلز گفت: «برای من هم همین طور بود، وقتی دیدمش کلی به هیجان آمدم. فکرمی کنم با دیدن تام و لویزا هم چنین حالی به من دست بدهد. گمان می کنم آنها هم باید حسابی تغییر کرده باشند. راستی حال اتل عزیز چطور است؟ و درموت؟»

و این آخری، دیربه فکرش افتاده بود؛ از اینرو چارلز با تشخیص چنین امری لحن مشتاقانه‌ئی در تلفظ اسم درموت به کار برد تا جبران بی اعتنائی ناگزیرش را کرده باشد؛ و البته این همه از چشم کتی پوشیده نماند؛ با خود می گفت چقدر خوب می شناسمت.

چارلز ادامه داد: «به نظر عجیب میرسد که من و درموت تا کنون همدیگر را ندیده ایم؛ و عجیب تر اینکه شخصی در زندگی تو اینقدر اهمیت داشته باشد و من هیچ چیزی درباره اش ندانم.»

«بله، خیلی عجیب است،»

درموت در روزهای پیش از مرگ آلن بندرت به خانهای آنها می آمد. اگر چه وقتی می آمد کتی فوق العاده خوشحال می شد و آلن اندکی ناراحت.

چارلز گفت: «ولی دورتی^۱، درموت را دیده بود.»

«بله»

کتی و دورتی درباره‌ی درموت با شیوه‌ئی سبکسرانه و دخترانه صحبت‌ها کرده بودند؛ و وقتی دورتی بابت توجهی که درموت به کتی می‌نمود و پاره‌ئی خوشامدگوئی‌ها که در يك مهمانی شنیده بود، کتی را اذیت می‌کرد، کتی احساس شادی عظیمی می‌نمود. کتی حال درست به‌خاطر نداشت که دورتی کدام خوشامدگوئی را شنیده بود و او را دست می‌انداخت، زیرا آنقدر حرفهای دلنشین از درموت شنیده بود که آن مورد بخصوص از یادش گریخته بود.

چارلز گفت: «دورتی می‌گفت درموت خوش سیماست.»
کتی لبخندی بر لب آورد. چارلز درد دل گفت: «چه از خود راضی به‌نظر می‌آید.»

آنگاه برای اولین بار پس از ورود چارلز، کتی سرش را بلند کرد و به روی چارلز لبخند زد. در واقع تاکنون بیشتر لبخندهایش رو به خود داشت. سپس با صدائی که شادی از آن می‌تراوید گفت: «آه پس ما باز می‌توانیم آن اسم را بر زبان برانیم! چقدر برایم دوست داشتنی‌ست که بتوانم دوباره پیش کسی از «دورتی» حرف بزنم. زمانی با خود می‌گفتم: «اگر نتوانم درباره‌ی او صحبت کنم، یعنی او را برای همیشه از دست داده‌ام.» و حال چقدر خوشحالم که می‌توانم نامش را به زبان بیاورم.»

چارلز گفت: «ما می‌توانیم خاطرات گذشته را تازه کنیم. ولی بگو ببینم آیا کسی از دوستانی که داشتیم می‌تواند او را فراموش کند؟ یا دیگر نام دورتی را از خاطر براند؟»
«درمورد خودم به جرأت می‌گویم آنها مرا فراموش کرده‌اند. این روزها هیچکدامشان به‌سراغم نمی‌آیند.»

کتی نگفت چرا، و چارلز نیز از او نپرسید. آنگاه چارلز بی آنکه چیزی بگوید چمدانها را برداشت و از پله‌ها بالا رفت. کتی نیز به آرامینتا در آشپزخانه ملحق شد.

آرامینتا کنار اجاق ایستاده بود و دستهای ظریفش را روی کتری که بخار می‌کرد گرفته بود تا گرم شود. ناخن‌هایش بلند بود و لاکی طلائی بر آن نشسته بود. وقتی کتی داخل شد، او برگشت و لبخند زد. کتی از او مطمئن نبود. رابطه‌ی میانشان شکسته بود. نسبت به آخرین باری که کتی او را دیده بود، در آرامینتا تغییری شگفت‌انگیز و باور نکردنی حادث گشته بود. آنموقع دخترک کوچکی بود و حال زنی جوان.

چیزهایی از دورتی در او بود. قدم برداشتنش، که گوئی می‌خرامید؛ و شیرینی صدایش؛ حرکات ظریف‌اش: همگی در آرامینتا جمع آمده بود. حتی پلک خوابانندش که پنداری چشمان تأثیر پذیرش را برای لحظه‌ئی آسوده می‌گذاشت. و حال چنین کرد و خمیازه کشید. کتی پنداشت از فرط خستگی است. آرامینتا حتی از مادرش نامرتب‌تر بود، لیکن ولنگاری در او، به‌نظر میرسید حساب و کتابی دارد و متمایل به‌هدفی است. تمام خصوصیات در آرامینتا برجسته می‌نمود. اوزیبا بود، لیکن مادرش تنها ملاحظتی داشت. و البته کتی می‌دانست ملاحظت - یا هرچه این لغت زمانی معنی می‌داد - حالا دیگر کیفیتی از مد افتاده بود. کتی گفت: «پس شما همه چیز را پیدا کردید.»

«همه چیز آماده بود. فقط باید به دنبال یک فنجان و نعلبکی دیگر

بگردم.»

«من قصد داشتم قبل از ورود شما از خانه بروم. آخر فکر می‌کردم،

هر دوی شما دوست داشته باشید برای مدتی تنها بمانید.»

آرامینتا پاسخ داد: «من که به سهم خود، چنین تمایلی ندارم.»
کتی کنار اجاق ایستاد و به کتری نگاه کرد که بخار از لوله اش
برمی خواست. سکوتی میانشان برقرار شد.

کتی نمی دانست چه چیزی باید بگوید؛ و نمی دانست چگونه
باید کشف کند آرامینای کوچک به چه نوعی از زنان جوان تبدیل شده
است. دلش می خواست پرسد: «آیا شما عاشق کسی هستید؟» ولی
میدانست که سررد آوردن از چنین موضوعاتی زمان می خواهد. درعوض
پرسید: «در فرانسه به شما خوش می گذشت؟»

آرامینتا گفت: «بله بسیار خوش می گذشت.»

کتی، از لحن صدای آرامینا و لبخند زودگذری که همراهش کرد،
فهمید که حتی اگر خوش نگذرانده باشد، دلش می خواهد وانمود کند
که گذرانده است. کتی دردل می گفت آن دخترک کوچولویی که بر بالیدنش
ناظر بوده است و دختر خوانده اش محسوب می شود و آنگونه مغموم
و عزادار سینی چای را در مراسم تدفین دوره می گرداند، حال زن جوانی
است که هیچ از او نمی داند؛ موجود بیگانه و زیبائی که دستهای فشنگش
را روی بخار کتری تکان می دهد، به طوریکه پنداری جادوئی در کار می کند.
آرامینا به خود لبخند می زد و به درخشش طلائی ناخن های زیبایش
نگاه می کرد.

باران تندتر از پیش می بارید، و به نرمی به پنجره ها می خورد.
چارلز به درون آشپزخانه آمد تا بگوید آتش دیگر دودی نمی کند و هوای
اطاق کاملاً تمیز و سالم گشته است. معهذاً، آب از میان آب روهای مسدود
راهی به حیاط پشت آشپزخانه گشوده بود. خانه پس از يك فروگذاری

طولانی، عبوس و اخم آلوده به نظر میرسید.

چارلز با سرخوشی گفت: «فردا آب روهارا پاك می كنم.»
و كتی دید كه او نگاه پر رمز و رازی به دور بر خود انداخت،
به طوریکه گوئی می خواست چشمان خود را با محیط زندگی اش دوباره
آشنا كند، و با خود گفت:

«بله چارلز مصمم است كه تا آخر عمر تنها بماند.» آنگاه صدای
چارلز را شنید كه می گفت.

« بخاطر تمام زحماتی كه برای سروسامان دادن به اوضاع خانه
كشیدید، از شما تشكر می كنم، كتی.»

كتی گفت: «با اینهمه خانم كلارك فردا برای تمیز كردن خانه می آید.
به من گفته است كه به شما بگویم فردا ساعت ۹ خواهد آمد. زن خوش قلب
دلش می خواست كه هنگام ورود شما در اینجا حاضر باشد، و به آسانی
نمی شد به رفتن راضی اش كرد. و تنها زمانی به رفتن رضایت داد كه
مطمئن شد من برای خوشامدگوئی حضور خواهم داشت.»

خانم كلارك مدت ها برای دورتی كار كرده بود، و علاقه ی زیادی
به او داشت. و حالا كه دورتی دیگر نبود، خانم كلارك در واقع يك
دوست و همراه را از دست داده بود. او در حالیکه خود را به جای
چارلز و دخترش می گذاشت مرتب زیر لب می گفت: «عجب به خانه
آمدنی!»

آرامینتا فنجان ها را از چای پر كرد، و آنها سر میز آشپزخانه نشستند
و چای شان را نوشیدند. چارلز از میان بخار فنجانی كه به لب داشت به
كتی نگاه كرد. برای چارلز مشكل بود بفهمد كتی چه تغییری كرده
است. میدانست كه عوض شده است، لیكن نمی دانست چگونه. با اینهمه

درچشمان ناهشیارش، کتی همانی بود که بود. کتی یکی از ژاکت‌های کهنه درموت را به تن داشت، آخر اواز پوشیدن لباس‌های درموت لذت می‌برد. هرگاه لباس او را به تن می‌کرد، خود را در آغوش او احساس می‌نمود. ژاکت برایش گشاد بود و کتی آستین‌هایش را بالا زده بود و بازوهای آفتاب سوخته‌اش را نشان می‌داد. پوست کتی در سر آرنج‌ها شل و چروکیده بود و چارلز با توجه به آن با خود گفت: «احتمالاً سال‌هاست که چنین است.» و چندین تار سپید لا بلای موهایش دیده می‌شد، با این همه اگرچه او اندکی پیرتر از گذشته به نظر می‌آمد، به گونه‌ئی عجیب و باورنکردنی در چشم چارلز جوانتر از گذشته می‌نمود. در چهره‌اش حالتی بود که شك و بلاتکلیفی‌اش را نشان می‌داد - چارلز نیز چنین حالتی داشت - حالتی که امروزه هرگز در چهره‌ی زنان بسیار جوان دیده نمی‌شود.

کتی که سربه زیر داشت با حرکت چشم‌ها به او نگریست و به محض آنکه نگاهش بانگاه چارلز که در او می‌کاوید، گره خورد، فی الفور نگاهش را دزدید.

چارلز گفت: «یادت می‌آید چه روزهایی من و تو و آلن و دورتی، دور این میز نشستیم و گپ‌های دوستانه زدیم؟»
کتی لبخند زد و به تائید سر تکان داد.

چارلز گفت: «یادت می‌آید آن باری که پنیرهای دورتی سفت و سخت شده بود و آلن می‌گفت غیرممکن است بتوان آن را با چنگال برداشت؟ ... آه طفلك آلن، پنیر را خورد و نیمه شب از دل درد بیدار شد و همه مان را به باد ناسزا گرفت. چه روزگاری بود! افسوس!»

آرامینتا، چنان که انگار دل دو كودك را خوش می كند، به نرمی گفت:

«روزگار شادی بود.» آنگاه از کیف دستی اش آینه ی كوچکی بیرون آورد و به بررسی صورتش پرداخت، شاید می خواست مطمئن شود که همه چیز سر جایش است! و سپس به شانه کردن موهایش مشغول شد. پدرش با حیرت به او نگاه کرد. دخترش به چشم او، موجود اسرار آمیزی جلوه گر می شد. هر حرکت جزئی دخترش، هر کاری که انجام می داد پنداری برای جلب نظر دیگران بود. در مورد هر حرکت اش؛ میشد تفسیرها نوشت و شرح ها داد، لیکن پدرش با اینگونه مسائل سرو کاری نداشت، از اینرو دخترش را موجودی اسرار آمیز می یافت. منتهای نقادی چارلز درباره ی دخترش می توانست این باشد که او موجودی است از کره های دیگر با عادات و آدابی دیگر.

* * *

شب هنگام، آرامینتا لباس سیاه ابریشمی پوشیده بود که زیر بازوهایش جمع میشد و در يك طرف چاك كوچکی داشت، درست همانقدر که بتواند پاروی پایبندازد، و موهایش با پیچ و تابى موزون بر گردن و شانه ها ریخته بود. چارلز که بدنبال او قدم به خانه ی کتی نهاده بود، هنوز از تعجب ابروهایش بالا بود، چنان که پنداری با حالت چهره اش می پرسید آیا باید به دخترش اجازه بدهد که چنین سرو وضعی داشته باشد یا نه.

لویی زاکه آخرین شب تعطیلاتش را می گذراند، خود را میان دودنیا سرگردان احساس می کرد. این حقیقت که مهمانانی در خانه خواهند داشت این احساس را در او قوت می بخشید که قطار خانواده به سمتی

می‌رود که اونمی‌تواند همراهی‌اش کند. احساس می‌کرد توجه نمودن به امری که تازه آغاز می‌گشت و او به اجبار نمی‌توانست با آن بماند و ناظرش باشد، به زحمتش نمی‌ارزد. او پشت سر دیگران که به پیشواز رفته بودند ایستاده بود و بایک دستش به پیانو تکیه کرده بود. منتظر بود تا به او توجه کنند. وقتی آرامینا پس از سلام و تعارفی مختصر با تام، عرض اتاق را طی کرد و برای صحبت به سمت او آمد. لوئیزا به خوبی انگیزه‌ی او را دانست. معمولاً دختران کار کشته‌تر به گونه‌ئی ثابت چنین می‌کردند. و این کارشان تام را بی‌قرامی کرد و در تمنا می‌گذاشت دل لوئیزا خنک می‌شد. و آن‌گاه که آن‌ها با صمیمیت و سخاوتمندی بسیار علاقه‌ی خود را به خواهر او به نمایش می‌گذاشتند، تام با ترش‌روئی به آنان چشم می‌دوخت. و البته نمی‌فهمید که این ابراز علاقه‌ها درست به خاطر خود اوست، زیرا برای رفت و آمد به آن خانه احتیاج به پایگاهی داشتند، و چه کسی بهتر از لوئیزا می‌توانست بهانه‌ی آنان برای آمد و شد، باشد. آرامینتا با مهربانی بالوئیزا سخن می‌گفت، و لوئیزا مثل همیشه با کج خلقی بدو پاسخ می‌داد.

خاله اتل گفت: «آرامینتا، چه لباس قشنگی پوشیده‌ئی. یک طرح ابتکاری است.»

آرامینتا که از این تعریف اتل، سر حال آمده بود، لبخندی زد و گفت: «طرحش از خودم است.»

آرامینتا، همچون لوئیزا، سعی داشت با مسن‌ترها رفتار شایسته‌ئی داشته باشد. لیکن در رفتار با ایشان نیز همان سبکسری بر خورنده و آسان گذار را به نمایش می‌گذاشت.

اتل که می‌خواست بداند این مداز کجا آمده است، گفت: «خجلی

خارق العاده است.»

آرامیتا گفت: «تنها ایرادش در این نیست که نمی توانم از جوی آب رد شوم، بلکه در مستراح هم گرفتاری درست می کند. همین طور که می بیند آن قدر تنگ است که مجبور می شوم کاملاً از تن بیرونش بیاورم.»

اتل چاپلوسانه گفت: «انسان که نمی تواند از پیش حساب این چیزها را بکند.»

آرامیتا در حالیکه نگاه خبره واری به گیلای شری می که در موت به دستش داده بود می نمود، گفت: «مطمئناً این طرح یک شاهکار است، انسان نمی تواند به خاطر دشواری های پوشیدنش، از آن صرف نظر کند.»

چارلز گفت: «خوب یکبار دیگر باید از دیر آمدن مان عذرخواهی کنم. روزگاری دیر آمدن مان به خاطر وقت ناشناسی دورتی بود، حالا نیز به خاطر آرامیتا است.»

آرامیتا گفت: «آه بله، بسیار متاسفم. در آخرین لحظه، یادم آمد که باید کیفم را بردارم.» و همان طور که چرخید تا از کتی عذرخواهد، کمی شری از گیلای دستش به روی لباسش ریخت. فی الفور، تام با دستمالی در دستش آماده ی خدمتگذاری شد. آرامیتا دستمال را از او گرفت و بر لباس خود کشید. آنگاه به تام نگریمست و لبخند مهربانانه بر لب آورد. از این که لباس زیبایش آلوده شده بود، چندان ناراحت نمی نمود. یا شاید می کوشید با بی خیالی، ناراحتی خود را مهار کند.

در موت بی آنکه سخنی بگوید پیش آمد تا گیلای آرامیتا را از نو

پر کند.

آرامینتا اعتراض کنان گفت: «نه، هنوز خیلی از آن مانده است. همین حالا داشتم از مشکلات لباسم صحبت می کردم.»

درموت باز حرفی نزد و بر سر جایش بازگشت و به چارلز که داشت از مشروبش تمجید می کرد، لبخند زد. کتی فکر می کرد آن دو - چارلز و درموت - دردوایی به دور یکدیگر می چرخند، بی آنکه جرأت کنند چندان بهم نزدیک شوند. وقتی کتی آن دورا بهم معرفی کرد، درموت با ژستی پسرانه و احترام آمیز با چارلز دست داد و چندین بار کلمه‌ی «آقا» به دنبال تعارفاتش به زبان آورد، و چارلز به نظر می رسید سعی می کند از هر گونه نگاه توام با کنجکاو و توجه به او خودداری کند، و چیزی بیش از یک نگاه عادی به او نیفکند. اگرچه چارلز هرگز قبل از آن شب درموت را ندیده بود؛ ولی حتی در سرزمین دوری چون بحرین، داستان‌ها در مورد او شنیده بود. و کتی که خبر ازدواجش را با درموت، برای او نوشته بود، با کوششی که در دفاع از خود به خرج داده بود، بی آنکه بخواهد تصویر کم و بیش درستی از درموت ارائه کرده بود که به نوعی نشان میداد کتی نیز او را در حد قابل قبولی نمی داند.

آرامینتا از لوئیزا پرسید: «آن روزی که به تماشای قصر رفتیم یادت می آید؟»

تام به جای لوئیزا پاسخ داد: «بله، من آن روز را به خاطر دارم که سوار کالسکه شدیم و درون پارک گردش کردیم؛ و تو مدام دست تکان می دادی و می گفتی ملکه هستی و در طول راه جمعیت به تماشای تو ایستاده اند و هلهله می کنند.»

آن روز، تام، در دل می گفت آرامینتا چقدر احمق است که این

اداهای را از خود درمی آورد، و با خجالتی توأم با ترشروئی به جانب دیگر می نگرست تا چشمش به حماقت های او نیافتد. حال تام به وضوح تمام خود را در آن روز می دید که به آرامینا پشت کرده بود، و با خود می گفت «عجب پسر بچه ی کسالت آوری بودم. عبوس و احمق».

آرامینتا گفت: «بله کاملاً درست است؛ من آن زمانها عادت داشتم روی بالکن مقابل اطاق خواب مادر بایستیم و خود را در کاخ سلطنتی ببندارم. بله، من ملکه بودم و در پائین انبوه جمعیت برایم ابراز احساسات می کرد مردم حسرت زندگی مرا می خوردند و در دل آرزو داشتم همه چیز را بدهم تا مثل یکی از آنها باشم و گمنام زندگی کنم. این بازی برایم خیلی کیف آور بود. من خیال می کردم که به جای تاج، حلقه ی گلی از جنس طلا بر سر دارم؛ حلقه گلی که ساقه های ظریفش با تکان دادن سر، می لرزید. من درست چنین حلقه گلی از جنس طلا را در يك کتاب تاریخ دیده بودم».

موضوعی که آرامینتا درباره اش سخن می گفت، به دشواری می توانست مورد علاقه ی تام باشد؛ ولی با این وجود به نظر می رسید تام سراپا گوش است و به موضوع علاقمند.

آرامینتا با نشاط فراوان و راجی می کرد: «البته من از آن ملکه های شلخته نبودم که انواع و اقسام زلم زیمبوها را به خود آویزان کنم، بلکه همیشه بدون این آرایه های، وحشتناك مقابل مردم ظاهر می شدم. گاهی اوقات بدون هیچگونه جواهر آلانی به مجلس رقص می رفتم».

تام گفت: «البته به جز آن دسته گل طلائی که بر سر می گذاشتی».

آرامینتا گفت: «حتی بدون آن».

لوئیزا به حرفهای آرامینتا گوش نمی داد؛ او فقط می توانست به

فردایش فکر کند؛ مدام از خود می پرسید، فردا اینموقع کجا هستم. البته می دانست که در مدرسه خواهد بود. هر فکری می کرد، عاقبت به مدرسه ختم می شد. او روز اول مدرسه را، در نور سرد دلتنگی، از پیش می دید. او از این روزها بسیار تجربه کرده بود. در و دیوار رنگ شده، اثاثیه تمیز و براق و جعبه‌ی اعلانات که صورت اسامی با سنجاق در آن چسبیده بود، و مهر و محبتی که دانش آموزان در آن روز اول بهم نشان می دادند همه و همه در نظر لوئیزا مجسم می شد.

لوئیزا در پاسخ به آرامینا که بار دیگر از او می پرسید آیا به یاد دارد که دسته جمعی به تماشای قصر سلطنتی رفته اند، با حواسی پریشان، زیر لب گفت: «من اصلاً به یاد ندارم که به تماشای قصر رفته باشم.»

خانم میکا در راگشود و مثل همیشه گفت: «حالا نوبت شماست.» و چارلز که مهمان مبادی آدابی بود، نوشابه اش را فی الفور سر کشید و لیوانش را روی سینی گذاشت و از جا بلند شد. درموت، نیز با درنگ بسیار همین کار را کرد و سپس بلند شده در را باز گذاشت تا مهمانان برای شام راهی شوند.

آرامینتا هنوز داشت درباره‌ی خیال پروری های دوران کودکی اش پر حرفی می کرد:

«من عادت عجیب و غریبی داشتم که مرتب از سربازان سان بینم.» و در حالیکه با قدمهای موزونش به طرف میز شام می خرامید، ادامه داد: «و ه که چقدر هلهله‌ی مردم را دوست داشتم.» آنگاه کنار درموت سر میز نشست، و چنان که گوئی خود را برای امر مهمی آماده می کند، دستمال سفره اش را باز کرد، و گفت: «من همیشه از زورگر سنگی در شرف دیوانگی هستم.»

چارلز به کتی گفت: «انسان، وقتی به آخر خط می‌رسد چقدر آرام می‌شود.»

تا به طرف درموت متمایل شده بود تا در شوخی‌های او و آرامیتنا شرکت جوید. آرامینا با ملاطفت می‌خندید و سوش را می‌خورد؛ البته خنده‌اش به لطیفه‌های درموت بود و حالت پر ملاطفت‌اش به خاطر سوپ خوشمزه‌ئی که خانم میکا آنقدر بخورد آن خانواده‌ی آمریکائی داده بود تا در پختن‌اش استاد گشته بود.

لوئیزا با خود می‌گفت: «بله، آنها همه فراموش کرده‌اند که این آخرین شبی است که نزد آنها هستم.»

پیش‌ترها رسم بر این بود که که شام آخرین شب را لوئیزا انتخاب کند و به افتخار و به عنوان خدا حافظی، جشنی خودمانی که در آن مهمانان دیگری حضور نداشته باشند، ترتیب بدهند.

چارلز با توجه به حالت محزون لوئیزا، به او گفت: «دیدن تو موجب آرامش من است. وقتی من به بحرین می‌رفتم، آرامینا درست مثل تو بود: یک دختر مدرسه‌ئی خوب انگلیسی؛ و من انتظار داشتم وقتی او را دوباره می‌بینم همانی باشد که بود. در عوض، با موجود ترس‌آوری مواجه شدم که حالا می‌بینی. و این برای من خیلی زیاد بود و من در عوض به تو سیر نگاه می‌کنم؛ قبل از آنکه تو نیز به طور ناگهانی به موجود دیگری تبدیل بشوی. شاید این تغییر در زیر نگاه من صورت بگیرد؛ ولی خدا نکند.»

لوئیزا در دل گفت: «سعی می‌کند با من مهربان باشد، ولی این تقصیر او نیست که مادرم فراموش کرده است امشب آخرین شبی است که در خانه هستم.»

تام خوشحال بود که آرامینا از لطیفه‌اش بیش از لطیفه‌ی درموت خندیده بود، لیکن نمی‌دانست آیا علتش تمام شدن سوپ آرامینا بود که بدو فرصت داده بود توجه بیشتری به لطیفه‌اش کند و حتی در روی او بخندد و پلک‌های سایه‌دارش را آنقدر بالا ببرد که تام بتواند به چشم‌های سبز قشنگش خیره شود، یا واقعاً لطیفه‌ئی که پرداخته بود خنده‌دارتر از آن درموت بود. سر آرامینا با آن موهای پرچین و شکن که برشانه‌هایش ریخته بود، برای گردن ظریفش سنگین می‌نمود. تام با خود گفت: «با انگشتان یک‌دستم می‌توانم، دورگردنش، حلقه‌ئی درست کنم.» و چقدر دلش می‌خواست همان لحظه می‌توانست چنین کاری را بکند.

لوئیزا با گستاخی در دل می‌گفت: «مادر و چارلز، مشغول برنامه‌ریزی هستند: مهمانی، مشروب، ملاقات دوستان قدیمی، آنهم برای روزهایی که دیگر لوئیزا رفته است.»

لوئیزا از هم اکنون خود را رفته می‌دید؛ و در نظر مهمانی‌هایی را مجسم می‌کرد که بی‌حضور او برگزار می‌شد، و چون خود را در آن مهمانی‌ها نمی‌دید، مجلس را بی‌روح و ابلهانه می‌یافت.

لوئیزا، متوجه شده بود که مادرش در پاسخ به پرس و جوهای چارلز درباره‌ی همسایگان و دوستان قدیمی، سعی دارد قطع رابطه‌اش را با آنها مخفی کند، تا چارلز نفهمد که او همانقدر از آنان اطلاع دارد که چارلز در بحرین می‌توانست داشته باشد. مثلاً تاریخ ملاقاتش را با یکی از آنها به نام خانم اسپرلی، هشت‌ماه زودتر از تاریخ واقعی‌اش ذکر کرده بود، و لوئیزا این را می‌دانست که به هیچ‌وجه آن صمیمیتی که کتی در نزد چارلز از آن یاد می‌کند، بین او و خانم اسپرلی نبوده است. خانم اسپرلی که در خانه او برای اولین بار، آلن و کتی، درموت

را دیدند، راجع به ازدواج درموت و کتی نظر خوشی نداشت و آنرا يك مصیبت می دانست و از طرفی خود را مسئول می پنداشت چون آن دو درخانه‌ی او باهم آشنا شده بودند. خانم اسپرلی، درموت را فردی بیکاره می انگاشت، لیکن به واسطه‌ی لحن صدایش که به لحن صدای پدرش می ماند - مردی که خانم اسپرلی زمانی عاشقش بود - او را تحمل می کرد. دوست داشت بنشیند و چشم هایش را ببندد و به صدای درموت گوش کند؛ و اگرچه از چاپلوسی‌ها و تملق گوئی‌های درموت متنفر بود و او را تحقیر می کرد، لیکن سعی داشت کلمات او را جدا جدا در خاطره اش حفظ کند. او زنی باریک بین و مشکل پسند و سختگیر بود. چارلز و کتی فکر می کردند او شبیه خانم «گرس» است همان کتابی که گذشته‌ها آنها را با صدای بلند می خواندند - و اغلب از او به همین نام یاد می کردند. کتی حال برای چارلز شرح می داد که دعوت نکردن از خانم اسپرلی بیشتر از روی مهربانی بوده است:

«این پرده‌های کتان‌ی گلداز، ناراحتش می کند؛ و این کابینت‌های نقاشی شده همانقدر او را خجالت زده می کند که من را. نمی دانی از شرم خون به چهره اش می دود.»

درموت پرسید: «از که صحبت می کنی؟»

چارلز گفت: «خانم گرس.»

کتی با شتاب اضافه کرد: «خانم اسپرلی.»

درموت با کتاب خواندن بیگانه بود؛ و از زمانی که آلن مرده بود تا آن زمان، کتی نیمی از اسمهائی که او و آلن به دوستانشان داده بودند، از یاد برده بود.

چارلز گفت: «ما همیشه فکر کرده ایم که او خیلی شبیه خانم «گرس»

است.»

درموت گفت: «من تا کنون خانم گرس را ندیده‌ام. ولی خانم اسپرلی زن کسالت‌آوری است؛ همه‌اش نگران اثاثیه‌ی خانه‌اش است. یکبار، من یکی از فنجان‌های چینی‌اش را شکستم و فکر کردم او باید بیهوش بشود.»

حالا دیگر کتی بود که می‌بایستی از خجالت سرخ شود؛ و شد. چارلز این را دریافت او سالها پیش به چارلز گفته بود: «من هرگز نمی‌توانستم زن کسی بشوم که هنری جیمز^۱ و جین استین^۲ را شناسد و به آنها عشق نورزد.»

آلن یکی از دوستان صادق آثار این دو نویسنده بود و اغلب از آنها صحبت می‌کرد؛ و آنچنان از زندگی و نظریات‌شان سخن می‌گفت که پنداری مدتی طولانی با آنها زندگی کرده بود.

چارلز گفت: «خانم اسپرلی از کوکتل پارتی‌ها نفرت داشت؛ البته گاهی اوقات انسان مجبور است در آنها شرکت کند، مخصوصاً در روستا.» و باخنده افزود: «شاید برای رنجاندن همسایگانی که دعوت نشداند. بله آنها می‌بینند صف طولی از ماشین‌ها بیرون خانه پارك شده است و از حسادت کلافه می‌شوند. به خاطر می‌آید خانم اسپرلی، دوست نداشت در این مهمانی‌ها شرکت کند، لیکن دنبال بهانه‌ئی می‌گشت تا بتواند دعوت را رد کند. خوب ما این بهانه را به دستش دادیم. یکبار که به خانه‌ی ما دعوت شده بود، دورتی با کلم، سالادی درست کرده بود و آنقدر چیزهای مختلف رویش نشانده بود که سالاد به يك جوجه تیغی

۱- هنری جیمز: نویسنده‌ی آمریکائی که «چهره يك زن»، «اروپائی‌ها»

از اوست.

۲- جین استین: «غرور و تعصب» اومشهور است.

بی شباهت نبود؛ من دیس آن سالاد لعنتی را به دست گرفته بودم و به مهمانان تعارف می کردم.» چارلز حالا مستقیماً رو به درموت سخن می گفت، و او سرش پائین بود و به نظر می رسید فکر می کند. چارلز ادامه داد: «وقتی دیس را مقابل خانم اسپرلی گرفتم، چنان نگاه تعجب زده‌ئی کرد که من ناگهان احساس کردم چه چیز مبتذل و مسخره‌ئی به دست گرفته‌ام: آن ظرف سالاد با آنهمه چیزهای مختلف که در آن فرو کرده بودند، و قسمت‌های کچل شده‌ئی که مهمانان با برداشتن چیزهای باب میل‌شان به وجود آورده بودند. درست در همان موقع متوجه شدم که يك کرم چاق و چله از میان کلم‌ها بیرون آمده است و میان يك میگوی چنگ‌دار و يك تکه پنیر - که به درد تله‌موش می‌خورد، جولان می‌دهد. آنگاه کرمی که گفتم ایستاد و سرش را بالا گرفت و به خانم اسپرلی خیره شد. خدا می‌داند خانم اسپرلی پشت‌سرمان چه چیزها گفته است، ولی می‌توان حدس زد. البته حتماً به شیوه‌ی خودش با صدای آهسته‌ئی سخن گفته است. آخر برای او فرقی نمی‌کند؛ حتی اگر او در خانه‌ی خودش باشد و ما در خانه‌ی خودمان، باز هم وقتی بخواهد از ما حرف بزند صدایش را پائین می‌آورد.»

درموت، با یاد آنکه در خانه خانم اسپرلی برای اولین بار کتی را دیده بود، درحالی‌که سرش را بالا گرفته بود و به زنش نگاه می‌کرد گفت: «او در حق من يك لطف بزرگ کرده است.»

کتی دردل گفت: «البته بی آنکه دلش بخواهد.»

آرامیتنا، برای اینکه بتواند با خیال راحت غذایش را بخورد، با این امید که تام جوابی طولانی به سئوالتش بدهد، پرسید: «پس شما تصمیم دارید از صفر شروع کنید و بدون کمک دیگران مدارج ترقی را

گام به گام طی کنید، خوب اگر می‌توانید در این مورد توضیح بدهید.» او گاهی با دهان‌پر یا در حالیکه جرعه‌ئی از نوشابه‌اش را می‌نوشید، با توجهی چابک‌پا و دروغین، به تام نگاه می‌کرد که مشغول سخنرانی شده بود. حالت پر توجهی که آرامینا به خود گرفته بود، تام را فریب داد؛ و او پس از شرح نقشه‌هایش، از کار در نزد پدر بزرگش - سرآلفرد - شکایت‌ها کرد؛ تام دیگر به پایان حرفهایش نزدیک میشد که آرامینا در حین خوردن پودینگ‌اش، با لحنی هیجان‌زده گفت: «من پدر بزرگ‌تان سرآلفرد را به یاد دارم. پیرمرد نازنین و تو دل بروئی است.» و به این طریق تام فهمید که آرامینا حتی به يك کلمه از حرفهایش گوش نداده است.

وقتی کتی به آرامینا نگاه کرد و سپس دستمال سفره‌اش را روی میز گذاشت، او فرمانبردارانه از جایش بلند شد؛ و در حالیکه اندکی تلو تلو می‌خورد و با گامهای کوچک میان‌ها می‌رفت، گفت: «زیادی غذا خورده‌ام، می‌ترسم لباس تنگم پاره شود؛ از پله‌ها هم نمی‌توانم بالا بروم این کار هم لباسم را پاره می‌کند؛ و در دل دعا می‌کنم احتیاجی به مستراح پیدا نکنم.»

آنگاه کنار میزی در اطاق نشمن ایستاد و مشغول شانه کردن موهایش شد. وقتی تام وارد اطاق شد، او را در اطاق تنها دید. دهانش پر از گیره‌ها و سنجاق‌های سر بود. نزدیکش که رسید، آرامینا دستش را گرفت و با دست دیگرش گیره‌ئی میان گیسوانش زد. سپس در حالیکه به جلوی لباسش دست می‌کشید گفت: «خدای من. انگار باز موهایم شوره زده است» و بعد نگاهی به شانه‌های گرد خود افکند تا ببیند ذرات شوره بر پوستش نشسته است یا نه. تام هر چه شجاعت در خود می‌دید، فرا خواند تا تار

موی سیاه و بلند و صافی که بر پشت لباس آرامینا چسبیده بود، بردارد. تام مطمئن بود که درهمه‌ی عمرش چنین موی زیبایی ندیده بود. آنوقت فکر کرد اگر در موت به جای او بود چه می کرد؛ احتمالاً بالهجه‌ی ایرلندی اش می پرسید: «این تار مو را می خواهید یا اینکه اجازه می دهید مال من باشد؟» و آنوقت تارمو را همچون چیزی مقدس، با دقت تمام در کیف بغلی اش می گذاشت.

تام با دلخوری از خودش و نگرانی از چگونگی رابطه اش با آرامینتا درحالی که ظرف شیرینی را مقابل او می گرفت، پرسید: «موهایت شوره زده است؟»

درموت نیز که می خواست از غافله عقب نماند، با يك گیلان برانسی به پیش آمد و درحالی که به آرامینتا تعارف می کرد، روبه تام گفت: «دختر بیچاره را به حال خودش بگذار؛ چرا مدام حرفی برای گفتن دست و پا می کنی.»

تام دل آزرده خود را کنسار کشید. از کنایه‌ی درموت، سخت رنجیده خاطر بود.

آرامینتا، رنجیدگی تام را دریافت و لبخند زد. گوئی او را دلداری می داد یا شاید ریشخند می کرد. تام پریشان حال و زخم خورده، در این اندیشه بود که «آرامینتا» با لبخندش او را تحقیر می کند.

تام با خود می گفت: «یعنی ممکن است، يك باردیگر او درهمین لباس باشد و موهایش روی شانه هایش ریخته باشد، و هیچکس دیگری نباشد - فقط ما دو نفر باشیم!»

تام می دانست درموت هم سخت دلش می خواهد نظر آرامینتارا به خود جلب کند. آنگاه دردل به آن اجتماع خانوادگی لعنت فرستاد. اجتماع احمق ها ! حرفهای بی مناسبت و بی پایان ؛ و آن دور میز نشستن ها که باعث می شد پاهای تام از خستگی خواب برود و سوزن سوزن بزند ؛ و آن خاله اتل که یواشکی قرص های جورا جورا بالا می انداخت ؛ همه و همه اعصاب تام را فرسوده می نمود.

تام مقداری شکر در قهوه اش ریخت و شروع به هم زدنش کرد، همینطور بهم اش می زد، بطوریکه گرداب زور آوری در فنجانش درست شده بود؛ وزیر لب می غرید: جملاتی رکیک، فحش های آبدار سر باز خانه ها، فحش هایی که درنهار خوری کارخانه یاد گرفته بود. کاملاً از یاد برده بود که در خانه است؛ تا آنکه سنگینی نگاهی را بردست خود احساس کرد. سرش را بالا گرفت و رد نگاه را تا چشمان مادرش تعقیب کرد. تام قاشق چای خوری اش را روی نعلبکی گذاشت. هم زدن قهوه آنهم دو دقیقه پشت سر هم ، از عادات دوران کودکی اش بود و مادرش همیشه به او تذکر می داد که این کار غلطی است . تام حال فکر می کرد مادرش يك مزاحم است و خوشحال بود که آرامینتا کنار میز موهایش را شانه کرده بود؛ و شاید هم تارهایی از موهایش روی میز افتاده بود. حال تام با خود می گفت: «آخ که این دختر و من، ساخته شده ایم برای هم.»

چارلز از لوئیزا پرسید: «چرا برای ما پیانو نمی زنی؟» و با سر به طرف دفترچه ی ننی که بر جایگاهش روی پیانو قرار داشت، اشاره کرد: سونات مهتاب ببهوون که لوئیزا همیشه پس از نواختن ده میزان از آن، شدیداً دچار مشکل می شد.

تام با خود گفت: «بله خیلی خوب است، بسیار خوب است. چه

ازین بهتر که ساکت بشویم و به موسیقی گوش کنیم... آخ که چقدر خسته‌ام؛ خسته‌تر از آن که بتوانم گریه کنم.»

لوئیزا، که ازاین پیشنهاد متحیر شده بود، راست به جلوی خود نگاه می‌کرد؛ والبنه این کارش به معنی رد کردن پیشنهاد چارلز بود.

چارلز به کتی گفت: «لوئیزا درمن این احساس رابه وجود می‌آورد که مثل پولونیوس^۱ پیرو کسالت آورم.» و سپس به دختر خودش نگاه کرد، لیکن نتوانست لبخندی به لب آورد.

کتی گفت: «من هرگز نتوانستم بفهم چرا پولونیوس باید آنقدر مرتجع به نظر برسد، آنهم وقتی که با جوانان پر شوری روبرو بوده است.»

درموت که باسیگاری بر گوشه‌ی لب، به طرف کتی و چارلز می‌آمد، با شنیدن حرفهای آن‌دو، بطرف اتل تغییر جهت داد. به نظر درموت، آن دو تمام آن شب را درباره‌ی مردمان ناشناسی که او هرگز ندیده بود، صحبت می‌کردند. درموت به خود می‌گفت: «البته این قابل درک است که آنها درباره‌ی دوستانشان گفتگو کنند؛ بالاخره حرفهایشان، پس از مبادله‌ی اطلاعات، تمام می‌شود. آنوقت می‌توانم به آن دو ملحق شوم تا سه نفری به گفتگو ادامه دهیم. مطمئناً چارلز و کتی نمی‌خواهند مدام از دوستانی که من نمی‌شناسم، گپ بزنند.»

اتل با دیدن درموت که به طرفش میرفت، گفت: «بیا اینجا بنشین عزیزم. تو مثل همیشه خیلی هشیار هستی.»

اتل اولین سیگار آن روزش را می‌کشید و کیف می‌کرد؛ و به درموت گفت که: «همیشه چشم به راه زمانی است که بتواند سیگارش را

۱- صدراعظم کلادیوس، پدر او فلیا. در هاملت اثر شکسپیر.

بکشد» و با لحن شاد و راز سپارانه‌ئی اضافه کرد: «البته چشم به راه اولین گیلای شبانه‌ام نیز هستم.»

درموت با خود فکر کرد: «عجب‌رندی است، حتی به عرق هم می‌گوید گیلای شبانه تا به آن رنگ و بوی درمانی بزند.»

لوئیزا از جا بلند شد و کنارمبل کتی ایستاد، و درحالی‌که با پنجه‌ی پایش روی طرح گلی برقالی، می‌کشید؛ به نجوا گفت: «مادر، ایرادی ندارد بروم بخوابم؟»

کتی گفت: «البته عزیزم می‌توانی بروی. چارلز را ببوس و بعد برو. من هم کمی دیرتر می‌آیم.» و با خود فکر کرد: «طفلك، آخرین شبی‌ست که درخانه است، آنوقت هیچکس به جز چارلز کمترین خوش و بشی با او نکرد.»

لوئیزا با خود گفت: «ببوسمش! مگر تا به حال رسم بر این بوده است؟»

چارلز گفت: «شب بخیر لوئیزا.» و از جا بلند شد و در را برای لوئیزا گشود و وقتی لوئیزا از در بیرون رفت، شنید که برایش آرزوی موفقیت می‌کند.

لوئیزا در دل می‌گفت: «من نبوسیدمش؛ ولی او درعوض در را برایم باز کرد.» و از این بابت سپاسگزارش بود.

طبقه‌ی بالا سخت عبوس و دلگیر می‌نمود. همه چیز به چشم لوئیزا نا آشنا و نامأنوس می‌آمد؛ بخصوص اطاق خواب خودش، برایش سخت غریبه بود. وقتی کلید برق را زد و اطاق روشن شد، قبل از هر چیز چشمش به روپوش زشت مدرسه‌اش افتاد؛ و در دل خدا خدا کرد که فردا با آن روپوش کسالت‌آور، در راه رفتن به ایستگاه با پدر بلیزار

روبرو نشود.

اطاقش نامرتب و درهم برهم بود. لوئیزا قصد تمیز کردنش را نداشت؛ این کار را به دیگران واگذار می کرد. حسابش هم درست بود؛ زیرا فردا دیگران از رفتن او غمگین تر از آن می شدند که بخواهند از او استفاده کنند. اکثر کسوها تا نیمه، باز بود؛ او هرچه کاغذ باطله داشت، مچاله کرده بود و به طرف سطل اوراق باطله پرتاب کرده بود؛ و البته هیچکدامشان توی سطل نیفتاده بود. به درو دیوار اطاق، پاره‌ئی بر نامه‌ها یا یادآوری‌ها، از سنجاقی آویزان بود. تنها عکس پدر بلیزارد را، در جای امنی، لابلای اوراق کتاب مقدس، میان لباسهایش در چمدان قرار داده بود. این عکس را خودش از پدر بلیزارد طی مراسم تدفینی در گورستان، برداشته بود. و این تنها فرصتی بود که لوئیزا می توانست از آن سود بجوید، و سود جسته بود. او پشت سر عزادارانی که شیون می کردند، در پس سنگ گوری پنهان شده بود تا در فرصت مناسبی عکس پدر بلیزارد را بردارد. البته عکسش خوب از آب در نیامده، چون لوئیزا رو به آفتاب موضع داشت. عکس بیش از آنکه پدر بلیزارد باشد لباده‌ی سفیدی بود که بادی سخت و تند بر آن وزیده بود. با این وجود لوئیزا به خود می گفت: «همین اش هم خوبست.» و به این طریق خود را تسلی میداد.

وقتی لوئیزا، بوقی را که از شاخ درست شده بود و چند شیئی عجیب و غریب دیگر را در چمدان می گذاشت، می دانست سال تحصیلی جدید را به لودگی و مسخرگی خواهد گذراند. تصمیم گرفته بود، بی پروا باشد؛ ولی با فکر کردن درباره‌ی جسارت‌هایی که در مدرسه می خواست بخرج دهد، تیرگی و ملال اطاقی که در آن بود کمتر نشد. اواز همان وقت خود

را در مدرسه می‌دید؛ و خوابگاه مدرسه با آن کاغذ دیواری‌های سفید که نقوشی از یید مجنون بر خود داشتند، بیش از اطاق خواب خانه‌اش به چشمش واقعی می‌آمد.

آن روز بعد از ظهر، از پدر بلیزارد خدا حافظی کرده بود. در واقع تمام شجاعتش را جمع کرده بود تا بتواند از باریکه راهی که خیابان را به خانه‌ی پدر بلیزارد می‌پیوست، گذر کند و خود را به درب خانه برساند و با خجالت تمام بر در بکوبد. پدر بلیزارد شاید از پنجره لوئیزا را دیده بود، چون شخصاً در حالیکه دستمال آشپزخانه بدستش بود در را گشود و بوی غذا به بیرون زد. او، خوشحال از دیدن لوئیزا، به اطاق نشیمن هدایتش کرد؛ جایی که بلیزارد بر میزی غذایی نیمه‌کاره‌اش را رها کرده بود. البته لوئیزا سر ظهر به آنجا نرفته بود. تقصیر از آن مراسم تدفین طولانی بود که پدر بلیزارد دیر به غذایش رسیده بود. پدر بلیزارد با اشتهای فراوان دوباره به خوردن مشغول شد، در حالیکه سپاسگزارای خاکسارانه‌ئی نسبت به لوئیزا، در چهره‌اش هویدا بود. غذایش را همراه با ترشی می‌خورد. لوئیزا سعی داشت نگاهش به ترشی نیفتد، چرا که همان منظره‌اش کافی بود که او دندانهای خود را کند احساس کند و بزاقش ترشح کید.

حالا، لوئیزا بلافاصله پس از خواندن دعای شبانه‌اش به بستر خزیده بود تا با خیال راحت گفتگوی آن روزش با پدر بلیزارد را در خاطر تکرار کند. البته صحبت‌های زیادی بین‌شان رد و بدل نشده بود و ملاقات‌شان رویهم‌رفته کوتاه بود. پدر بلیزارد ادای همکارش را درمی‌آورد - آن روز صبح پدر از زخم زبان همکارش سخت رنجیده بود - که خانم صاحب‌خانه با دوفنجان چای‌وارد شد. پدر با لهجی عوامانه‌ئی می‌گفت:

«هوای کار و باید داشت ، میدونی ، تا دیر وقت نباید تو مهمونی موند ،
حالتیه؟»

خانم صاحبخانه، با حسادت و تروشروئی، فنجان چای را به دست
لوئیزا داد، و هیچ حرفی با هیچکدامشان نزد ، و وقتی رفت و در را
بست، بلیزارد شکاککی بدرقه‌ی راهش کرد.

رشته‌ی افکار لوئیزا گسست. صدای پای کتی از پلکان به گوشش
رسیده بود. کتی به محض ورود به اطاق، گفت: «چه زود به رختخواب
رفته‌ای.» وی خواست درباره‌ی اوضاع نابسامان اطاق و فضیلت نظافت
حرفهائی بزند که به یاد آورد آن شب آخرین شب لوئیزا در خانه است
و لب فرو بست. در وضعیت‌هائی این چنین، تا آن زمان، هرگز اشکی
ریخته نشده بود، هر چند که ابرگریه در فضا معلق بود. و مثل خمیازه،
بسیار مسری. کتی خود را به خطر انداخت: «متأسفم که در آخرین شبی
که نزد ما هستی، مهمان داشتیم. باور کن من نمی‌توانستم کاری بکنم.»
لوئیزا، در حالیکه برای لجزئه‌ئی چشمش را می‌بست، گفت: «برای
من اهمیتی ندارد.» وقتی دوباره چشمانش را گشود، کتی را دید که بی‌قرار
و غمگین به کسوه‌های نیمه باز و محتویات در هم برهمش نگاه می‌کند.
لوئیزا با حیرت متوجه شد که بر پیشانی مادرش ، خطوط پیری شیار
افکنده است. رشته موهای به خاکستری گرائیده را از پیش دیده بود.
لوئیزا با دیدن حال و روز مادر ، ناگهان تغییر عقیده داد و گفت: «من
فردا قبل از رفتن اطاق را مرتب می‌کنم.»

لوئیزا دیگر نمی‌خواست رنج‌لاابالی‌گری او نیز بر رنجهای مادر مزید
شود .

کتی خم شد و او را بوسید ، و گفت: «احتیاجی نیست. اتل با

کمال میل این کار را می کند. من خودم نمی توانم، چون وقتی تو نیستی قادر نیستم به اطاعت وارد شوم، اینکار زیادی بیچاره‌ام می کند و خودم را بدبخت احساس می کنم. اما اتل گویا اینقدر احمق نیست.»

لوئیزا محکم کتی را بغل کرد و گفت: «به خاطر امشب از شما متشکرم. شام امشب هم بهتر از غذای مورد علاقه من بود. فکرمی کنم با بزرگ شدنم، سلیقه‌ام هم عوض شده.»
«ولی امشب همه غمگین بودیم.»

«راستی مادر، به نظر شما آرامینا يك احمق نیست؟»

کتی نتوانست جوابی بدهد. چیزی در گلویش بود که نمی گذاشت حرف بزند؛ آنگاه با عجله گفت: «بهتر است من نزد مهمانان برگردم.»
لوئیزا گفت: «لطفاً، چراغ را خاموش می کنی؟»

کتی چنان کرد و گفت. «خدا نگهدارت باشد، محبوبم، خوب بخوابی.»

لوئیزا همانطور که در تاریکی، بر تختش دراز کشیده بود از خود می پرسید چرا مادرش همیشه اسم خدا را بر زبان می آورد و از او کمک می طلبد، در صورتیکه معتقد نیست، و سپس دست بر دعا برداشت: «خداوندا، مادرم را بیمارم. خداوندا خواهش می کنم؛ همانطور که همیشه از تو خواسته‌ام، او را ببخش؛ و نگذار پیر و خسته به نظر برسد. می بینی که نمی خواهد پیر و شکسته شود.»

او همیشه، دور این تقاضاها را خط می کشید، و به آهستگی در ذهن تکرار می کرد، به طوریکه انگار برای يك منشی بی تجربه و ناشی، دیکته اش می کرد.

وقتی کتی وارد اتاق پذیرائی شد، چارلز گفت: «خوب دیگر

باید برویم.» چارلز از آنجائی که مدتها بود کتی رامی شناخت، از چهره اش دریافت او باید هنگام پائین آمدن از پله ها سخت بر خود فشار آورده باشد تا گریه نکند.

کتی در حالیکه کنار او بر صندلی می نشست، ماشین وار گفت: «نه، چرا باید بروید؟»

اتل سعی وافر می کرد تا خمیازه نکشد؛ و برای اینکار خودش را با سگش مشغول کرده بود: دست به پشتش می کشید، پوزه اش را نوازش می کرد؛ لیکن چنان حالت متفکرانه ئی به خود گرفته بود که با ناز و نوازشی که می کرد بهیچ وجه همخوانی نداشت. آخر آرامینادر باره ی غذاهائی که خورده بود، شرح و بسط می داد، و اتل نمی خواست از خستگی خمیازه بکشد.

چارلز که به سمت کتی خم شده بود تا سیگار او را روشن کند، زیر لب گفت: «بیچاره کتی.» و در حالیکه دوباره تکیه می داد، گفت: «نمی دانم نگرانی ما، پدر و مادرها، کی تمام می شود.»

کتی گفت: «وقتی که کوچک بودند، چقدر خوش بودیم و چقدر خوش بودیم و چقدر از کارهاشان خنده مان می گرفت.» و ناگهان هر سه ی آنها - تام؛ آرامینا و لوئیزا - در ذهنش جان گرفتند. می دیدشان که اطفال نوپائی هستند و برهنه از میان فواره های گردان برچمن ها می دوند، می خندند و فریاد می کشند. او و دورتی با دیدن آنها، قلب شان از شادی لبریز می شد؛ و دوستی شان که چون هوای تابستان، نرم و گرم بود، شکوفاتر می گشت.

کتی گفت: «افسوس که برای عشق و ورزیدن باید تاوان داد و درد کشید، رنج داد و رنج کشید. بچه ها، دوستان... کاری نمی شود کرد.»

چارلز برخاست ، نگاهی به ساعتش و سپس روبه دخترش کرد و گفت: «اوروزی طولانی داشته.» و این حرف را درحالی برزبان راند که سعی داشت خمیازه نکشد.

با این همه، آرامینتا، کاملاً سرحال و شاداب به نظر می آمد. کتی در دل گفت: «مثل يك گل تازه شکفته.» و به خرامیدنش آنگونه نرم و سبك، در دل آفرین گفت.

درموت به آرامینتا گفت: «میدانی که من می توانم تنها با يك دست دور گردنت حلقه بسازم؟» و بی آنکه منتظر جواب بماند، با انگشتان بلندش گردگردن او تقریباً حلقه ئی ساخت.

به محض آنکه چارلز و آرامینا رفتند ، درموت به سرعت تمام به اطاق پذیرائی رفت و باز برای خودش مشروب می ریخت که کتی به درون رفت. درموت گفت: «این را به سلامتی رفتن شان می خورم،»

کتی پرسید: «چرا چنین حرفی می زنی» و نگاهش به دایره ئی از خاکسترهای سیگار افتاد که دور صندلی آرامینتا را فرا گرفته بود. و سپس افزود: «و آن چه بود که به دخترك گفتی؟»

درموت گفت: «چطور مگر، در فکرش هستی؟»

« البته که نه. »

«آرامینا، دختر باهوش و خوشگلی است.»

«فکر می کنم تام هم همین نظر را دارد.»

«تو نمی خواهی بنوشی؟»

کتی که ناگهان برای حرف زدن زیادی احساس خستگی کرد، تنها سرش را به علامت نفی تکان داد. آنگاه به طرف در به راه افتاد، لیکن قدم سست کرد و بر غم خستگی مفرطش ، مجبور شد پیش از رفتن از

درموت، نظرش را راجع به چارلز جويا شود.
درموت گفت: «يك پيرمرد خوب بذله گوی عجيب و غريب.»

تام غروب‌های طولانی تابستان را به هدر می‌داد. اگر چه خیال می‌کرد قطع رابطه‌ی احترام‌آمیزش با انگازیا فعالیتی موثر بوده است، لیکن می‌دانست این کار با صرف وقت اندکی حاصل آمده بود و به گونه‌ئی نبود که در او رضایتی برانگیزد. نقشه‌های سازنده و بنیادی‌اش، در واقع، هیچ پیشرفتی نداشت، زیرا آرامینا در مدرسه‌ئی در لندن آموزش مانکنی می‌دید و هر وقت تام به ایستگاه قطار میرفت - که هر روز می‌رفت - آرامینتا به محض پیاده شدن از قطار می‌گفت که خیلی خسته است - هر چند سر و روی شادابش ابدأ نشانی از خستگی در خود نداشت - و در حالیکه با نشاط کامل هوای خوش ماه مه روستا را به سینه می‌کشید، با قدم‌های ریزوتند به طرف ماشین کوچک روبازش می‌رفت، شالش را بر سر می‌پیچید، دستی تکان میداد و به سمت خانه می‌راند. تام همان‌طور می‌ایستاد تا او از جاده‌ی ایستگاه به شاهراه اصلی می‌پیچید و از نظر پنهان می‌شد

فقط یکبار تام موفق شد، او را به توفقی کوتاه در میانه‌ی راه، ترغیب کند تا نو شابه‌ئی بنوشد. البته آرامینتا در همان مدت کوتاه، مشغول خواندن و تماشای پوست‌های پشت بار شده بود. حتی هنگام ورود و خروج نیز دست از خواندن و تماشای پوست‌های چسبیده به راهرو، برنداشته بود؛ و اینکار را چنان از نزدیک انجام می‌داد که تام پنداشت چشم‌هایش ضعیف است. آرامینتا چنان غرق اینکار بود که يك کلمه از حرف‌های تام را نمی‌شنید. هرگاه می‌خواست از پوستری به پوستر دیگر برود يك جرعه می‌نوشت و تقریباً با آخرین پوستری که نوشته‌ی زیرش را خواند، لیوان خالی‌اش را به دست تام داد. حتی با سبیلی از کف که بر پشت لب داشت نیز به چشم تام زیبا می‌نمود:

«خوشمزه بود؛ بهترین نو شابه‌ئی که می‌پسندم همین است.» لیکن بلافاصله اضافه کرد که باید به خانه برود.

تام با التماس گفت: «فقط یکی دیگر.»

آرامینتا گفت: «نه من خیلی کثیف و آشفته‌ام، باید زودتر به خانه بروم.» و دستکش‌های سفید و بی‌لکه‌اش را با چندان اشمئزازی نگاه کرد که انگار از آن کثیف‌تر امکان نداشت.

هنگامی که سوار ماشین‌اش میشد، با سپاسگزاری زائد الوصفی از تام بابت نو شابه تشکر کرد؛ و تام فکر کرد طوری تشکر می‌کند که انگار فقط از نو شابه خوشش آمده نه از همراهی با من. آنگاه آرامینتا دستش را تقریباً برب گذاشت و بوسه‌ئی برایش فرستاد و سپس ماشین را به حرکت درآورد و رفت.

در غروب دیگر، تام بهانه‌ئی دیگر اندیشید. به کتی گفت - البته با خواهش - که پیغامی برای چارلز بنویسد و او را برای بردنش راهی

کند. وقتی به خانه‌ی آنها رسید، آرامینا مشغول آب دادن به گل و گیاه باغ بود. فواره‌ی گردان، روی چمن مشغول بود، و آرامینتا سعی داشت آنرا، بی آنکه آب را قطع کند، از نقطه‌ئی به نقطه‌ی دیگر ببرد. پاهایش برهنه بودند و لباسش خیس شده بود. از موهایش نیز قطره‌های آب فرومی‌چکید ... چارلز که به چهره‌ی تام نگاه می‌کرد، با خود گفت: «این دختر، کار این جوان را به دیوانگی خواهد کشاند.»

آنگاه او را به داخل هدایت کرد و برایش نوشابه‌ئی آورد؛ و خیلی زود آرامینتا با نصب فواره‌ئی گردان به نقطه‌ی مورد نظرش، به آن دو ملحق شد. پاهایش خیس بودند و چندتکه‌ی کوچک علف به‌اشان چسبیده بود. تام به آنها به دقت نگاه می‌کرد که چگونه روی قالی به پیش می‌آمدند و با خود می‌گفت: «اینهم قسمت دیگری از وجود او که می‌بینم.»

آرامینتا سیب نیم‌خورده‌ئی را از چارچوب پنجره برداشت، و با چند گاز بزرگ و سریع، تمامش کرد؛ و بعد دم در بر ایوان رفت و قسمت درونی‌اش را به درون باغ پرتاب کرد: بالاوبلند. حرکاتش به‌پسر بچه‌ی می‌مانست که به درختی سنگ می‌پرانند. آنگاه دوباره به درون آمد و با حرکاتی ظریف، کت‌خیالی‌اش را از شانه‌ها بر زمین افکند و بعد به گردن‌بند خیالی‌اش دست کشید. و بعد ادای اسب مسابقه را درآورد، وقتی که برای دویدن بی‌طاقت است و او را به زور به عقب، به پشت خط شروع می‌رانند. البته آرامینا اینهمه را بی آنکه از جایش تکان بخورد، انجام داد، لیکن به‌گونه‌ئی که پنداری واقعاً حرکت می‌کند.

تام پرسید: «این چیزها را در مدرسه‌ی هنرها، یاد گرفته‌ای؟»
تام همیشه می‌خواست بداند آرامینتا در مدرسه چه یاد می‌گیرد؛

ولی آرامینتا همیشه از پاسخ دادن شانه خالی می کرد، یا جواب های مبهم تحویلش می داد. حال نیز، مثل همیشه رفتار کرد و گفت: «آه، این ها که چیزی نیست، خیلی بیش از اینها.»

چارلز گفت: «برای یکی دو دقیقه. باید مرا ببخشید.» و از جایش بلند شد، بی آنکه بگوید یا خود بداند به کجا می رود و برای چه کاری می رود. هنگامی که از در بیرون می رفت به آرامینتا گفت: «وقتی تام نوشابه اش را تمام کرد، لیوانش را پر کن.»

آرامینتا روی صندلی راحتی نشست و بطوریکه انگار مسئولیت مهمی به گردن دارد، به لیوان تام چشم دوخت و حالتی به خود گرفت که به نظر می رسید آماده است به محض تمام شدن مشروب تام، از جابجهد و وظیفه اش را انجام دهد.

تام به طرف او خم شد و سیگاری تعارفش کرد و با این کار بوی کتان خیس لباس آرامینتا به مشامش رسید. گفت: «سرما می خوری می میری دختر.» و بعد که سیگار آرامینتا را روشن می کرد به چهره ی او خیره شد ... و چون نمی دانست چارلز چه مدت بیرون اطاق می ماند از فرصت استفاده کرد و گفت: «می توانم قسم بخورم که مژه های تو هر بار که می بینمت بلندتر از پیش است.»

آرامینتا، به آرامی پلک هایش را بالا برد، به طوریکه انگار چنان سنگین است که باید مشقتی کشید تا بالایش گرفت؛ گفت: «می خواهم کاری کنم که سخت تعجب کنی. حالا چشم هایت را ببند و دست را دراز کن و صبر کن تا بگویم: «باز کن». نباید قلب کنی. وقتی بچه بودیم که همیشه می کردی. همیشه موقع قائم موشك بازی، می دیدم که میان درخت ها سرک می کشی، در صورتیکه می بایست تا صد

می‌شمردی و بعد چشمت را باز می‌کردی. ومن در دل می‌گفتم: یکی از همین روزها بدبلائی بر سرش می‌آید.»

«کاش این روزها هم می‌توانستیم قائم موشک بازی کنیم.»

«تعدادمان کافی نیست. حالا می‌توانی چشمت را باز کنی.»

آرامینتا با گفتن این حرف به پستی صندلی راحتی تکیه داد و با نگاه مشتاقش به تام خیره شد و منتظر خندیدن به او ماند.

در کف دست تام، مژه‌های مصنوعی آرامینتا بود؛ و تام با گیجی تمام به آنها می‌نگریست درست همانطوری که آرامینتا انتظارش را داشت.

آرامینتا گفت: «حالا بدون آنها به من نگاه کن.»

«فرقی نمی‌کند. ولی چه کار وحشتناکی!»

«اوه، بدتر از این هم می‌کنم.»

«ناراحت نمی‌کنند؟»

آرامینتا مژه‌های مصنوعی‌اش را از کف دست تام برداشت و در زیرسیگاری گذاشت. وقتی چارلز بالاخره به اطاق باز آمد، خم شد و با نگاه عجیبی به بررسی این شیئی ناشناخته مشغول شد. تام توضیح داد: «اینها مژه‌های مصنوعی آرامینتا هستند.» آرامینتا، البته، خودش حضور نداشت، چون به سرعت به باغ دویده بود تا جای فواره‌ی گردان را تغییر دهد.

از آن غروب به بعد، اگر چه غروبهای آنچنان گرم و دیرپا وجود داشت که برای گردش‌های رمانتیک‌وار جان می‌داد، لیکن تام محروم از چنین گلگشت‌هایی به همراه آرامینتا، تنها نصیب‌اش چندین نگاه کوتاه و گذرا بود: آرامینتا چهره نشان نمی‌داد. هرچند از سر وانمودن

اگنازیا، برایش درحکم حفظ اصول بود، لیکن تام ازین تجربه چندان سربلند نمی نمود. تام به اگنازیا گفته بود، به دستور پسر بزرگ، اوقات بیکاری اش را باید صرف دیدن دوره‌ئی در قسمت حسابداری کارخانه کند. پدر بزرگ البته چنین حرفی را زده بود، لیکن تام با قبول ظاهری نظرات پدر بزرگ، به وقت کشی مشغول بود و یادگیری فنون حسابداری را به تعویق می‌انداخت. یکشب هراسان از خواب پریده بود چون خواب دیده بود از نو مدرسه می‌رود و باید پس از آن دوباره به خدمت نظام برود. و از آن شب به بعد فکر آموزش حسابداری همچون اضطرابی روحش را می‌خورد و زجرش می‌داد.

درموت اغلب به او می‌گفت: «اینجا کشور آزادی است؛ او حق ندارد درمورد اوقات فراغت تو تصمیم بگیرد. تمام روز تو را به پرونده‌ها سنجاق می‌کند؛ نمی‌توانی از جای تکان بخوری. این برایش کافی نیست؟»

این گونه نطق‌ها غالباً از ورای صدای گلوله‌هایی که به تخته سنگ‌ها می‌خوردند و کمانه می‌کردند و طوفانی که سمبر به‌های اسبان به‌پا می‌کردند، شنیده می‌شد. چون تام اولین قسط خرید تلویزیونی را داده بود و آن را به‌خانه آورده بود. کتی از او پرسید: «چرا به‌جای تماشای تلویزیون، کتاب نمی‌خوانی؟» آخر کتی از چنین شیوه‌هایی برای گذراندن وقت بیزار بود، و البته تشخیص نمی‌داد که خودش هم این روزها بندرت کتاب می‌خواند و غروب‌ها را با درموت در میکده‌ها و بارها می‌گذراند.

تام تلویزیون را به اطاق خواب خود برده بود، و ساعتها به‌همراه درموت می‌نشستند و فیلم‌های کابوئی نگاه می‌کردند. و برای اینکه نور

آفتاب به درون نتابد تمام پرده‌ها را می کشیدند.

درموت می گفت: «نباید بعد از ظهر را درخارج از خانه به هدر داد.» و پس از نگاهی به بیرون از پنجره به درون اطاق باز می گشت. بیرون آفتاب داغ بود و سگ اتل روی سنگ ریزه‌های حیاط در سایه‌ی درختی لمیده بود.

و تام در تائید حرف او، می گفت: «کاملاً صحیح است.» و سپس دو صندلی نه‌چندان راحت اطاقش را کنار یکدیگر مقابل تلویزیون می کشید و تلویزیون را روشن می کرد. ابتداءً ستون‌هائی از نور بر پرده نمایان می شد و سپس يك قوطی پودر رختشوئی بادو پای نازك كه شعری مبتذل درباب خاصیت فوق‌العاده‌ی آن مارك می‌خواند و سپس به داخل ماشین لباسشوئی شیرجه می رفت. آنگاه از میان حباب‌های صابون، حبابی با چشم و ابرو و دهان بالا می آمد و شعر احمقانه‌ی دیگری می خواند. درموت اطاق را تاریك می کرد. پنجره‌ها را می بست تا بوی خوش یاس ها بدرون نیاید و پرده‌ها را می کشید تا اطاق مثل گورستان شود؛ آنوقت همراه تام، مفتون و مسحور به آن جعبه‌ی لعنتی خیره می شدند.

گاهی اوقات اتل نیز به آن دو ملحق می شد؛ البته همیشه بهانه‌ئی پیش پا افتاده دست و پا می کرد و به اطاق وارد می شد. از آن دو خواهش می کرد که پیش پایش بلند نشوند یا خودشان را جمع و جور نکنند و همانطور یله بمانند و به تماشایشان ادامه بدهند. آنوقت به‌طوریکه انگار توجه‌اش بگونه‌ئی کاملاً ناگهانی به تلویزیون جلب شده است، به تماشای تلویزیون مشغول می شد. تام و درموت هم مانند خر گوش‌هائی که مقابل ماری می‌خکوب مانده باشند، بی‌هیچ‌گونه حرکتی، با قیافه‌های جدی در سکوت مطلق به تماشا ادامه می دادند. فقط گهگاه برای برداشتن سیگار

یا لیوان نوشابه‌شان، کورمال کورمال دست برقالی می کشیدند. گاهی نیز آنچنان محو تماشا می شدند که سیگارشان انگشت‌هاشان را می سوزاند.

کسی درحالی که با دستمالش دود غلیظ سیگار را از مقابل صورتش می راند، با ترشوئی گفت: «آخر، چطورمیان اینهمه دود نشسته‌ئی، تام!»

کتی به دنبال درموت آمده بود. درموت با دیدن کتی فی الفور از جا بلند شد و خود را آماده‌ی حرکت نشان داد. سعی داشت به کتی نشان بدهد که او به قصد تماشای تلویزیون نیامده بود بلکه به‌طور اتفاقی نظرش جلب شده بود و نشسته بود. همان شگردی که اتل همیشه به‌کار می گرفت. درموت درحالی‌که عقب عقب به سمت درمی رفت به‌صفحه‌ی تلویزیون نگاه می کرد: يك كابوی ولگرد که هردستش ششلولی گرفته بود، میکده‌ئی را بهم می ریخت.

کتی به سردی گفت: «مادرت پای تلفن است، به‌من گفت: «الو، غریبه توئی؟ حال خودت می‌دانی.»

درموت از پله‌ها پائین رفت و وارد هال شد؛ وگوشی را برداشت و گفت: «الو، توئی غریبه؟» و پس از مکثی ادامه داد: «بله تو هرگز پسری نداشتی، میدانم؛ ولی تا این لحظه ازمن چه جسارتی سرزده بود؟ بله متاسفم مادر..... هرکاری که من می‌کنم غلط است..... لعنت بر آن «لرد آودن»..... فکر می‌کنم خودت برایش کار کنی کافی باشد..... آن چیزی که می‌خواستید پیدا نمی‌شود. من هم نظرم راجع به آن عوض شده.»

کتی از مقابل درموت گذشت، و اخمی که درموت برای مادرش

کرده بود، به او رسید. درب هال روبه باغ باز بود و کتی از آن گذشت و در نور آفتاب به سگ اتل چشم دوخت که روی سنگریزه ها غلت می زد. بوی یاس ها، یاد تابستان های گذشته را در خاطرش زنده کرد. کتی برگری از پیچك جدا کرد و دور انگشتش پیچید. فکرش به جانب گذشته ها معطوف می شد؛ گذشته هایی که علیرغم نواقص و عدم کمالش، او را خشنود می ساخت. نه آنکه گذشته ی درخشانی باشد؛ بلکه حال عذابش می داد و دلیلش این بود که کتی از خودش ناراضی بود. کاری نمی کرد، فقط وقت می گذراند، درست مثل درموت، و همین باعث می شد که دلسرد و مأیوس باشد.

کتی شنید که درموت می گفت: «من نقشه های دیگری درباره ی شغل و حرفه ی آینده ام دارم.»

درموت با تبختر سخن می گفت، و به طرف در هال نگاه می کرد. آشکارا می خواست کتی بشنود که چگونه با مادرش حرف می زند. درموت دوباره تکرار کرد: «من نقشه های دیگری دارم.» معلوم بود که ادوینا به حرفش گوش نمی دهد.

کتی، قدم زنان میان چمن ها به پیش رفت و در سایه ی درختی، روی نیمکت نشست. از پشت پرده های کشیده ی پنجره ی اطاق تام موسیقی سمضربه های اسپانی که می تاختند و زوزه ی گلوله هایی که کمانه می کردند، به گوش می رسید. کتی آزرده و عصبانی از صدائی که می شنید، در دل گفت: «همه ی ما فقط وقت تلف می کنیم.» بی هدفی و هرزه گردی، سوغاتی بود که درموت به آن خانه ارمغان آورده بود. کتی باخود می گفت: «برای من سخت تر از دیگران است. بی هدف، بی ایمان، زندگی را بر باد می دهم. بی هیچ انتظاری از هیچکس. و گذر وقت و

عمر به بیهودگی، مأیوس ترم می‌کند.»

چارلز تورنتون، با پا کتی که در دست داشت ازدروازه‌ی باغ به‌درون آمد. او به چالاکی به سوی خانه‌اش می‌رفت که کتی را در باغ خانه‌ی خود دید و تغییر مسیر داد. کتی پهلوی خود را به پستی نیمکت تکیه داده بود، آرنجش را روی آن گذاشته بود و کف دستش چشمهای بسته‌اش را پنهان می‌داشت.

کتی با شنیدن صدای چارلز دستش را از مقابل صورتش برداشت، چشمانش را گشود، و با شتاب سعی کرد تا قیافه‌اش کمتر افسرده بنظر برسد.

چارلز گفت: «شبيه زنی عزادار بر سر گوری به نظر می‌آئی.»
کتی گفت: «بله، درموت تلفنی مشغول دعوا کردن بامادرش است و من منتظرم تا تمامش کند.»

حتی از جایی که کتی نشسته بود، از میان صدای تاخت و تاز اسبها و صفیر گلوله‌هائی که از طبقه بالا به گوش میرسید، نیز صدای پر خاش درموت شنیده میشد. درموت تهدید میکرد که گوشی را به زمین خواهد گذاشت، لیکن تهدیدش را عملی نمیکرد.

کتی گفت: «مکالمه‌ی گرانی خواهد بود، حتما ادوینا به چنین مرافعه‌ئی خیلی نیازمند است که فکر پولش را نمیکند.»

چارلز پا کتی را که در دست داشت جلوی کتی گرفت و گفت:
«گیلاس است، میدانم که خیلی دوست داری.» آنگاه در حالیکه به طرف ساختمان اشاره میکرد، پرسید:

«آنها همیشه باهم دعوا میکنند؟»

کتی که از پا کت گیلاس بر می‌داشت، به گونه‌ئی مبهم پاسخ داد:

«گاهی می‌کنند.»

آنوقت گیلانی را مقابل نور آفتاب بالا گرفت و گفت: «چه فشنگ است.»

و وقتی به دهانش گذاشت و هسته‌اش را بیرون پرتاب کرد، گفت: «و چقدر خوشمزه.»

چارلز گفت: برای من کمی ترش است. مادرش کنترلش می‌کند؟

«ادوینا؟ نه درواقع، فقط دخالت می‌کند.»

چارلز همیشه می‌خواست همه چیز را در مورد مردم بداند و برای اینکار هم هیچگونه نگرانی به‌خود راه نمی‌داد. این علاقه و کنجکاوی کتی را متحیر می‌کرد، چون غالباً مردان چنین گرایشی را در خود ندارند.

کتی به دنباله حرفش افزود: «مادرش سعی دارد برای او شغلی دست‌وپا کند.»

چارلز گفت: «کار بدی ... می‌کند؟» البته دلش نمی‌خواست جمله‌اش اینگونه تمام شود، لیکن هرچه گشته بود، لغتی پیدا نکرده بود. ولی برای کتی فرقی نمی‌کرد. او پاکت گیلان را کنار خود گذاشت، و سپس درحالی‌که برگ یاس را مقابل بینی‌اش گرفته بود ساکت به علف‌های باغ خیره مانده بود و سرخی ملایمی بر چهره‌اش دویده بود،

چارلز گفت: «در آتن، در طول جاده‌ها، پسر بچه‌ها دسته‌هایی از گل یاس را به مسافران می‌فروشدند. در کافه‌ها نیز اطراف میزها کسانی گل‌های یاس می‌آوردند.»

یونان، موضوع خوبی برای گفتگو بود، بی آنکه هنگام صحبت درموردش به آن گودالی سقوط کند که همواره در گفتگوهایش با کتی دهان می‌گشود.

چارلز ادامه داد: «وه که چقدر این کشور گل دارد.» چارلز مصمم بود با صحبت دربارهٔ مسافرت‌هایش، آن سکوتی را که پیش آمده بود، پر کند:

«هر کجا که پای می‌گذاری، می‌بینی مردم يك بغل گل دارند. گاهی همین‌طور هدیه می‌کنند، گاهی هم می‌فروشند. آنجا پیرمرد هائی رادیده‌ام که حتی پشت گوششان گل می‌خک صدپر گذاشته بودند، یا به کلاهشان سنجاق کرده بودند. حتما از آنجا خوش خواهد آمد. سززمین عجایب است.»

کتی گفت: «آلن خیلی دلش می‌خواست به آنجا سفر کنیم، ولی همیشه گرفتار کار بود. ماحتی رم را هم ندیدیم.»

چارلز هم به‌خاطر آوردن آلن چقدر گرفتار کارش بود، لیکن به‌نظرش آمد زنده کردن چنین خاطراتی خطرناک است و لب فرو بست. لیکن پس از چند لحظه گفت:

«من دیگر فراموش شده است که گرفتار کار بودن به‌چه معناست. فکر نمی‌کنم اوقات فراغت فراوان، چندان چیز خوبی باشد. وقتی انسان وقت زیادی برای تلف کردن داشته باشد، بنظرش می‌رسد هیچ کاری ارزش انجامش را ندارد.

«وقتی مرخصی‌ات تمام شد، فکر می‌کنی کمپانی تو را به جای دیگری می‌فرستند؟»
«نمی‌دانم.»

کتی باخود گفت: «کمپانی! وه که این کمپانی چه نقشی در زندگی
ونقشه‌های دورتی ایفا می کرد.»

دورتی مدام ازخود می پرسید: «آیا کمپانی آنها رابه فلانجا یا
بهمان نقطه می فرستد؟ و آیا بااین کار زندگی شان راتغییر می دهد، یا از
بیخوبن دگرگون می کند. آیا خانه خراب خواهد شد؛ یادوستان شان را
از دست خواهند داد؟ دورتی، اعضای هیئت مدیره را، انسان های
بی شرف ورذیلی تصورمی کرد که دورهم پشت میزی نشسته اند وازداخل
کلاهی اسامی را بیرون می کشند. یکی می خواند: تورنتون، و دیگری
می گوید: «به ساحل عاج»

چارلز درحالیکه به طبقه‌ی بالای عمارت نگاه می کرد، گفت:
«آن سروصد از چیست؟»

«از تلویزیون نام.»

«چه چیز خارق العاده‌ئی!»

«من فکر می کنم منظورت اینست که: درغروبى این چنین کار
بهتری برای انجام دادن ندارد؟ خوب من هم بتومی گویم چرا، تام بیشتر
ترجیح می دهد درغروب زیبائی مثل غروبهای تابستان، بادختر تو آرامینا
بگرددش برود.»

چارلز که ازاین خوشامد گوئی، خود را سرافرازمی یافت، در-
حالیکه تبسم رویازده‌ئی برلب آورده بود، به سگ اتل خیره مانده بود،
بطوریکه انگار آن نه سگ بوگندوی اتل، که آینده‌ئی تابناک وگل باران
است. کتی که به پهلوی نشسته بود و به او نگاه می کرد حالت چارلز را
اندکی خودپسندانه یافت، و به امید اینکه بگونه‌ئی به چارلز بفهماند از
دیدن چنین منظره‌ئی خسته شده است، شروع به تماشاوبررسی ناخن های

خود کرد. در همان موقع درموت گوشی تلفن را به زمین گذاشت. چارلز و کتی. صدای دشنام او را وقتی که گوشی را گذاشته بود، شنیدند. لحظاتی گذشت، و درموت پیدایش نشد.

چارلز از کتی پرسید: (کلافه شده است؟)

کتی گفت: (نه او به مسائل پیله نمی کند.) البته گفته‌ی کتی حقیقت نداشت لیکن کتی احساس کرد چارلز مستحق چنین زخم زبانی هست، چارلز گفت: (خوشحالم که این را می شنوم.) بطوریکه انگار آسوده شد از اینکه درموت يك عیب از عیوبی که او بدو نسبت می داد، کمتر داشت.

کتی گفت: (تو، او را درك نمی کنی. او خیلی بی شباهت به تو است. او از دنیای متفاوتی آمده است.)

چارلز گفت: البته از گروه سنی متفاوتی است، همین است دیگر؟)

خلق و خوی کتی تغییر کرد. آنگاه درحالی که به چهره‌ی چارلز نگاه می کرد، گفت:

(با این همه من می خواهم توسعی کنی که او را بفهمی.)

(آه، کتی عزیز و خویم، اگر او تو را سعادتمند می کند، مطمئناً قابل تحسین ترین آدمی است که من می شناسم و سپاسگزارش خواهم بود.)

«این رفتار بی تفاوت او- این عدم احساس مسئولیت... موجب می شود که با مردم ضدیت داشته باشد. بهتر است نگویم رفتاری بی تفاوت او. شخصیت لا قید، درست تر است. درواقع او از يك افسردگی مزمن رنج می برد.»

چارلز باخود گفت: «وقت بسیاری هم که برای این کار دارد.»
 «در جنگ، میدانی، هواپیمائی که او خدمه اش محسوب می‌شد، با
 آتش ضد هوائی، سقوط کرد و در دریا افتاد. آنها چهار نفر بودند که
 پنج روز تمام، در يك قایق بادی دستخوش امواج بودند. هوا تا سر حد
 مرگ سرد بود. به جز او، بقیه شان کسانی را داشتند که در خانه چشم
 براه شان بودند و دوستشان داشتند و همین دلوپسی و نگرانی برای آنها،
 کارشان را سخت تر کرده بود. همه شان نومید شده بودند. البته درموت
 هم مادری در خانه داشت، ولی خوب شنیدی که چگونه با هم دعوا
 می کردند... در حقیقت درموت هیچ چیزی که به آن ارج بگذارد،
 نداشت. برادری هم دارد، منتهی يك لحظه هم نمی تواند تحملش کند.
 بله او چیزی نداشت که شجاعتش را از او بگیرد یا او را از آینده تاريك
 بترساند. از اینرو در کمال آرامش؛ آرامشی بدون اوج و فرود یا
 نوسان؛ دیگران راهدایت کرد. شاید بی تفاوتی او... و یا غم سنگینی
 که در سینه داشت... زندگی همه شان را نجات داد. آنوقت اوفقط يك
 پسر بچه بود، تازه دبیرستان را تمام کرده بود.»

چارلز موقرانه به تایید سر تکان می داد؛ ولی در دل با حیرت از
 خود می پرسید کتی اینهمه را از کجا می تواند بداند؟

عاقبت درموت به ایوان آمد. بادست مقابل چشماهایش سایه بان
 درست کرده بود تا آفتاب چشمش را نزنند. ابتدا متوجهی کتی و چارلز
 که زیر درخت بر نیمکت نشسته بودند، نشد، او زیر لب آهنگ «مردان
 وحشی» را زمزمه می کرد. کتی از مدتها قبل فهمیده بود که زمزمه ای
 چنین آهنگی نشانه ی خوبی نیست. او هر وقت سر حال بود آهنگ
 «وه چه دنیای باصفائی!» را می خواند.

درموت بادیدن آنها، بالهجهی غلیظ ایرلندی فریاد کرد: «آهای پس شما آنجائید. دارید گپ‌های دوستانه می‌زنید؟ یا دل دادید و قلوه گرفته‌اید؟» و از میان چمن بطرف آنها به راه افتاد. وقتی به آنها رسید، چارلز گفت: «کتی داشت دربارهٔ تجربیات ناخوشایندی که در جنگ داشتی، برایم صحبت می‌کرد.»

درموت نگاه سریعی به کتی که مشغول خوردن گیلاس بود، افکند و پرسید:

«چرا»

کتی گفت: «تصادفاً صحبت به آنجا کشید.»

چارلز بادیدن درموت و گره‌ئی که برپیشانی افکنده بود، ازخود پرسید: «آیا تظاهر به فروتنی می‌کند؟» و خم شد علفی از زمین کند و به دندان گزید و آنگاه که گمان برد سکوت می‌باید شکسته شود روی به کتی نمود و پرسید:

«از لوئیزا چه خبر؟ حالش خوب است؟»

کتی گفت: «طبق معمول نامه‌های روزهای یکشنبه‌اش رامی‌نویسد. نامه‌هایی پر از علامت‌های تعجب و خط‌هایی که به زیر جملات می‌کشد. خوانندگان نفس آدم را بند می‌آورد. اصلاً انگار کس دیگری غیر از لوئیزای من می‌نویسدشان. علامت تعجب همیشه برای من این حالت را بوجود می‌آورد که گوئی نویسنده می‌خواهد بزور خواننده رابه تعجب وادار کند، درمورد لوئیزا هم همینطور فکر می‌کنم؛ نمی‌دانم چه اصراری به حیران کردن من دارد.»

«مطمئنی که آنجا راحت است؟»

«امیدوارم که چنین باشد، نامه‌هایی که تام در خدمت نظام می‌نوشت

همیشه طوری بود که انسان فکر می کرد خوش ترین اوقات زندگی اش را می گذراند.»

چارلز به درموت که کنارشان ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید:
«شما در هواپیمای بمب افکن خدمت می کردید؟»

درموت به قصد رنجاندن چارلز، گفت: «بله، پسر گنده» و پس از آنکه عکس العمل خاموش چارلز را دید، اضافه کرد: شاید به خاطر گناهانم.

چارلز از جا بلند شد و خود را آماده ی رفتن نشان داد. آنگاه رو به کتی گفت: «من چند صفحه ی جدید از آثار ویوالدی * خریده ام. باید بیائی و بشنوی. البته منظورم هر دوی شماست.»

کتی با صدای گنگی گفت: «باید شنیدنی باشند بابت گیلان ها، متشکرم؛ چارلز.»

درموت به همراه کتی تا دروازه به دنبال چارلز رفت. وقتی از بدرقه ی چارلز باز می گشتند درموت گفت: چرا بیهوده آن گذشته ها را درمورد جنگ زنده می کنی؟ احتمالاً صحبت در مورد آن نمی توانسته تصادفاً پیش آمده باشد. ظن غالب اینست که چنین موضوعی پیش کشید شده. چه می گفته اید که لازم شد تو درباره جنگ صحبت کنی؟ چرا تو همیشه سعی می کنی مرا در نزد او موجه جلوه بدهی؟ این اولین بار نیست. حتماً به او می گوئی: «شاید تو او را تحقیر کنی، ولی او جنبه های مثبت نیز دارد.» من کاملاً می توانم بشنوم که تو چنین حرفی می زنی و می توانم او را ببینم که به حرفهایت گوش می دهد. آیا برای اینقدر مهم است که او درباره ی من چه فکر می کند؟ اگر این بخاطر من

* موسیقی دان

است - من مطلقاً اهمیتی نمی‌دهم.»

آن دو به داخل هال رفتند. کتی به محض رسیدن به تلفن، گوشی را برداشت و بدست درموت داد و گفت: «اگر می‌خواهی دعوا کنی، دوباره بامادرت صحبت کن.» و سپس باعجله از پله‌ها بالا رفت؛ درحالی‌که می‌توانست نگاه غضب‌آلود درموت را بر پشت خود احساس کند. آرامش او، و حالت خشکی که به‌خود گرفته بود تازمانی که در اطاق خواب را به روی خود می‌بست، ادامه داشت؛ و وقتی صدای روشن شدن موتور ماشین از پائین بگوش آمد، به سرعت بطرف پنجره رفت.

درموت ماشین را ازجا کند و با سرعت زیاد از دروازه بیرون‌راند و به جاده اصلی پیچید.

کتی روی صندلی کنار پنجره، نشست و با دست صورتش را پوشاند. اشکهایش بر کف دستهایش می‌چکید، و مچ پاهایش را شیار می‌داد.

چارلز، کمی پیش‌تر به او گفته بود «شبیهِ زن عزاداری در گورستان شده‌ای.» و حال کتی فکر می‌کرد کاش او مانده بود، کاش اکنون بامن بود.

درموت در میکده‌ئی پرت افتاده نشسته بود و به رگه‌های چوب میز مقابلش خیره شده بود. میکده‌از آن مکان‌های مدرن بحساب نمی‌آمد و بجز دوپیرمرد که گهگاه بین‌شان حرفی رد و بدل می‌شد وزن‌میخانه‌چی که آرنج‌ها و تنه‌اش را روی پیشخوان گذاشته بود واز در باز میخانه به چشم‌انداز سرسبز مقابل، نشسته‌وار، چشم دوخته بود، کس دیگری در آن نبود. فضای میکده‌ی، گرفته و خواب‌آور می‌نمود و به

درموت این فرصت را می‌داد که از سر فراغ، به‌غم و غصه‌های خود بپردازد.

وقتی او پس از دعوا با مادرش، گوشی تلفن را به‌زمین گذاشته بود، از ترس آنکه مبادا کتی از او بپرسد مادرش چه می‌گفته است به طبقه بالا رفته بود تا با کتی روبرو نشود. ادوینا بی‌شک آن مرافعه‌ی تلفنی را با این جمله توضیح می‌داد. «بیان برخی حقایق خانوادگی» و البته درموت برخی از این حقایق را، سخت نفرت‌آور می‌یافت؛ بویژه آنهایی را که ادوینا از گذشته‌های دور، دست‌چین‌شان می‌کرد؛ فی‌المثل پولی را که به او قرض داده بود، در آن روزی که درموت قول داده بود به دیدن لرد آوردن برود

ادوینا پای تلفن گفته بود. «حالا می‌فهمم که آن‌روز کمترین علاقه‌ئی به کار فروش عتیقه‌جات نداشتی.»

و درموت جواب داده بود: «من هرگز نگفتم که علاقه‌ئی دارم.»

با این‌همه، ادوینا نمی‌توانست يك فرصت دیگر به پسرش ندهد؛ و البته درموت به‌سختی به پیشنهادات تازه‌ی مادرش گوش می‌داد. او به مادرش یادآور می‌شد که خودش نقشه‌هایی برای آینده دارد، لیکن ادوینا توجهی به حرفش نمی‌کرد. و حال که درموت درمیکده نشسته بود، با به‌خاطر آوردن گفتگوی تلفنی‌اش، قرص و محکم به‌خود می‌گفت:

«بله من نقشه‌های دیگری دارم.»

زمانی که او با ادوینا صحبت می‌کرد، دیده بود چارلز به درون باغ می‌آید، از این‌رو نخواست به دیدن او شتاب کند؛ پس به طبقه‌ی بالا رفت تا وقت بگذراند. کتابی از اطاق خواب برداشت و نیم‌ساعتی خود

را با آن مشغول کرد. کتاب را کتی ازخانه‌ی چارلز آورده بود؛ همانی که در روز نامزدی‌اش آلن به او داده بود و با دستخط خود در صفحه‌ی اول نوشته بود:

چه کسی چون ما ایمن است؟
در مقامی که هیچکس را یارای ستم‌ورزی برمانیست
جز یکی از ما دو نفر.

درموت نگاهی به دستخط انداخت. تردیدی که همیشه برای خواندن کتاب داشت فزونی گرفت. چند صفحه‌ی ورق زد: فصل اول. به محض شروع سطر اول کسالت عظیمی در خود احساس کرد. «خانم گرس گفته بود با دیگران به کلیسا می‌رود.» درموت اخم کرد، و درحالی‌که انگشت‌اش لای کتاب بود، آنرا بست و به سقف خیره شد تا بخاطر آورد نام خانم «گرس» را کجا شنیده بود. پس از چند لحظه به یادش آمد که این اسم را چارلز به زبان آورده بود و آنرا با دوستشان خانم اسپرلی مقایسه کرده بود. درموت بخاطر آورد که آن شب، پس از شنیدن این نام، تمام اهالی دهکده را در نظر آورده بود، و چون نتیجه‌ی نگرفته بود گفته بود: «من خانم گرس را ندیده‌ام.»

با یاد آوری آن شب، جزئیات بیشتری در ذهنش جان گرفت و رنجش‌اش به خشم بدل شد. پس، خانم گرس، پرسوناژ یک رمان بود و هیچکس نخواسته بود این را به او بگوید. آنها ترجیح داده بودند، نادانی او را، ندیده بگیرند. چارلز به اشتباه پنداشته بود، درموت و کتی علائق مشترکی دارند، همانطور که آلن و کتی داشتند؛ و او برای اینکه کتی شرم‌نده نشود صحبت را عوض کرده بود. و اگر هم کتی خجلت‌زده نشده بود - درموت نمی‌توانست بفهمد که چرا کتی قاعداً می‌بایست

خجالت زده شود - چارلز با تغییر گفتگو، شرمندگی را به او القا کرده بود؛ بطوریکه پنداری نخواندن رمان و ندانستن نام پرسوناژها، نشان بی لیاقتی است .

درموت با چنین افکاری، کتاب را به کف اطاق پرتاب کرده بود؛ و با دیدن خرد شدن بنفشه‌ی خشک شده‌ئی که لای آن بود، خوشحال شده بود.

درموت با پیله کردن به این چیزها، برای مدتی طولانی در آن می‌کده‌ی کسالت بار نشست تا کتی را تنبیه کند.

۷

اتل فردای آن روز، در نامه‌اش به گرت رود نوشت: «اشتباه کتی در این است که فراموش کرده است چگونه زنی است. کتی، در واقع، يك زن نمونه‌وار انگلیسی است. بنظر من زن انگلیسی نسبت به سناش همیشه جوان‌تر است. زنی محروم از بسیاری چیزها (البته تاکنون)؛ زنی که اهل بذله‌گوئی است و دید طنزآلودی دارد و همیشه نیمی از ذهنش را برای دیدن و تدقیق، آماده نگه می‌دارد، بی‌آنکه قضاوتی در مورد دیده‌ها بکند. آب و هوای معتدل تاثیر خودش را بر روی او بجا می‌گذارد. بلوغ و رسیدگی جسمی‌اش دیر عارض می‌شود، کاملاً به آهستگی؛ در نتیجه تمام چیزهای ظریف که دیدنشان محتاج دقت است، زمینه‌ی مساعدی برای جمع آمدن دارند. در کشورهای حوزه‌ی مدیترانه، همانطوری که همه کس می‌داند، آفتاب باعث می‌شود که دختران خیلی زودتر به سن بلوغ برسند. (من تئوری خاص خودم را دارم. معتقدم ویتامین E در زیتون رسیده، اندام‌های جنسی را تحریک می‌کند.) ولی در انگلستان

وضع به گونه‌ئی دیگر است... هوای موطوب، سستی می‌آورد. برای مثال، امروز اگر چه هوا بسیار گرم است ولی ابرها به غایت پائین آمده‌اند. درست مثل روحیه‌ی ما زنهای انگلیسی؛ بخصوص کتی. (دیشب با درموت دعوای مختصری کرده‌اند.) بنظر من، عشق برای کتی، ابتدا در فکر و ذهن بوجود آمد. دوران عشق و عاشقی‌اش را با آلن به‌وضوح به‌یاد دارم. یا غروب‌ها به کنسرت می‌رفتند، و یا به گلگشت در کوچه باغهای دهکده در حالیکه کتابی پر از حاشیه نویسی در دست‌هایشان هی به جلو و عقب می‌رفت. ازدواج آن دو در حقیقت پیوند دو فکر بود؛ و آلن با مرگش رخنه‌ئی در زندگی کتی بوجود آورد که هیچکس قادر به پر کردنش نیست. و باعث تاسف است که کتی این‌را نتوانست بفهمد. اگر این‌را می‌فهمید برای درموت هم بسیار بهتر بود. کتی با آنچه از زندگی‌اش با آلن به او رسیده بود می‌توانست زندگی خوبی را شروع کند. ولی این‌طور نشد «آقای عوضی» از راه رسید. و با رسیدنش چه بلای بر سر خودش آورد! آنهم زمانی که کتی در وضعیت نامساعدی بود: درسی که يك زن احساس بیقراری می‌کند و می‌پندارد دیگر کسی او را نمی‌خواهد، لیکن علیرغم موهائی که به سپیدی می‌زند، در درونش احساس جوانی می‌کند؛ کتی بوی بهار را همان‌طور احساس می‌کند که شکسپیر احساس می‌کرد، ولی من بالشخصه فقط می‌توانم بوی خطر را از اوضاع بشنوم. دیروز درموت عکسی از يك مجله را به کتی نشان داد و گفت: «عین آرامینتاست، نه؟ درست با همان اندام بلند و کشیده.» و کتی بطوریکه انگار با يك بچه صحبت می‌کند: گفت «خیلی ناز است.» در باره‌ی چارلز هم کلی حرف دارم که برایت خواهم نوشت. مرد بیچاره، خیلی تنها شده است. یکی از روزها به کتی گفت باید غروب‌ها موسیقی

گوش کنیم. ولی من فکرمی کنم، بمحض آنکه صدای سنفونی بلند شود، درموت به اطاق تام پناه می برد. آخر تام تلویزیون خریده است. وه که چه چیز وحشتناکی برای وقت تلف کردن است! البته بعضی از برنامه هایش خوب است، بشرط آنکه انسان از ساعت شروع شان مطلع باشد. بهتر است به موضوع کتی باز گردم...

اتل چندین صفحه ی دیگر به کتی اختصاص داد. و سپس، مثل همیشه از گرت رود خواست نامه را پس از خواندن بسوزاند (انگار اگر کسی متوجه ی نامه هایش می شد از زور کنجکاوی به محل اقامت گرت رود مسافرت می کرد و نامه هار از کشوی میز گرت رود بیرون می کشید.) و آنگاه نامه را تمام کرد و درپای آن نوشت: «قربان تو، اتل» و امضا کرد.

اتل سرراش به طبقه ی پائین، ضربه یی به در اطاق تام نواخت تا بپرسد آیا تمبری دارد که به او بفروشد. نه تام و نه درموت هیچکدام نداشتند. آن دو نشسته بودند و بطوریکه پنداری هیپنوتیزم شده بودند به تلویزیون نگاه می کردند.

درموت، بطور مختصر برنامه را معرفی کرد: «در باچه قو روی یخ» و به پستی تکیه داد.

اتل گفت: «سالهاست که من پاتیناژ نکرده ام» و در حالیکه همراه آهنگ زمزمه می کرد به حالت رقص دستش را دراز کرد و در را بست و سپس خیلی آرام روی تخت تام نشست. او که اوقات خوشی را با نوشتن نامه گذرانده بود، با شادی تمام آن اطاق پرود را تحمل می کرد.

* * *

کتی از خانم میکا که در آشپزخانه مشغول درست کردن دسرهای

آمریکائی بود پرسید:

«کار تألیف کتابت به کجا کشید؟»

خانم میکا که تا آن لحظه با نشاط تمام مشغول هم‌زدن زردی تخم مرغ بود، درحالی‌که تخم مرغ دیگری شکانده و در ظرف خالی می‌کرد، نگاه نامطمئن به کتی کرد و اخم‌هایش درهم رفت. قیافه‌ی پرابهامی پیدا کرده بود، بطوریکه پنداری از کاری که می‌کرد مطمئن نبود. مسلماً پرداختن به ادبیات کمتر از آشپزی، موجب اعتماد و اطمینان می‌شود. دامن‌اش آنقدر وسیع است و موضوعات آنچنان متنوع، که انسان میان‌شان گم می‌شود.

خانم میکا گفت: «من آنقدر مواد خام و یا به عبارتی دیگر موضوعات مختلف برای نوشتن دارم که نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. فکر می‌کنم مشکل من همین باشد.»

«خیلی خوبست که انسان بجای مشکلات دیگر، چنین مشکلی داشته باشد.»

«از آنجائی که من از مشکلات دیگر رنج نبرده‌ام، نمی‌توانم در این خصوص نظر بدهم. مسئله من، زیادی مطالب است.»

خانم میکا کمی نمک و فلفل به مخلوطی که در ظرف داشت، اضافه کرد و به حرفش ادامه داد: «من در طول عمرم همیشه کرم کتاب بوده‌ام. آخر انسان دلش می‌خواهد راجع به هر چیزی، نظری داشته باشد.»

کتی از اینکه می‌دید اعتماد به نفس‌اش دوباره به اوباز گشته‌است، خوشحال شد

خانم میکا گفت: «برای تألیف يك گلچین ادبی، راههای گوناگونی

وجود دارد. من فکر می‌کنم بهترین راه، مرتب کردن مطالب از نظر زمانی باشد. البته اینکار هم مشکلات خاص خودش را دارد. ولی پس از آنکه این کار انجام شد، باقی‌اش مثل رانندگی در يك شاهراه مستقیم و عربض است.»

کتی گفت: امیدوارم در کارت موفق شوی.

ولی این حرف باعث آرامش خانم میکا نشد. ترس خانم میکا عمیق‌تر از آن بود که با این عبارت سنتی و کلیشه‌ئی، از آن بیرون بیاید. خانم میکا همیشه در خلوت و بطور پنهانی با این دوجمله‌ی «فایده‌ی این کار چیست؟» و «چطور باید شروع کرد؟» در حال جنگ بود، و حال این دو عبارت به‌قسمت روشن ذهنش نقل مکان کرده بودند، درست مثل اینکه چاپ شده باشند و مقابل چشمایش باشند. این دو عبارت تأثیر فیزیکی مشخصی روی خانم میکا داشتند: سردش می‌شد. خانم میکا می‌دانست اگر به این سؤالها پاسخی ندهد هیچگاه از شرشان خلاص نخواهد شد. خانم میکا با خود می‌گفت: «اقامت در این خانه، آنهم برای سالها، ذوق و استعدادم را ویران کرده است؛ وقتی انسان هیچ چیزی جز سبزی رنگ پریده‌ی درختان و آبی بی‌رنگ آسمان نبیند، طبیعی است که روحش می‌پژمرد.»

لیکن حال مصمم بود که به این چیزهای یأس‌آور نیاندیشد: «اگر انسان به شیطان گوش بسپارد، هیچ‌کاری هرگز انجام نخواهد داد. زیرا از يك چرای احمقانه به‌چرای مضحك دیگری می‌رود و آخر کارش به آنجا می‌کشد که مثلاً از خود پرسد: اصلاً فایده‌ی نوشتن رمان جنگ و صلح* چه بود؟»

خانم میکا کتاب جنگ و صلح را اوج موفقیت انسانی می‌دانست؛

و آنرا همچون کتاب مقدس، داستانی آسمانی می‌پنداشت که تنها يك عقیده در موردش می‌شد داشت. انسان یا تأییدش می‌کرد یا سکوت اختیار می‌نمود. خانم میکا بالخصوص تأییدش می‌کرد؛ و هر چند که آنرا نخوانده بود، بنظر می‌رسید که همه چیزی را در موردش می‌داند.

آنگاه کتی و خانم میکا به مخلوطی که بر روی چراغ قل می‌خورد، نگاه کردند. سپس خانم میکا قاشقی برداشت و به هم‌زدنش پرداخت و گفت: «خوب، اینهم از این»

کتی زنبیل خیاطی‌اش را بدست گرفت و به باغ رفت تا در کنجی بنشیند و کمی دوخت و دوز بکند. درموت، در باغ ایستاده بود و با باغبان صحبت می‌کرد باغبان پیرمردی بود با چهره‌ئی که همیشه در آن حالتی از ریشخند نمایان بود. صورتی تکیده که تنها پوستی براستخوان داشت. کتی روی نیمکت نشست و زنبیل‌اش را گشود. تکه‌ئی از آستر سفید که بیرون کشیده بود تا بدوزدش، نور آفتاب را به چشمان کتی تاباند. کتی برای خلاصی از خیره شدن در نور، پارچه را در سایه‌ی خود قرار داد؛ و همانطور که رشته‌ئی به سوزن می‌کشید با سرگرمی به حرفهای درموت گوش می‌داد، که سعی داشت باغبان پیر را به کار سم زدن به درختی شته‌زده و ادا سازد. پیرمرد، تنها اصواتی که توانم تعجب و تحقیری در خود داشت، از لبها بیرون می‌فرستاد. البته بدبهی بود که ابزار کارش را بدست بگیرد؛ زیرا مجبور به انجام کار بود. پس از اندک زمانی پیرمرد دستهای را که از شکل طبیعی‌اش خارج شده بود، در جیب‌ها کرد و بدنبال چیزی گشت. آنگاه ساعت جیبی‌اش را به دست گرفت و به دقت به آن نگاه کرد. می‌خواست به درموت بفهماند که

ساعت ۱۲ ظهر است و او باید برای نهار برود. آنگاه با تظاهر به اینکه متوجهی حرف درموت نشده است به کنار در رفت، و در رفت.
 کتی سر بلند کرد و لبخند زد: «نتوانستی پیروز شوی. آخر هوا برای بحث و جدل زیادی گرم است.»

درموت ایستاده بود و به چشم انداز نگاه می کرد. آنسوی باغ که شبی ملایم داشت، دره‌ی عریض مه آلود می نمود. نزدیک ترین باغ میوه پر از درخشش قوطی های حلبی بود که برای دورنگهداشتن پرندگان، نصب شان کرده بودند. در آن طرف خط آهن، ساختمان قرمز رنگ دولتی، در چشمان نیمه باز درموت، به تختی از گل می مانست که دستخوش باد باشد. قصر سلطنتی ناپیدا بود. درموت پس پشت کتی ایستاده بود و دست بر شانه‌ی او داشت.

کتی گفت: «درست به يك تابستان در يك كتاب شبیه است.»
 درموت گفت: «یا شبیه آن تابستانهایی که بچه بودم، در ایرلند.»

آنگاه شانه‌ی کتی را بطرف خود کشید تا به او تکیه کند؛ و موهای او را به آرامی نوازش کرد. کتی به یکباره، کار خیاطی اش را روی دامن خود رها کرد و پلك چشمانش را که بگونه‌ئی نامنتظر از خواستن و آرزو سنگین شده بود، برهم نهاد. وبعد سر خود را محکم به درموت فشار داد. بگونه‌ئی بی پروا می خواست که درموت همانجا در آغوشش بگیرد. اهمیتی نمی داد که اتل شاید پشت پنجره باشد؛ یا آنکه ممکن است خانم میكك برای چیدن نعنای باغ بیاید؛ و یا باغبان پیر برای بردن ابزاری که شاید برجا نهاده بود برگردد. با اینهمه این سر برداشتن احساس در او که پنداری در هوا چرخش می داد او را

دوباره به خود وانهاد. احساس ضعف می کرد؛ تهی همچون صدفی خالی؛ و درموت ضربان قلب او را که به وضع نخستین و طبیعی اش بازمی گشت، بر کف دستش احساس می کرد. و آنگاه که چنین شد دستش را بیرون کشید و موهای او را نوازش کرد.

کتی گفت: «تو مرا حیرت زده می کنی.»
درموت کنار او برنیمکت نشست و کتی از نو شروع به دوخت و دوزش کرد.

درموت گفت: «خوشحالم که چنین است.»
کتی گفت: «امروز، روز حیرت زدگی ها بود.»
حیرت زدگی ها از صبح آغاز شده بود؛ وقتی کتی صبحانه اش را می خورد.

ادوینا آنقدر سر به جان درموت کرده بود تا عاقبت درموت نقطه‌ی پایانی بر روند نقشه‌های او گذاشت. طفلک ادوینا برای بهتر کردن روابطش با اشخاص سرشناس - از قبیل لرد آودن - می‌خواست از طریق درموت و با پول کتی سرمایه‌گذاری کند. و درموت آن روز، هنگامی که کتی صبحانه اش را می‌خورد، به او گفت که دوستی دیرینه را ملاقات کرده است و وعده‌ی شغلی آبرومند از او گرفته است. درست همانی که او طالب بوده است. محل کار درلندن است و او بزودی مشغول خواهد شد. اما اینکه به پول کتی برای خریدن سهامی از شرکت احتیاج داشت مسئله‌ی بود که می‌توانست یکی دوهفته درموردش سکوت کند. آن صبح وقتی کتی صبحانه اش را می‌خورد، درموت نامه‌ی دوستش را برای کتی خواند؛ و درحالی‌که بی‌قرار و ناآرام در اطاق به بالا و پائین قدم می‌زد، از نقشه‌هایش می‌گفت و از آن آژانس مسافرتی،

که می گفت در آن کاری یافته است.

درموت گفته بود: «بساخت ندارد.» و این عبارت را اغلب در رابطه با مسابقات اسب دوانی و شرط بندی هایش به زبان می راند. به همین دلیل همان احساس تیره ی بلا تکلیفی را به کتی القا کرده بود؛ و درموت در ادامه ی حرفش گفته بود: «من تا زمانی که درباره ی این شغل مطمئن نشده بودم، ترجیح دادم چیزی به تو نگویم، اگر چه مادرم با حرفهایش مرا کلافه کرده بود.»

کتی نمی دانست ادونیا چه گفته بود که درموت را کلافه کرده بود، و به سختی باور می کرد که دست ادونیا در پس این شغل جدید نباشد. کتی پرسیده بود: «دقیقاً کار تو در آن آژانس چه خواهد بود؟»
«خوب برایت می گویم. من روابط عمومی آژانس را به عهده خواهم گرفت.»

«بله، بهتر از روابط خصوصی است!»

و این حرف کتی، فکر دیگری را به ذهن درموت متبادر کرد. او سینی صبحانه را از روی تخت برداشت و کنار کتی دراز کشید و او را در آغوش گرفت.

حال که در باغ بر نیمکت نشسته بودند، درموت به کتی که سعی داشت با مشغول نمودن خود به کار دوختن، میل عاشقانه را از خود براند، گفت: «کتی! تو مطمئنی که نقشی من برای شغل آینده، چیز درخشانی است؟»

کتی تا آنجا که در آن صبح داغ تابستانی و توأم احساس برانگیز، می توانست، مودبانه گفت: «من نباید انتظار داشته باشم که تو تمام روز کنارم در خانه بمانی؛ هر چند که دلم بخواهد.» آنگاه رویا پرورانه

ادامه داد: «تو يك دست كت و شلوار شيك لندنی به تن خواهی كرد و من غروب‌ها به دنبالت به ایستگاه خواهم آمد، و دوباره خود را يك زن حومه‌نشین واقعی احساس خواهم كرد.»

كتی جمله‌ی آخرش را مناسب انتخاب نكرده بود و چقدر دلش می‌خواست می‌توانست آن‌را بادن‌دان گرفته و می‌كشید درست همانطور كه تكه نخ‌ی را از پارچه با دندان‌جدا می‌كرد. لیكن دیگر امكان نداشت. حرفی بود كه گفته بود. آنگاه كتی برای بهتر كردن وضعی كه باعث شده بود، گفت: «من هم نقشه‌هائی دارم.» و به اطراف نگاه كرد: «می‌خواهم تغییری در باغ بدهم، مثلاً يك طارمی بسازم یا يك گلخانه با شیشه‌های زیبا. بله می‌خواهم تغییری بدهم.»

«اگر می‌خواهی تغییری ایجاد کنی، می‌توانی از آن ماشین كهنه شروع کنی.»

تحقیر بی‌حدی كه درموت برای ماشین‌شان داشت، برای كتی قابل درك نبود؛ از این‌رو پاسخ داد: «این ماشین ما را به اینجا و آنجا می‌برد. یا آنطور كه می‌گویند از نقطه «آ» به نقطه «ب»؛ همین قدر كافی نیست؟»

درموت اغلب از خود می‌پرسید منظور كتی از «می‌گویند» چیست. چه کسانی می‌گویند؟ و كه هستند كه كتی مدام از قولشان شاهد مثال می‌آورد. احتمالاً، مردمانی شبیه خود او. ولی برای درموت رفتن از نقطه «آ» به نقطه «ب» بی‌اهمیت‌ترین چیزها بود. و وقتی كتی آنگونه بی‌تفاوت درباره‌ی ماشین صحبت می‌كرد، سخت آزرده می‌شد؛ از خود می‌پرسید چرا كتی نمی‌فهمد این ماشین كهنه‌شان اجتماعی‌اش را پائین می‌آورد، و از آن گذشته چرا نباید ماشینی بخرد كه هم حسادت برانگیزد

و هم تند برود. درموت اغلب آگهی فروش ماشین، و مشخصات‌شان را برای کتی می‌خواند و بویژه آنهایی را که خود بیشتر می‌پسندند. و کتی را به خریدن اتومبیل دیگری ترغیب می‌کرد. و اگر تام نیز حضور داشت حرفهای او را تأیید می‌نمود. تام و درموت می‌گفتند: «آخر تو دیگر به چنین ماشین بزرگی چه احتیاجی داری.» و لحن توهین‌آمیز و تحقیرکننده‌ی هنگام بکار بردن عبارت «ماشین خانوادگی» پیدا می‌کردند.

حال درموت، همانطور که کنار کتی بر نیمکت نشسته بود، گفت: «آخر لوئیزا که ندرتاً به خانه می‌آید.» و بیادش آمد که باید صبور باشد و برای آن روز تا کتیک غرزدن‌های دائمی را کوتاه کند؛ و از اینکه هوش و حواسش در جهت بکارگیری تا کتیک‌ها، مرتب است، احساس غرور کرد. آنوقت با لحن و صدای یک بچه‌ی در دانه پرسید: «نهار چه داریم؟»



درموت گفت: «باین دلیل باید اضافه‌کار دریافت کنی.»

تام درحالی‌که بهترین لباسش را پوشیده بود، برای شرکت در میهمانی به کارخانه میرفت. درموت در یک دست لباس شیک و برازنده و کیف دستی بدست و کتی با یک پیراهن کتان‌ی خنک و صندل راحتی به‌پا، از ایستگاه آمده بودند.

درموت که همزمان با تام از اتومبیل پیاده می‌شد به کتی گفت:

«آه چه قطار خفقان‌آوری، با آنهمه مسافران عرق کرده!»

تام ساعتی پیش مسرور از نقش‌آفرینی در یک نمایشنامه به خانه برگشته بود، نقشی که باخصایل درونی‌اش همساز بود.

تام از درموت پرسید: «توی این کیف دستی چه هست؟»

درموت گفت: «یک روزنامه عصر برای مادرت» و در کیف را باز کرد تا به‌او نشان دهد و با اشاره سر به طرف کاپوت اتومبیل اضافه کرد:

«اینهم امروز تق و تقش بلند شده!»

نام گفت: «تعجبی ندارد خوب، من باید عجله کنم. مشتریها منتظرند» و به طرف اتومبیل خود رفت.

درموت با صدای بلند می گفت: «او باید در ساعات کار به این مسائل توجه بیشتری نشان دهد. از قول من به او بگو که باید بیش از ساعات معمول مزد بپردازد» همانطور که به طرف خانه می رفتند، درموت به کتی گفت: «میدانی که به عنوان يك کارگر حرف می زنم» پس از لحظه ای مکث، چنین ادامه داد: «امروز مقدمات سفری به بانکوک را برای خانم هشتاد و سه ساله ای فراهم کرده بودم. او بطور ناگهانی غافلگیرم کرد و گفت: «شما همانطور که پرنده ای را برای پایین کشیدن از درخت می فریبند، مرا فریب می دهید. این موضوع تمام فکر مرا تا سیام به خود مشغول می کند. من باید نزد خانم میکاک بروم و ماجرا را برایش تعریف کنم. حتماً برایش خیلی جالب است. فکر نمی کنی پیشکاری از هیچی بهتر است؟»

کتی جواب داد: «نه، من اینطور فکر نمی کنم. حتی به نظر من، این نه تنها بهتر نیست که بدتر است.»

میهمانی شروع شده بود و تام دیر کرده بود. اتومبیلش در جاده مورد هجوم رمة گاو قرار گرفته بود. گاوها درحالی که تمام راه را پر کرده بودند، بهم تنه می زدند و وامانده و هراسان به اینسو و آنسو می دویدند و دم می تکاندند. همانطور که تام آشفته و بی طاقت شده بود سعی داشت بطرف کنار جاده بکشد، پسری بر سر گاوها فریاد کشید و با ترکه ای بر کفلهای کثیفشان کوبید و آنها را از جاده بیرون راند.

جاده از بوی پهن منقبض شده بود و مگسها گروه گروه از هر طرف هجوم می آوردند. تام در يك لحظه نگاهی به ساعتش انداخت. میهمانی

را بخاطر آورد. او می‌توانست پیش‌بینی کند که پدر بزرگ در جواب عذرخواهی‌اش چه خواهد گفت :

«بهتر بود اصلاً نمی‌آمدی!»

و به‌نظرش میرسید که پدر بزرگ چنین ادامه خواهد داد :

«این مردان محترم نسبت به‌هم احترام خاصی قائلند.»

تام به فکر جبران ساعات از دست رفته بود. سریع به کنارجاده رفت و دید که آرامینتا قدم‌زنان به‌سوی او می‌آید. با اندامی باریک و بلند ، نرم و آهسته قدم برمی‌داشت. خورشید از لابلای شاخه‌های درختان نور می‌پاشید. وسایهٔ برگ‌ها را بر پیراهن سپید آرامینتا نقش می‌زد.

آرامینتا در حالیکه نامه‌ای در دست داشت به‌نرمی گام برمی‌داشت. تام همیشه در انتظار دیدارش لحظه شماری می‌کرد اما به‌ندرت موفق به دیدارش می‌شد. در آن لحظه آرامینتا به‌موجودی افسانه‌ای شبیه بود و تام از ترس اینکه نتواند با اعتماد به‌نفس با او روبرو شود لب‌هایش خشکیده بودند .

تام توقف کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: اینجا پر از پهن‌گاو شده، بهتر است کفشهای سفیدت را کثیف نکنی!

آرامینتا در حالیکه به درون اتومبیل خیره شده و او را زیر نگاه تیز و کنج‌گوش گرفته بود: «امروز خیلی مرتب و تمیز به‌نظر می‌رسی؟»

تام گفت: «مجبورم در يك میهمانی که در ساختمان کارخانه برپاست. شرکت کنم. مشتریها، به‌همراه خانم‌هایشان، در مجلس، حضور دارند فکر می‌کنی که چنین خانم‌هایی بتوانند سرگرمی بهتری برای گذران اوقاتشان پیدا کنند؟» مبهوت می‌مانی اگر ببینی‌شان. آنها همه‌چیز به‌خود دارند. عینک‌های تفتنی و تزئینی، گوشواره، رشته‌های مروارید ، گل در

جاد کمه‌هایشان، تورهای نازک به کلاه‌هایشان خلاصه همه‌چیز.» و سپس چنین گفت :

«راستی چرا با من نمی آیی؟»

آرامینتا جواب داد: «به نظر جالب نمی آید؟»

نام گفت: «بعد هم می توانی نامه‌ات را در شهر پست کنی.»!

آرامینتا گفت : «اگر تو اینکار را برایم انجام داده بودی ، لازم

نبود من به شهر بروم.»

نام گفت: آه، من همیشه نامه‌ها را فراموش می کنم.

آرامینتا پرسید: «خوب اگر پدر بزرگت از این موضوع خوشش

نیاید؟» و نام جواب داد: «اتفاقاً پدر بزرگ خوشحال خواهد شد.»

نام از اتومبیل پیاده شد و به طرف در دیگر رفت و به نرمی آنرا

باز کرد. وقتی تردید و دودلی آرامینا را دید بی‌پروایی هیجان‌انگیزی

در خود احساس کرد. ممکن بود پدر بزرگ هرگز او را نبخشد نه فقط

به خاطر تأخیرش، بلکه به خاطر بودن با چنین همراه فریبنده‌ای، این

موجود زیبای رویایی.

آرامینتا با لبخندی برب کنار اتومبیل رسید و در حالیکه می گفت:

«اگر اشکالی ندارد يك لحظه دم در منزل نگهدار تا من کیف دستی‌ام

را بردارم» روی صندلی کنار نام قرار گرفت و در را با سرو صدا

بهم زد.

نام منتظرش ماند. صرف نظر از اینکه آرامینتا چه بود و چه میکرد

نام در تشویش ناشناخته‌ای سرشار از شادی و یأس و سرافرازی غوطه‌ور

بود. با تردید و شگفتی در این فکر بود چگونه پدر بزرگ را متقاعد

کند که این فرصت خدا دادی را باید غنیمت شمرد، که بطور واضح

او می‌بایست غنیمت بشمارد. تنها عواطف و احساسات لذتبخش عشق راونه شکست و ضربات ورنجهایش را...!

آرامیتا خیلی زود سرخوش و بانشاط برگشت و در حالیکه بوی پودر صورتش در اتومبیل پیچیده بود رو بسوی تام کرد و گفت: «حتی يك يادداشت هم برای پدر ننوشتم. طفلک بیچاره پاپا!»

تام پرسید: «چرا بیچاره؟»

آرامیتا گفت: «هیچ به فکر این نیستی که خودت هم روزی پیر و تنها از کار افتاده می‌شوی. اینطور نیست؟ زمانی که متوجه می‌شوی همه چیز قبلاً اتفاق افتاده و نگرانی بزرگی در پیش نیست. ها؟»

در يك چنین غروب دل‌انگیز و در يك چنین موقعیت هیجان‌انگیزی به دوران پیری اندیشیدن چیز بسیار دور و خارج از ذهنی برای تام بود. تام از يك کامیون سبقت گرفت و آرامیتا بالحنی که تأیید این عمل در آن حس می‌شد، گفت: «من عاشق سرعت هستم.» تام‌نگاهی به او انداخت و با سرعت در جاده فرعی پیچید. آنها دیگر نزدیک کارخانه بودند. وحشت و دلهره سرپای تام را فرا گرفت. اتومبیلها در حیاط بزرگ کارخانه پارك شده بودند. تام به خیال اینکه از پنجره بالای برج در معرض دید همه هستند، باشتاب به همراه آرامیتا از در گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند به محض رسیدن به بالا سروصدای موسیقی و شلوغی میهمانان به گوششان رسید و این سروصداها بیشتر شد وقتی که دوشیزه پارفیت، منشی سرآل فرد، دزحالمیکه سینی خالی در دست داشت، در سالن را باز کرد و بیرون آمد و با تظاهر ناشیانه به اینکه آرامیتا را ندیده است رو به تام گفت: «همه منتظر شما هستند.» و سرعت از جلو آنها گذشت.

سرآل فرد به صحبت‌های خانمی گوش فرا داده بود که گیلای را

همچون متاعی گرانبها با هر دو دستش بر سینه می فشرد. او خود دیلاسی در دست نداشت، شاید ترجیح می داد ظرفیت دیگران را در نوشیدن الکل بفهمد. دستانش را در پشت سر هم قفل کرده بود و سرش متمایل به سمت کلاه پر گل خانم مصاحب بود.

به محض ورود تام، سر آلفرد چشم به سوی او گستراند. بی آنکه تغییر حالتی در چهره اش نمایان شود تلنگری به پشت دستش زد و با اشاره سر از نوه اش خواست تا به طرف او برود.

تام با کلمات بریده به میان صحبت خانم مصاحب دوید: «آه متاسفم. از اینکه دیر کردم» «سر»!

دو چشم پدر بزرگ از بالای کلاه خانم بانگاهی سرشار از انتقاد و تحقیر به او خیره شد.

آرامینتا بدون گفتن کلمه ای تنها بخاطر وجودش در کنار تام عامل قطع همه صحبت های جاری در سالن شد بود. و محکم و مطمئن چون ناظری نامرئی در کنار تام ایستاده بود و نگاه سردی به خانم کلاه بسر انداخت. خانم کلاه به سرساکت شد و جرعه ای از گیلاسش مزه مزه کرد و منتظر ماند تا معرفی شود.

تام با صدایی لرزان و خالی از اعتماد به نفس گفت: «پدر بزرگ، آرامینارا به خاطر می آوری؟»

سر آلفرد که سعی می کرد احساسات درون خود را بروز ندهد گفت: «دختر تورنتون!»

آرامینتا نگاهش را بسوی او برگرداند و لبخند زد. به سویش رفت، دستها را در دو طرف صورتش گذاشت، روی نوک پنجه پا بلند شد و او را بوسید.

نام میبھوت مانده بود.

پیرمرد گفت: «من از زمانی که توهنوز بالغ و خوش قد و قامت نشده بودی می شناختم.» آرامینا در گوشش نجوایی کرد و پیرمرد دستمالی از جیب کتش درآورد و بعد از تمیز کردن دهانش آن را در جیب شلوارش فروبرد.

«بیائید تانوشابه خنکی به شما بدهم» درحالیکه آرنج آرامینا را میگرفت او را از نام جدا کرد و پرسید: راستی این چه اسم لوسی است که پدر و مادرت روی تو گذاشته اند؟

«آرامینتا من فکر می کنم این اسم را مادرم از کتاب داستانی انتخاب کرده که همزمان با خواندن آن مرا آبتن بود.»

پیرمرد گفت: «من هرگز رمانی نخوانده ام که در آن نام کسی آرامینتا باشد.»

آرامینتا جواب داد: «من هم همینطور»

سرآلفرد پس از کمی مکث گفت: اون پسر تو را خیلی دیر به اینجا آورد. همه آن ماهی دودیهای خوشمزه تمام شد.

آرامینتا گفت: «ولی من موجب این تاخیر بودم. اول خواستم مرا با خودش بیاورد و بعد هم منتظرش گذاشتم. مطمئنم که شما مرا می بخشید، مگر اینکه از آخرین باری که دیدمتان کاملاً عوض شده باشید. یادتان هست؟ من هرگز فراموش نمی کنم آن روز که باتوپ تنیس به بینی شما ضربه زدم، همان موقعی که فقط يك دختر کوچولو بودم. تمام لباس سفید شما پراز خون شده بود، ولی شما با فروتنی و گذشت شفاعت مرا کردید تا تنبیه و مواخذة نشوم!»

سرآلفرد باخنده گفت: «هاها... اون فقط يك تصادف بود ولی

عجب حافظه‌ای داری؟! خب حالا نوشیدنی ات را تمام کن تا يك لیوان دیگر برایت بیاورند. بعد بیا تا به بعضی از میهمانان معرفی‌ات کنم.»

آرامینا گفت: «ولی مشروب خودتان کجاست؟»
سر آلفرد گیلای پراز درون سینی برداشت و او را به طرف یکی از میهمانان بانفوذ خود راهنمایی کرد.

او مردی امریکایی بود و هیکلی شبیه گاومیش داشت و همسر همان خانم کلاه بصری بود که لحظاتی پیش با سر آلفرد صحبت می کرد.
مرد آمریکایی با هر دودستش، دست آرامینا را فشرد، انگشتانش را موذیانانه حرکت داد و مستقیم و بی پروا به او خیره شد. در نگاهش حرص و خواهش يك مأمور آتش‌نشانی که بر شعله‌های سرکش و فنا ناپذیر، آب می‌ریزد دیده می‌شد.

همسرش که با حالتی گرفته از پشت تور کلاهش نگاه می کرد، برای لحظه‌ای سعی کرد تا تمام را به حرف بگیرد اما پسر کاملاً بی توجه بود و بزودی هر دو ساکت شدند.

آندو می‌نوشیدند و خاموش، ناظر دسته‌های مردان بودند که به تدریج بدور آرامینا و سر آلفرد حلقه می‌زدند و همچون زنان دیگر، این يك نیز سعی بر این داشت تا لباس دخترک را قیمت‌گذاری کند. پیش خود با ۱۵ شیلینگ موافقت کرد و سرگشتگی‌اش ادامه یافت که او در زیر لباسش چه برتن دارد؟!

زن روبه‌تام کرد و گفت: «درست وقتی که شمارسیدید مادر حال رفتن بودیم. باید طوری بانگاه بشوهرم بفهمانم که زودتر بلند شود. ماراه درازی درپیش داریم و او باید رانندگی کند.»

درموت که به خیال خود هشیارانه از نقطه‌ای به نقطه دیگر خیره می‌ماند، پس از لحظاتی نگاه احمقانه خود را خیره به کفشهای چارلز یافت. روبه اتل کرد و گفت: نمی‌دانم وقتی به این نوع موسیقی گوش میدهم به چه چیز باید نگاه کنم.

چارلز این مسئله را با بستن چشمها برای خودش حل کرده بود. همان کاری که درموت سعی کرده بود برای لحظاتی انجام دهد، ولی با این کار صدای ناهنجار موسیقی با شدت بیشتری در گوش‌اش نشست، بطوریکه بلافاصله چشمش را گشود و گفت: «اوه، این صدای عجیب بلند و گوشخراش است.»

درموت بخاطر آورد که همیشه وقتی تام به صفحه مورد علاقه‌اش گوش می‌داد، از او می‌خواست که صدای آن را کم کند، ولی این صدا خیلی بلند بود و آزارش میداد. حس می‌کرد که می‌تواند بادلتنگی زاری کند.

درموت با ظاهری که سعی می‌کرد اضطراب درون را نشان ندهد چشم به کاسه لب پنجره دوخت و مشغول شمردن نخودفرنگی‌های درون آن شد. بادرماندگی يك به يك جداشان می‌کرد، با تقلاچشان لوچ شده‌اش رابه حالت طبیعی برمی‌گرداند و دوباره از ابتدا شروع به شمردن می‌کرد و همچنان ادامه می‌داد. پس از چندین بار تکرار، شکست خورده و درمانده به این نتیجه رسید که این کار هیچ تأثیری در تمرکز بخشیدن و آرامش او ندارد.

او از صبر و شکیبایی کتی در گوش کردن درحیرت بود. آنچه که تا کنون بی‌سابقه بوده و گیج و مبهوتش می‌کرد.

کتی چهره پرسشگرش بطور غم انگیزی در هم رفته بود چه

رنجی تحمل می کرد و چه نگاه غم انگیز و افسرده ای داشت. او بیست سال پیرتر به نظر می رسید و درموت دریافت که این موسیقی مناسب حال او نیست. نفس آنچنان به نرمی در سینه اش بالا و پائین می رفت، گویی مدت طولانی است که نفس نمی کشد.

باشنیدن زنگک تلفن، کتی از جایش پرید و بسرعت بطرف تلفن رفت و به نرمی شروع به صحبت کرد. درموت در دل آرزو کرد که ایکاش نزدیک تر به در نشسته بود تا بتواند در جواب دادن به تلفن بر او پیشدستی کند.

اتل با نشاط به نظر می رسید. کنار درموت نشسته بود و با لبخندی سرش را بالا گرفته بود.

چارلز در صندلی راحتی اش فرو رفته بود و پاهایش را دراز کرده بود و به نظر می رسید که در خواب است، اما، درموت میدانست که او بیدار است. اودو دستش را روی معده اش فرو برده بود و گاهگاه به همراه ریتم موسیقی با انگشت شست ضرب می گرفت.

درموت باخود می گفت: «خوش به حالش. همان احساس راحتی را دارد که انسان در خانه خود.» در حالیکه خودش با حالتی معذب نشسته بود و حتی در حد یک میهمان هم احساس راحتی نمی کرد. بار دیگر چشم به سوی نخودفرنگی ها گرداند اما، خیلی زود و مصمم چشم از آنها برگرفت، مبادا که دیوانه شود. بازوانش را دور سینه اش حلقه کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. بی اراده آه از سینه بر کشید و اتل با چشمان پرسشگر و تیزبین خود بر او خیره شد.

درموت باخود فکر می کرد: «ای کاش به جای اینها پرده نمایشی بود و او می توانست فقط تماشا کند. اما اگر بتواند به ارکستر فقط نگاه

کند و به آن حالت فیلم و صحنه بدهد، به راحتی می تواند از این سروصدای نفرت انگیز خود را خلاص نماید. به همین جهت تلاش کرد تا آنها را در ذهن خود به صورت پرده نمایش، تصویر کند. مردان عرق کرده، سایه های سیاه و سفید با سرهای خمیده و چانه های برآمده، کمانهایی که سینه آسمان را می شکافتند، همه و همه در کنجی از دیوار...

صدای ناگهانی و ناهنجار برخورد، برخورد صفحه های سنج او را به خود آورد و بیش از پیش خشمگین شد. نوازندگان با شوریدگی خاصی در خود بودند و درموت پیش خود امیدوار بود که آنها بیش از این نتوانند ادامه دهند.

بطور غیرمنتظره ای تک نوازی فلوت جایگزین ارکستر پرسر و صدا شد و درموت با حالتی سپاسگزار و راضی از جفا برخاست تا گیلادی پر کند. آوای فلوت به نرمی ادامه یافت و درموت پیش بینی کرد که تکنوازی همه سازها، یکی پس از دیگری ادامه خواهد یافت.

میهمانی بطور غیرمنتظره ای به پایان رسید. صدای موزیک قطع شد، ولی درموت می دید که چارلز مکار انتظار آنها می کشید. چارلز برای آخرین بار چشمانش را گشود، خود را روی صندلی بالا کشید و به پهلوی تکیه داد.

کتی رو به درموت کرد و گفت: فکر نمی کنم تا به این زودیها به خانه برگردد، می خواهد آرامینا را با خود به سینما ببرد.

در پایان میهمانی آرامینا به دور سالن می گشت و باقیمانده غذا را که در دیس مانده بود می بلعید. تام دریافت که او گرسنه است و آنها به فال نیک گرفت. پشت به او کرد و نگاه سریعی درون کیف پول خود

انداخت و یادش آمد که آرامینا وعده سینما از او گرفته بود.
 سر آلفرد در حال عزیمت گونه‌های او را نوازش کرد، آرامینا
 که با چابکی انگشتان روغنی‌اش را می‌لیسید دیگر او را نبوسید.
 او نمی‌توانست آرامینتا را مقصر بداند. او، تام اکثریت جوانان
 بخاطر شرایط خاص سنی دربرخوردهای خود، به اندازه کافی جاافتاده
 و مردمدار نیستند. اما با اینحال درمورد آرامینا، یقین داشت که اودختر
 باهوش و با استعدادی است. با خود فکرمی کرد: اوهم زیرک‌است و هم
 دلربا و با این خصوصیات و شیطنتهای خاص بچه‌گانه‌اش می‌تواند
 تأثیر مثبتی بر تام داشته باشد و با تحرك درونی و بلندپروازیهایش او را
 سر ذوق بیاورد.

آرامینتا درحالی‌که هسته زیتونی را از پنجره به بیرون پرتاب
 می‌کرد به طرف گیلساهای خالی رفت تا چیزی برای نوشیدن بیابد و
 بعد با خوشرویی رو به آنها کرد و گفت: «حتماً فکر می‌کنید که خوره
 به جانم افتاده....!»

سر آلفرد با احساس دلپذیری به طرف خانه می‌راند. هم‌به‌نوه‌اش
 امیدوار بود و هم از اینکه ساعاتش را با چنین موجود دوست‌داشتنی
 گذرانده بود احساس لذت می‌کرد با خود فکر می‌کرد که: «دختران
 امروزی شیوه‌های خاصی دربرخورد دارند. کاملاً متفاوت با آنچه که او
 سالها پیش دربرخورد با دختران جوان می‌دید و برایش مأنوس بود.
 چه موجوداتی! زرنگ و بی‌باك، نرم و چالاک، صریح و بی‌ریا، خوشگل
 و باصفا....»

در آن لحظه آرامینتا را مظاهر تمام دختران جوان انگلستان می‌دید
 و فقط چهره او را در ذهن خود تصویر می‌کرد با خود فکر می‌کرد:

«بیچاره اتل و دوستانش، بعد از آنهمه ادعاهای پوچ طرفداری از حق انتخاب و حق رأی زنان به چیز کی نائل شدند که حتی به خودشان هم سودی نرساند. برخوردهای بی‌پیرایه آرمینتا در میهمانی، بروزهرگونه رفتار آزادانه‌ای را از آنها سلب کرده بود.

«وه، که چه گرم و چه پرشور بود این آرمینتا!»

به محض ورود به سالن سینما تام از آرمینتا پرسید: «سردت نیست؟». آرمینتا سرش را به علامت نفی تکان داد و با احساس بوی داروی ضد عفونی با دست بینی‌اش را پوشاند. آنها درست به موقع رسیده بودند. فیلم تازه شروع شده بود. در چمنزاری سرسبز و وسیع ملکه و لرد رازبری قدم می‌زدند و درنجوا بودند. همانطور که روی صندلی می‌نشستند تام پرسید: «میخواهی کاپشن‌ام را روی شانه هایت ببندازم، بازوهایت کاملاً یخ کرده و نوک انگشتانش را بر بازوی نرم‌او فشارد.

صدایی از پشت سر گفت: هیس!

ملکه به زنان دیگر درباری پیوسته بود. باد در دامنهای بلند پرچیشان افتاده بود و آنها را در هوا می‌لرزاند.

آرمینتا با صدایی بلند گفت: «نه متشکرم، سردم نیست.»

تام پرسید: «سیگار می‌کشی؟»

آرمینتا جواب داد: «بله اما وقتی که فیلم اصلی شروع

شد.»

صدای زنانه‌ای در گوش آرمینتا زمزمه کرد: «ممکن است کلاهتان

بردارید تا من بتوانم بهتر ببینم.»

آرمینتا روبه‌سوی تام برگرداند و گفت: تا به حال نشده که من کلاه

بگذارم، به نظرت مردم غیرعادی نمی آیند؟ در لندن همه موهایشان را این فرمی آرایش می کنند. عجیب است به سختی می شود شباهتی بین این مو و کلاه پیدا کرد. فکر می کنم حالا، باید سیگاری دود کنم. تام کبریتی روشن کرد و دستش را به دور آن حایل کرد و به چال زیبایی که هنگام فرو بردن دود روی گونه های آرامینتا افتاده بود خیره شد.

آرامینتا گفت: «متشکرم عزیزم.»

اولین بار بود که آرامینتا او را اینگونه صمیمانه خطاب کرده بود.

آرامینتا در حالیکه چشم به پرده سینما داشت با صدای بلند گفت: «هیولای شگفت انگیز درخت شاه پسند. آه چه بی نظیر! این باید يك معما باشد» مدت ها مشتاق تماشای چنین فیلمی بود. صدایی از پشت سر گفت: «گمان نمی کنم تو عاقبت سر جای آرام بگیري.»

آرامینتا در حالیکه دود سیگارش را بیرون می داد از تام پرسید: این «هیولا» دقیقا چی هست؟ آیا يك نوع گوریل است؟

باتلاق سیاه رنگ سپیده صبح را در خود فرو می کشید. از لابلای ریشه های درهم پیچیده درختان مارها به بیرون می خزیدند، لاشخورها در بالای باتلاق بدنال طعمه دور می زدند.

آرامینتا با صدای بلند و واضحی گفت: «آه چه منظره نفرت انگیزی» ولی از شوخی گذشته، کوریکو دلیل زشت و بدقواره ای با فک های باز و وحشتناک روی صحنه نمودار شد و به طرف دوربین خزید.

آرامینتا گفت: اون درست شبیه پتربان است. به یاد میاوری؟ ما وقتی که بچه بودیم باهم به تماشایش رفتیم.

تام دندان قروچه‌های از روی عصبانیت را از پشت سرش می‌شنید. آنها که حوصله‌شان از دست پرچرفی‌های آرامینا سررفته بود، خشمگین زیر لب غرولند میکردند و در دل آرزو می‌کردند که ایکاش ایندو تماشاگر مزاحم شرشان را کم کنند.

آرامینتا چشم به صحنه می‌خندید. تصویر کوریکودیل او را بیاد ساعت اسباب‌بازی دوره‌کودکیش انداخت که آنرا بسیار دوست می‌داشت. همانطور که می‌خندید دستان لاغر و ظریفش را زیر چانه تکیه داده و با تمام حواسش محو تماشای فیلم شده بود. گویی تام را بکلی از یاد برده است.

تام به پشت تکیه داده بود تا نیمرخ او را به سیری دل تماشا کند، از احساس خود نسبت به آرامینا در حیرت بود - احساس تاره و بی‌سابقه. گویی به دنبال کشف جدیدی است. برای خودش هم عجیب بود، آن روحیه سرکش و آن مشاجراتی که در روابطش با اگنازیا و دیگر دختران معاشرش، دائم درگیر آن بود، بخاطر می‌آورد، اما در برابر آرامینتا قدرت هیچگونه مقاومتی را در خود نمی‌دید. تام هرگز نمی‌خواست تا بر آرامینتا مسلط باشد، حتی توجه و محبت بیش از توان و خواست آرامینتا را از او انتظار نداشت. نه تنها هرگز تصور اینکه روزی با او به ستیزه برخیزد را در سر راه نمی‌داد بلکه مطمئن بود که حاضر است در هر نبردی به جای او با حریفش روبرو شود.

تام در افکار خود غوطه‌ور بود که آرامینتا بی‌آنکه سر برگراند، با دست ظریفش ضربه آهسته‌ای به زانوش زد و گفت: نگاه کن! تام سعی کرد تا به صحنه چشم بدوزد و از آنچه دید منزجر شد. صحنه نفرت‌انگیزی بود. آن هیولای عفریته که زیر درخت لمیده بود شروع

به جنب و جوش و حرکت نمود. چیزی شبیه زمین لرزه در حال وقوع بود. انفجار و فوران از هر طرف برخاست و دود و بخار فضا را انباشت. در میان غبار و طوفان سنگریزه، موجودات ریز و درشت شاخکدار که خطر را حس کرده بودند، بدنبال جان‌پناه مرتفعی خود را به این سو و آنسو می‌کشیدند.

هوای متعفن و خفقان‌آوری برای جانوران و فضای مسموم و زهر آلودی برای گیاهان بوجود آمده بود و این ابتدای نیستی بود طوفان آرام گرفته بود، نعش نیمه‌جان کوریکودیل از نخستین قربانیان آن غبار زهر آلود، گوشه‌ای افتاده بود. فکهای بسی‌قواره و بدترکیبش بی‌اراده همچون قیچی باز و بسته می‌شد. موجودات ریز و شاخکدار از ریشه درخت برخاستند. مایع بی‌رنگ لزجی که از دو چشم نفرت انگیز کوریکودیل به بیرون می‌ریخت، در لابلای ریشه‌های پیچ در پیچ درخت همچون موجودات لزج دریایی کریه‌ی جریان‌کند و تهوع‌آورش را ادامه می‌داد.

آرامینتا گفت: «این حتماً از شکمبه درست شده است» تام مشمز شده بود، او نمی‌توانست تصور کند که آن سیال تهوع‌آور و نفرت‌انگیز که حالش را دگرگون کرده بود از شکمبه درست شده بود باشد.

آرامینتا کاملاً از خود بیخود شده بود. دستانش را آزادانه بدور زانوانش حلقه کرده بود. تام که قادر به تقسیم این لذت ساده و دلپذیر و کودکانه او نبود لحظه‌ای چشمانش را بست و وقتی که آرامینتا از شدت هیجان زانوان او را با دست فشرد، تام کم‌کم عصبانی می‌شد.

آرامینتا گفت: «به صحنه نگاه کن، خسته که نیستی؟»

تام گفت: «نخیر، شما فیلمتان را نگاه کنید!»
 آرامینتا دستهای او را به نرمی در دستان خود گرفت و گفت:
 «مطمئن هستم که این فیلم پایان خوبی خواهد داشت» و با لبخندی که
 معمولاً سعی می کنند بجهای لجباز و عصبی را نرم کنند پرسید: «آن
 یکی بهتره؟» و پس از لحظه ای بار دیگر رو به سوی صحنه برگرداند و
 محو تماشا شد.

انگشتان دست هاشان درهم قفل شده بود. تام محجوبانه و با-
 مهربانی دستان نرم و ظریف آرامینتا را نوازش می کرد. با فشردن نبض اش
 گویی با او حرف می زد و به نظر می رسید که آرامینتا پیامش را دریافت
 نکرده است. احساسی آمیخته از خشم و رنج قلب تام را به درد آورد.
 هیولای صحنه آرام و بی صدا حرکت می کرد و بی آنکه نوای
 موسیقی حرکت او را همراهی کند، روی پله های پوشیده از خزه به
 پایین می خزید.

آرامینتا با خود فکر می کرد: تا بحال همچو موجودی نسنجیده
 بودم، حتی تصورش هم به مغزم خطور نکرده بود ولی در واقع او
 جانوری مفلوک است که حتی به خودش هم نمی تواند کمک کند. همانطور
 که با خود فکر می کرد به صحنه خیره مانده بود.

جانوری در صحنه از چاله ای بیرون آمده بود که شاخه چوبی به
 میان چشمانش یعنی تنها قسمت آسیب پذیر بدن او فرو رفت. صحنه
 چندان آوری بود.

آنها برای تماشای فیلم «خدا نگهدار ملکه باشد» آمده بودند و
 وقتی که این فیلم به نمایش گذاشته شد، آرامینا با شور و شوق خاص

خودش ابراز احساسات کرد و گفت: «آه .. چه هیجان انگیز!»
 تام بنا به عادت سر بازی اش، شق و محکم کنار آرامینا نشسته
 بود و با چشمانش اطراف او را می پاید. آرامینتا پرسید: «ممکنست کمی
 ماهی و سیب زمینی سرخ کرده بخوریم؟»

* * *

کتی به درموت گفت: «متأسفم اگر موسیقی ناهنجارت موجب
 ناراحتی ات شد» درموت وانمود کرد که ناراحتی اش بخاطر هوای اتاق
 است. اما دلیل ناراحتی اش چیز دیگری بود، چیزی بدتر و، سخت تر.
 کسالت مزمنی که او مدت ها از آن رنج می برد؛ عدم اعتماد به نفس و
 در واقع از خود ناراضی بودن که هیچگاه رهايش نمی کرد.

گاه از اینکه اعتماد به نفسش را از دست داده بود متحیر می شد
 و به دریافتهای آگاهانه و مطمئنش فکرمی کرد که زمانی حائز آن بود،
 اما نمی توانست بخاطر آورد دقیقاً چه زمانی! با خود فکرمی کرد که
 این اضطراب و پریشانی اش بی پایه و اساس و بدون ارتکاب هیچ عمل
 ننگینی بود. با خود می گفت: دیگران گناهان سنگین و اعمال زشتی
 مرتکب می شدند و بی آنکه به روی خود بیاورند در صلح و صفا زندگی
 می کنند

هر چند او اعتقاد و محکمی به خدا و دین نداشت، گاه گاه غریزه اش
 او را به عبادت و سوسه می کرد ولی او اصرار خاصی نداشت تا اعتقادات
 مذهبی اش را تا سر حد ارتکاب به لغزش و انحراف لنی کند، چه در
 معاشرت با دیگران همچنان دچار همان خرافه پرستی های همیشگی اش
 در اینگونه موارد بود و آزمون مشیت الهی برای او همچنان بزرگترین

زنگ خطر پرهیز از گناه و خطا بود. او با خود فکر می کرد که اگر همین حالا از جای خود برخیزد و کنار تخت به منظور دعا زانو بزند ، کتی چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد؟ او برای دعا و عبادت کاری جز زانو زدن نمی دانست. تصور میکرد که تنها بدینوسیله می توان به دعا و عبادت پرداخت . هنگام دعا پلکه هایش را علیرغم اینکه کار آسانی نبود محکم بهم می فشرد ، با خود فکر می کرد: « کتی از این حرکت گیج مهبوت می شود و حتماً سعی می کند تا به روی خود نیاورد . »

کتی قبلاً به رختخواب رفته بود و پشت به او دراز کشیده بود. معمولاً در تابستان لباس خواب نمی پوشید. بازویش را بدور سینه هایش حلقه کرده بود و دست دیگرش را با ناخنهای لاک زده روی شانه خالدارش نهاده بود و زنجیر آویز دست بندش بر پشت او افتاده بود. او مثل همیشه و طبق عادت معمولش قبل از خواب به لوئیزا فکر می کرد . پاییز غم انگیز او را بیاد لوئیزا می انداخت . بخصوص یکشنبه ها که به پیاده روی می رفتند، خوابگاه و بسیاری چیزهای دیگریاد او را در دل گرامی میداشت .

کتی فکر می کرد که اگر همچنان در موضع پوزش خواهی از آن کوکتل پارتی خسته کننده بماند ، درموت فرصت طلبانه گمان کند شرایط برای پیش کشیدن موضوع کار و نداشتن سرمایه مناسب است. لیکن فرق چندانی نکرد. درموت مسئله را مطرح کرد و تلویحاً بی پولیش را عنوان نمود؛ کتی به صدایش گوش میداد اما نه به سخنانش همانطور که پشت به او دراز کشیده بود چشم به آسمان پرستاره داشت. رایحه دلپذیر شب بو به همراه نسیم از باغ میامد و شامش را نوازش

میکرد. هوا خیلی گرم بود و او لباس خواب را بالای سرش گذاشته بود. سعی کرد تا به او فکر نکند و شروع به دعا خواندن نمود. می‌پنداشت که اینکار قاعداً باید به او آرامش ببخشد. فکر می‌کرد که او خیلی بیشتر از دیگران اینکار را انجام می‌دهد.

ناگهان درموت رشته افکارش را پاره کرد و پرسید: «خوابیده‌ای؟»

کتی جواب داد: «نه، چطور؟»

درموت گفت: «خیلی آرام بودی، فکر کردم خوابی»

کتی گفت: «ستاره‌ها را تماشا می‌کردم، ایکاش اسم همه‌شان را

می‌دانستم.»

درموت گفت: «امیدوارم گوشت به من بوده باشد.»

کتی جواب داد: «آه من به حرفهای تو گوش می‌کردم.»

درموت پرسید: «خوب بگو، نظرت چیست؟»

کتی با بی‌حوصلگی جواب داد: «نمی‌شود این بحث را به وقت

دیگری موکول کنیم. بحثهایی اینچنین همیشه خسته‌ام می‌کنند، بگذار با

چارلز در این مورد صحبت کنیم.»

درموت به سردی پرسید: «چرا چارلز؟!»

کتی جواب داد: «آخر او در مورد این مسائل خسته‌کننده بهتر

و بیشتر میداند.»

درموت با رنجیدگی ساکت شد.

کتی آهسته به طرف او برگشت و با دست آهسته او را لمس

کرد، درموت بی‌اعتنا دراز کشیده بود. کتی به نرمی، گفت: «تام امشب

خیلی دیر کرده!»

درموت گفت: «او همیشه همینطور است.» کمی خود را از کتی

کنار کشید و ادامه داد: «تازه او که بچه نیست» و با خودش فکر کرد که «فرق امشب با شبهای دیگر اینست که او امشب با آرامینا بیرون رفته است.»

کتی به سادگی شروع به صحبت کرد: «حتماً میدانی که گفته‌اند وقتی انسان پا به میانسالی می‌گذارد حساسیت شنوایی‌اش را از دست میدهد، حتی شاید صداها ضعیف‌تر شوند خوب بشنود، ولی من مطمئن هستم که هنوز گوشتم به اندازه کافی حساسیتش را حفظ کرده!» و پس از کمی مکث مسیر صحبت را عوض کرد و چنین ادامه داد: «داشتم به اتومبیل کهنه‌مان فکر می‌کردم و به نظر من کاملاً حق با توست. اگر قرار باشد که اتومبیل نوئی بخریم، به نظر تو چه مدل باشد بهتر است؟»

هر چند این مطلب موضوع مورد علاقه درموت بود، اما از آنجائیکه کتی، آنرا مطرح کرده بود، او ترجیح داد صحبت بر سر آن را به وقت دیگری موکول کند. زمانی به انتخاب خود که سرفرصت بتواند حرفهایش را بگوید، به همین خاطر در جواب گفت: «میتوانی از چارلز بپرسی»، و ادامه داد: «من باید همین حالا بخوابم، و گرنه صبح نمی‌توانم به موقع بیدار شوم.»

کتی با خود اندیشید: «مثل شراب خانگی تند و تیز شده!» و در انتظار بازگشت تام دراز کشیده بود و گوش به در داشت. ستاره‌ها کم کم نور می‌باختند و آسمان نیز، کم‌رنگتر می‌شد. کتی همانطور که چشم به آسمان داشت به خواب رفت.

وقتی تام برگشت، خانه در سکوت فرو رفته بود. آرام آرام در حاشیه علفها گام برداشت و بی سروصدا به طبقه بالا رفت. آنها در خواب

عمیقی که ویژه سن و سالشان است؛ فرو رفته بودند و استخوانهای پیر
و سالخورده خود را استراحت می دادند.

* * *

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، تام با خود فکر می کرد: موضوع اینست که امروز با چه وسیله ای خودم را سرکار برسانم.

امروز هم خانوادگی صبحانه می خوردند. صبح زود درموت بسوی لندن حرکت کرده بود، کتی با اتومبیل او را به ایستگاه رسانده بود و اکنون آنرا کارسختی یافته بود. صبح زود بیدار شدن، با عجله لباس پوشیدن و همیشه به این امید که سفر خوبی درپیش باشد. و بعد هم او را بدرقه کردن. بیشتر ترسش از زمستان بود با آن صبح های سرد و تاریکش اما ته دلش امیدوار بود که اوضاع عوض خواهد شد.

کتی از پله ها پایین آمده بود و همانطور که به طرف نامه ها میرفت به امید اینکه نامه ای از لوئیزا میان آنها باشد، از تام پرسید: «برسر ماشینت چه آمده؟» و به جستجویش در میان نامه ها ادامه داد.

تام گفت: «قبلا تمام جریان را برای درموت تعریف کردم. خلاصه ماجرا اینکه؛ دیشب کلی دردسر برایم درست کرد و مجبور شدم تمام

راه را تا منزل پیاده بیایم.»

کتی همانطور که در میان نامه‌ها به جستجویش ادامه میداد گفت:
«آرامینا چطور؟»

تام جواب داد: «اوهم مجبور شد تمام راه را پیاده بیايد.»
کتی به آرامی گفت: «شما خیلی دیر کرده بودید. آه خدای
بزرگ چارلز در این باره چه خواهد گفت! خواهش می‌کنم نگو که
بنزین تمام کرده بودید. خوب بگو بینم این جریان کجا اتفاق افتاد؟»
تام جواب داد: «همانجا توی جاده؛ من بنزین تمام کرده بودم.
شما بهتر است به فکر خوشبختی خودتان باشید، اینکه چارلز در این
مورد چه بگوید، برای من کمترین اهمیتی ندارد. من و درموت هر دو
فکر می‌کنیم که تنظیم وقت ازدستمان در رفته.»

کتی پرسید: «منظورت اینست که اتومبیل بدون دلیل، همینطور
که رانندگی می‌کردی از کار افتاد؟»

تام گفت: «بله ولی من فقط توانستم آنرا تا کنار جاده بکشانم.»
کتی نگاهی به تام انداخت: و گفت «او» و بعد شروع کرد به باز کردن
یکی از پاکت‌ها و چنین ادامه داد: «خوب، من مجبورم تورا به کارخانه
برسانم و توهم باید کسی را بفروستی تا اتومبیل را یدک بکشد. به نظر
می‌رسد که هیچ نخواهی داد.» «اگر بگویم بله فکر می‌کنی شبخواب داشتم.»
کتی گفت: «وقتی که من جوان بودم این کلمه مفهوم ناشایستی در
میان ما داشت.»

«زمان تغییر می‌کند» تام نگاهی به او انداخت و چنین ادامه داد.
«ولی اگر این کلمه مفهوم بسیار ناشایستی داشت، چه اصراری
داری که سر از موضوع من در بیاوری؟»

اتل که فکر می کرد ساعت صبحانه موقعیت مناسبی جهت بروز شخصیتهاست و امکان آن است که در برخورد افراد خانواده با یکدیگر برخی خصوصیات نهفته شان آشکار شود ، از این افشاگری لذت می برد .

عشق موجب گشته بود که تام، جز يك نفر، همه را دشمن محسوب دارد. همه آنها باهم ریختن زمین و زمان و با حمله به تفکراتش، به او توهین می کردند و او سعی کرد همه را با پررویی تمام از رازش به دور نگه دارد، رفتار تام آزمائشها را بخاطر اتل آورد که غازپیری درخانه داشت که از لانه اش با سبعتی خشن حفاظت می کرد.

کتی به گذشته و زندگی دلبذیر خود حسرت می خورد. به یاد صبحانهایی که با فراغ بال در تختخواب می خورد افتاد و با بی رغبتی و تنفر نگاهی به میز درهم ریخته انداخت: روزنامه های پخش وپلا ، پاکتهای مجاله شده، قوطی های کنسرو و تکه های پوست گریپ فروت که درموت در یکی از آنها سیگارش را خاموش کرده بود.

تام آستین مچش را بالا زد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بهتر است عجله کنیم»

کتی قهوه اش را می نوشید و همزمان نامه خسته کننده و ملامت آمیز یکی از همدرسه های هایش را که از رودزیا فرستاده بود می خواند. نامه، خبرهایی از پیشرفت های کلی، از ساختمانهای جدید که ساخته شده، از مسابقات اتومبیل رانی و اسب سواری و چیزهای دیگری از این دست ؛ همراه داشت. نوشته بود که تعطیلات آخر هفته پرهیجانی داشته، اسب سواری کرده و با اینحال برای نوشتن چنین نامه های طولانی برای کتی وقت گذاشته ولی کتی بندرت جواب نامه هایش را می دهد.

تام رفته بود تا اتومبیل را بیاورد. همه چیز درهم و برهم شده بود. همیشه بعضی چیزها در آخرین لحظه بخاطرشان می‌آمد، بخاطر آورنده فریاد می‌کشید، درها را با شدت بهم می‌کوفتند و یا همانطور بازمی‌گذاشتند و می‌رفتند.

وقتیکه همه آنها رفتند، اتل سر جایش نشست چیزی خورد و مشغول مطالعه فالنامه‌ی روزنامه شد «متولدین ماه جدی روز خوب و خوش یمنی درپیش خواهد داشت. چه برای مسافرت، چه برای تفریح و سرگرمی و چه برای معامله... اتل با آرامش لبخندی زد و با خود گفت: «چه مهملاتی!»

کئی از خرید برگشت، چند لحظه در حال ایستاد و به همه‌های دور و برش گوش فرا داد. صدای موتور یخچال با وزوز یکنواختی ادامه داشت. سرو صدای جاروی برقی از طبقه بالا می‌آمد. آب درون کتری بجوش آمد و کتری شروع کرد به سوت کشیدن. خانم میکاک به طبقه پایین دوید در حالیکه با کتری دعوا داشت که: «چه خبر است، دارم می‌ایم!»

تلفن زنگ زد و کئی سبد خریدش را زمین گذاشت و گوشی تلفن را برداشت. صدایی از آنطرف سیم گفت: «من چارلز هستم. خیلی سرت شلوغ است؟ ممکن است چند ساعتی را امروز با من بگذرانی؟» کئی از هیجان سرخ شده بود و وقتی دید که اتل وارد حال شده رویش را برگرداند. چارلز پرسید «ممکن است چند ساعتی با هم قدم بزنیم؟ من می‌خواهم در مورد برخی مسائل با تو مشورت کنم.»

کئی گفت: «ولی من هنوز تخت‌خواب را مرتب نکرده‌ام.»

چارلز گفت: «من حدود نیم ساعت دیگر می‌آیم.»

کتنی هنوز مردد بود. چارلز گفت؛ «به آنها بگو که برای ناهار برنمیگردد.» این جمله آخری خیلی رسمی و بزرگ منشاء بود و کتی با خود اندیشید که نه تام و نه درموت هرگز اهمیتی نمی دادند که اینگونه سخن بگویند. شاید بخاطر صوفیه جویی در وقت یاتنبلی و یا بی توجهی کلماتی اینگونه بکار نمی بردند در حالیکه چارلز از بیان آن دریغ نداشت.

کتی به اتل که داشت به سگش نرمش صبحگاهی می داد و دست و رویش را تمیز می کرد گفت: «برای ناهار بر نمی گردم» و پیش از آنکه اتل جوابی بدهد، شتابان به طرف آشپزخانه رفت تا همین جمله را به خانم میکا هم بگوید. آنها قبلادرنظر گرفته بودند که مردانشان ناهار درخانه نیستند و خانم میکا تصمیم گرفته بود. عصر ماهی قزل آلا سرخ کند.

وقتی که چارلز رسید، کتی حاضر بود و آرزو میکرد قبل از اینکه اتل برگردد آنها بروند. آشفته و مضطرب بود و احساس ناراحتی میکرد. و از شنیدن صدای او سرخ می شد. همانطور که باهم قدم می زدند کتی چشمانش را به پایین دوخته بود و هیچ سئوالی نمی کرد از اینکه روز را چگونه می خواهند بگذرانند. او حدس می زد که چارلز در کیف برزنتی که بردوش دارد ناهار ساده ای برای دو نفرشان گذاشته و با خود فکر می کرد که برای درموت و تام، چقدر مسخره است، حتی فکر اینکه یک مرد ساندویچ ناهار را درست کند و در کیف دوش بگذارد و با خود حمل کند. آنها هر آنچه را که بزرگتر از آن بود تا در جیب جای بگیرد با خود بر نمی داشتند تا چه رسد به اینکه کیفی بردوش بگذارند، تازه از همه اینها گذشته بسیار بندرت پیش می آمد که آنها به پیک نیک بروند.

اتل جلوتر از آنها بود کنار صندوق پست صبورانه منتظر بود به محض دیدن آنها ریسمان سگ را کشید و بطرف آنها رفت، باخوشحالی زیاد، مثل اینکه مدت زیادی است که آنها را ندیده و با تعجب فراوان از دیدنشان ابراز خوشحالی نمود. چارلز به او سلام گفت و احوالش را پرسید کتی کنارشان ایستاده بود و بطور مبهمی لبخند می زد. اتل با آنها خداحافظی کرد و به خانه برگشت تا برای گرت رود نامه ای بنویسد.

پدر بلیزارد سوار دوچرخه اش میرفت، ولی به نظر می رسید که در افکار خود غوطه ور است، متوجه آنها نشد. آندو از روی پرچین پریدند و از سبزه زار گذشتند. در آن دوردستها قسمتی از رودخانه که اشعه های نقره ای از آبهای شفافش منعکس می شد در بستر خود جریان داشت. روز کم کم رو به گرمی گذاشته بود.

کتی گفت: «بینچاره درموت باتمام مشعله هایش در لندن است.» چارلز درحالی که سعی می کرد اهمیتی به مخمصه های درموت ندهد گفت: «میخواستم راجع به آرامینا باتو صحبت کنم.» او تقریباً امروز صبح به خانه رسید. من نمی دانستم در این باره چه بگویم. بنابراین هیچ چیز نگفتم این یکی از آن مواردی است که باید با مادرش صحبت می کردم.»

کتی گفت: «اتومبیل تام دچار اشکال شده بود.»

چارلز گفت: «خوب، درست.»

کتی ادامه داد: «او تمام سعی خودش را کرد و آخر ناچار شد اتومبیلش را همین جا کنار جاده بگذارد و امروز صبح من به کارخانه رساندمش.»

چارلز گفت: «موضوع اینست که او باید بلندن می‌رفت ولی بنظر می‌رسید که کاملاً از پادر آمده اگر دوباره این جریان اتفاق بیافتد باید حتماً به آنها تذکری بدهیم. ولی من نمیدانم چه باید بگویم.»

کتی گفت: «بگذار ببینم آیا تابحال اتومبیل را یس‌ک کشیده‌اند یا نه. تام گفته بود آنرا کنار جاده کشانده و یک جایی همین طرفها گذاشته آنها به بزرگراه آمده بودند. مقصدشان درختان لب رودخانه بود.»

چارلز با همان حالت تندخوی صدایش گفت: «کتی تو خیلی خسته به نظر می‌رسی.»

کتی در رویاهایش برخورد های اوارظریف‌تر و نرم‌تر تصویر کرده بود که مهربانانه به او خیره شده بود و دست‌هایش را روی سینه‌های خود گذاشته بود. چارلز این غریبه آشنا همیشه همان بود که بود. نه موضوعی برای حدس و گمان یا تعمق، همسر بهترین دوستش، مردی که بیش از هر کسی باید برای او منع شده باشد. کتی از حالت رویائی‌اش بیرون آمد. بادست‌های خود موهایش را لمس کرد به تصور اینکه هنوز نگاه مهربان چارلز متوجه اوست. از خود خجالت کشید. رویاهای کتی خارج از خواست و اراده او چارلز را در نظرش عوض کرده بود. دلش میخواست که او واقعا تغییر کرده باشد. ولی او بهمان رویاهایش راضی و خشنود بود و دلش میخواست که آن رویای شیرین از ابتدا دوباره بسر اغش بیاید و دیدار او خجالت زده‌اش کرده بود.

چارلز ناگهان ایستاد و در میان چوبها به ردچیزی که روی علف‌ها شیار کشیده و اثری از خود در میان درختان باقی گذاشته بود خیره شد و گفت:

«خوشحالم که اتومبیل را از جاده کنار کشیده.»

در انتهای مسیر، اتومبیل تام در کنار پرچینی پارک شده بود چرخهایش در کفکهای سیاه برگها و ساقه های پیچ در پیچ علف ها و گل های وحشی فرو رفته بود.

کتی گفت: «عزیزم، لازم نیست این قیافه عبوس را به خودت بگیری روزگاری ماهم جوان بودیم.»

زمانی کتی مجاز بود تا چارلز را «عزیزم» خطاب کند. اما حالا بعد از گذشت اینهمه سال بنظرش خیلی چیزها عوض شده بود و آرزو کرد که ایکاش این کلمه را بکار نبرده بود.

کتی اینطور ادامه داد: «هیچ دخالتی نکن، حتی نگو که ما اتومبیل را دیدیم. خوب نیست که آنها را ملامت کنیم.»

چارلز گفت: «قسم می خورم که او تا ساعت چهار صبح اینجا نبوده.»

همانطور که می رفتند، چارلز آخرین نگاههای نگرانش را به اتومبیل انداخت و گفت: «او امروز خیلی کج خلق شده بود، اصلاً نمی توانستم باور کنم که چنین چیزی ممکن است. همه آنچه که به فکرم می رسید این بوده که «دروتی» اگر زنده بود خودش می دانست که در این مورد چه بکند.»

کتی گفت: تام هم امروز کج خلق بود.

کتی باخود اندیشید، اگر جرئتش را داشت حتماً به چارلز می گفت که زن ها بچه هایشان را در هر ساعتی از روز درک می کنند چه چهار صبح باشد، چه چهار بعد از ظهر. و در واقع همین مسئله بود که چارلز را نگران میکرد نه خستگی و بد خلقی آرامینتا. چارلز آرامینتا را نمی فهمید و از این بابت پریشان بود.

کمی خود را آنچنان در تنگنا می دید که نمی دانست آیا بخاطر جانبداری از پسرش بر کارهای خلاف اوسر پوش بگذارد یا بایخیالی همه چیز را بدست بخت و اقبال بگذارد و در گیر و دار این تردید کلماتش را فرو خورد.

«خوب، آنها چرا باید بد اخلاق باشند، در این شرایط این حق ویژه ماست.»

«تام عاشق اوست. برای او ماهمه مزاحمان عفرینه و موجودات سالخورده خرفتی که تنهاسد راه او یم.»
چارلز در حالیکه سعی می کرد موضوع را عوض کند گفت: «آرامینتا از پدر آمده، این کاملاً واضح است.

کت با خود اندیشید: «امیدوارم آرامینتا هم عاشق باشد.» او نمی توانست تحمل کند که پسرش عاشق دختری باشد و دختر عشق متقابل نسبت به او نداشته باشد.

کمی گفت: خیلی عجیب است که ما در ادبیات و سخن پراکنی- هایمان با عشاق جوان همدردی می کنیم: اما بر خوردهایمان با آنها در زندگی واقعی چقدر تند و سختگیرانه است. آیا کسی میتواند دخترش را از احساس دورنگهدارد؟ اگر من در ماجرا دخیل بودم او را حتی در يك مایلی او هم نمی توانستم بینم، این جوان متزلزل! چه خصوصیتی! و آن دختر خیره سر گستاخ.»

چارلز گفت: «من مادر را مقصر می دانم.»

آنها جاده را دور زدند و در جهت تابش نور خورشید حرکت کردند. بار دیگر می توانستند رودخانه را که در آن دور دست ها جریان داشته بینند. نوک بادبان سفید قایق ماهیگیری در آن دورها خودنمایی

می کرد و آنها آرام آرام در چمنزاران گام برمی داشتند. مه رقیقی دره را پوشانده بود و آرامش یک روز وسط هفته حکمفرما بود.

درحین تماشای این مناظر، کتی و چارلز روی کنده درختی نشستند و بساط ناهار را پهن کردند کتلت سرد را که لای دستمال سفره پیچید شده باز کردند، تخم مرغ آب پز سفت را هم از کیف کاغذی مجاله شده درآوردند.

وقتی که یکی از لیوانهای شراب شکست، آنها هر دو از لیوان دیگر سرمی کشیدند. کت گفت: «چه سعادت! منظره سکوت بود، خورشید بود، و با او بودن و منظره زیبای زمین، مرگ دروتی چیزی را تغییر نداده بود و کتی، هنوز چارلز را شوهر دوست خود می دانست ولی رؤیای او موانع دیگر را کنار زده بود. اما او درصدد این بود که دم را غنیمت شمارد. او هر جرعه شراب را بی آنکه جرعه بعدی را در نظر بگیرد سرمی کشید.

چارلز گفت: «بیرون از خانه غذا بیشتر مزه می دهد.» او تکه ای استخوان را بدور انداخت و دستش را روی علفها مالید. و ادامه داد: «یا در رختخواب. آلن همیشه بطور قاچاقی تکه های ماهی و سیب زمینی سرخ شده به خوابگاه مدرسه می فرستاد. الان می توانم بوی آنرا حس کنم و آن روزنامه گرم و روغنی را. تکه ماهی های خیس از کسره، همراه تکه های دراز و کج و کوله ی سیب زمینی های سرخ شده....» کتی با خود اندیشید: که چیز تازه ای در مورد آلن یاد گرفته. کتی زماتی مشتاق بود تا تمام جزئیات، هر چند تجدید خاطره ای ناچیز را بداند تا بتواند بردانش خود درباره ی آلن بیافزاید، تا بتواند او را بهتر بشناسد. دانستن جزئی ترین چیزها درباره آلن موجب خوشحالش

بود. چارلز که او را از دوران مدرسه می‌شناخت، اصلی‌ترین عامل آسایش او به‌شمار می‌رفت و کتی می‌توانست به کمک او، تصویری را که از آلن در ذهن خود پرداخته بود کاملتر کند.

کتی گیلز را دوباره پر کرد و به چارلز داد. گیلز را بدقت نگه داشت چارلز دستانش را روی دستهای او گذاشت و گیلز را چرخاند تا از همان قسمتی بنوشد که کتی لبانش را روی آن گذاشته بود. کتی قادر نبود رؤیایش را که سرسختانه، از نظرش محو نمی‌شد، فراموش کند. آرزو می‌کرد که چارلز از انگشتان سوزناکش شرم او را احساس نکند. وقتی که چارلز شرابش را تمام کرد، کتی دستش را به سرعت از دستان چارلز بیرون کشید و به سختی افکارش را جمع و جور کرد تا چیزی برای گفتن بیاید. تنها صحبت از وضع هوا به کمکش آمد تا خلاصش کند. همان چیزی که همیشه به کمک انگلیسی‌ها می‌آید. کتی رو به طرف آسمان گرداند و با خود گفت: «حتی گرم‌تر از دیروز». به نظرش رسید که طی دویست سال گذشته، چنین تابستانی بی‌سابقه بوده است. البته اینرا خوانده بود. کتی گفت: «شلی^۱ در مورد اینکه يك تابستان انگلیسی چگونه می‌توانست باشد نظر خاصی نداشت. من او را در حال قدم زدن در ساحل رودخانه در هوای معتدل تصویر می‌کنم که تصویری از تابستان در ذهن دارد. تصویری را که از قسمت‌های خارجی کسب کرده. خیلی زود دنیا آمده. هم او، و هم بقیه.»

چارلز در حالیکه دستانش را زیر سرش گذاشته و درهم قفل کرده بود، به پشت دراز کشید و کتی می‌دانست که دارد به او نگاه می‌کند

هرچند که چشمان خودش با توجهی خاص به مناظر اطراف خیره شده بود. بنظر می‌رسید که کتی گوش تیز کرده؛ پنداری انتظار وقایع غیر-مترقبه‌ای را داشته که تا چند لحظه دیگر در آن دشت ساکت و آرام به نمایش درمی‌آمد. آنگاه راست و مسقیم نشست و به کندن علفها مشغول شد، ولی گرمای خورشید و شراب پنداری بر تمامی اعضای بدنش تأثیر گذاشته بود و حتی پلکهایش نیز سنگین شده بودند.

چارلز گفت. «راجع به درموت با من حرف بزن.» بخاطر تعجبی که از کلمات چارلز به کتی دست داد، بسرعت سرش را به طرف او برگرداند و به او خیره شد. چارلز خود را روی يك آرنج حایل کرد و شروع به بازی با يك سوسك نمود. با تکه‌ای خار سد راهش می‌شد و رهایش می‌کرد. در همین حال از کتی پرسید. «خوشحالی؟»

کتی جواب داد. «خیلی خوشحال!»

چارلز تکه خار را بدور انداخت و گذاشت تا سوسك راه خود را بگیرد و به میان علفها بدود و گفت: «خوب است. این همان چیزی است که من از تو می‌خواهم که باشی.»

کتی از تمامی سعادت از دست رفته باخبر بود و حالا بخاطر آوردن درموت لکه‌ننگی بر دامن آن روز می‌نمود. و کتی ناگهان دریافت که چقدر کم دلش می‌خواهد تا درباره‌ی گشردش آنروزش با درموت صحبت کند.

این فکر به اندازه‌ی کافی سردرگمش کرده بود تا حالت بیطرفانه و طرز بیان زیرکانه‌اش را فراموش کند. چارلز تغییر حالت او را دریافت و از حالت لمیده بلند شد و نشست و مشغول جمع کردن سفره غذا شد و در همان حال از کتی پرسید: «آیا حقیقت را به من می‌گویی، کتی؟»

کتی به علامت تائید سر تکان داد.

چارلز وقتی که تمامی وسایل را جمع آوری کرد، از جایش بلند شد و ایستاد و کمک کرد تا کتی هم بلند شود و دستهایش را در دست گرفت «کتی با خود فکر کرد. گویی رؤیایم به حقیقت می پیوندد و من قادر به تحمل احساس شرم آن نیستم.»

چارلز همانطور که می رفتند برگزیده های خشکیده را به نر می ازدامن کت تکاند. و در میان چوبها راه باز می کرد، خارخاسک ها را کنار می زد و گزنها را با پا لگد می کرد. به کتی عصبانیت شرم زده ای دست داده بود، از اینکه تفکراتش را در غالب کلمات ریخته بود ولی واپس رانده شده بود.

* * *

تام، که اتومبیلش را برایش آورده بودند، آرام از میان ترافیک سنگین مسیر کارخانه، بطرف خانه می راند. دو چرخه ها دور و برش را پر کرده بودند، به نظر می رسید که در میان تار عنکبوتی، گرفتار آمده و تنها وقتی که به پای تپه رسید و دور و برش را خلوت یافت، سرعتش را زیاد کرد و خود را خلاص نمود. تمام طول روز با خود درگیر بود، در وهم و خیالات واهی بسر می برد. می پنداشت در محاصره ای فزاینده عاشق شده ولی دریافته بود که برعکس، همه چیز خیلی یکساخت و کسل کننده به نظر می رسد. نه در خورستایش او ویا در حد حوصله او. در کارخانه انعکاس صداها هم بی معنی و هم دل آزار بود. وقتی که آچاری را از روی ندانم کاری روی پایش انداخت، همانگونه که تمام صبح حواسش پرت بود، احساس دردی کرد که گویی

اعصابش در سطح پوستش چون سیالی روان شده و استخوانهایش به نرمی استخوانهای يك نوزاد است.

یکی از همکارانش گفت: «این دفعه سوم است که چیزی را پایین می‌اندازی!»

دیگری گفت: «عاشق شده!» و ادامه داد «مگر نمی‌بینی چطور چشم به ساعت دوخته؟» این اشاره‌ئی درست بود و او نمی‌توانست جوابی بدهد. تمام روز بی‌وقفه به ساعتی که با آرامینا گذرانده بود فکر می‌کرد و آرزو می‌کرد که ایکاش وقت زودتر بگذرد.

تام، در بالای سراسیمه ایستگاه توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد با تکیه روی آرنجش چشم به سوی لندن دوخت و منتظر ماند.

ساعت ورود قطار دقیق و زنان برای استقبال همسرانشان آمده بودند. در تمام مسیر پایین سراسیمی، اتومبیل‌ها پارک شده بودند. در بالای سکو باربری منتظر ایستگاه بود. علامت ورود قطار مثل تیغه گیوتینی با سرعت پایین آمد و تام حالش دگرگون شد. با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، حس می‌کرد که کلافه شده. آنگاه به فکر بر آوردن ابتدایی‌ترین نیازهایش در آن لحظه شد: رفع تشنگی و شستن دستهای عرق کرده‌اش و... اما تنها توانست موهای خود را که از باد پریشان شده بود. مرتب کند.

دود قطار از بالای درختان پدیدار شده بود. باربر به جلو رفت و همسران اتومبیل‌هایشان را روشن کردند. در موت یکی از اولین کسانی بود که از قطار روی سکو پرید. سپس برگشت و با دقت بسیار و شجاعت، دستش را به یکی از همسایگان پیر داد و کمکش کرد تا پیاده شود و سپس با دقت کمتر و البته با لذت بیشتر دستش را به آرامینا داد و خنده

کنان به طرف باجه بلیط رفتند . هنوز حال و هوای همسفری درسرشان بود. درموت بازوی آرامینارا دردست گرفته بودوهمچنان که آنرا می فشرد، از میان جمعیت راه باز کرد و آرامیتنارا به طرف درب خروجی هدایت نمود تا از محوطهٔ ایستگاه گذشتند.

تام بسرعت از سراسیب پایین دوید تا به استقبالشان برود. سعی کرد تا در آن واحدچهره اش بیانگردو حالت متفاوت باشد. رویی خوش جهت خورشامدگویی به آرامینا و چهره ی عبوس و ناراضی برای درموت. هردو خیلی راحت و بی خیال به نظر می رسیدند و این موضوع او را به ستوه آورده بود.

درموت پرسید: «آیا اتومبیلت را از آنجا بردی؟»
تام این سؤال را نشنیده گرفت و دستش را دراز کرد تا کیف سبدی بزرگی را که آرامیتنا حمل می کرد از او بگیرد.
درموت گفت: «او به کسی اجازه نمی دهد که آنرا از او بگیرد.»
احساس مالکیت او، تام را عصبانی می کرد. فراموش کرده بود که آنها درقطار همسفر بوده اند. او تمام مدت انتظار کشیده بود تا آرامینا را تنها در ایستگاه ملاقات کند .

تام پرسید: «اتومبیلت را کجا پارک کرده ای؟»
آرامیتنا درحالیکه سبدرا از دریکدست به دست دیگر می داد گفت:
«آنرا باخود دنیاوردم. معمولاً درموت مرا در اتومبیل زیبا و نویش به ایستگاه می رساند.»

درموت گفت: «او صبحانه اش را در راه می خورد.» و اضافه کرد:
«امروزنان و عسل رقیق خورد. قطره های عسل روی صندلی ها چکید...
می توانم شما را به يك نوشیدنی دعوت کنم؟»

تام گفت: «ما وقت نداریم، من و آرامینا قصد بیرون رفتن داریم.»
آرامینتا با تعجب به او نگاه کرد ولی چیزی نگفت و بدنبال او
سوار اتومبیل شد.

در موت اتومبیلش را در پارکینگ ایستگاه گذاشت و به طرف
میخانه راه آهن رفت. و قبل از اینکه از درخروجی عبور کند، برگشت
و برای آنها دست تکان داد.

تام گفت: «چه جای زشت و دلگیری است این ایستگاه!»
آرامینتا گفت: «من خیلی تشنه‌ام.» به آن بار سر راه می‌رویم؟
تام گفت: «کاری بهتر از آن می‌توانیم بکنیم»

آرامینتا سبدش را در صندلی عقب گذاشت و راحت در صندلی‌اش
لمید. لباس سیاه ابریشمی‌اش یقه‌دار و دامن تنگ و چسبانش از یکطرف
چاکدار بود. از این شیوه آرایش کمرنگ شرقی‌اش بود که چارلز به
خیال اینکه بدلیل خستگی بیش از حد است نگران شده بود.

تام متوجه شد که مردان کاسب که با شتاب می‌گذشتند، همه با
علاقه خاصی بطرف اتومبیل برمی‌گشتند.

تام پرسید: «تمام روز چه می‌کردی؟»

«پوشیدن لباس شب و در هوای طوفانی عکس گرفتن. البته
حقیقتاً هوا طوفانی نبود و باد نمی‌وزید و اسی کمک عکاس زیر دامن
لباس تکه‌های پنبه گذاشته بود تا آنرا در حال موج زدن نشان بدهد. در
آنجا کپه‌ای از گیاهان سبز و عشقه مصنوعی و یک مجسمه کهنه و شکسته
قرار داشت. همه آنها حالتی محو و رمانتیک داشت و کاملاً ترسناک. آن
لباس شب شبیه لباس عروس بود که تازه داماد از دیدن آن برافروخته
می‌شود. من در آن شبیه مرده‌ها نبودم. یا شاید لغت «مرده» بهترین تغییر

برای حالت من در آن لباس باشد. با این همه يك مرده در تابوت،
بدمنظره‌ئی نیست برای نوشیدن کجا می‌رویم؟»

به ساحل رودخانه.

«اوه، عالی.»

رفتار آرامینتا بگونه‌ئی بود که پنداری همان دیشب بوسه‌های پیایی
به تام نداده بود؛ و این برای تام دورنمای نگران‌کننده‌ئی بود؛ چرا که
مجبورش می‌کرد در هردیدار، از نو تمهیداتی بکار بگیرد.

تام پیشنهاد کرد: «من فکر کردم شام را همانجا بخوریم.»
«کنار آبگیر؟ چقدر عالی! ممکنه من ماهی دودی بخورم. خوشحال
می‌شوم اگر تفاوت را پردازم.»

تام لبخند زد و دسته‌ای او را در دست گرفت.

آرامینتا گفت: «دیشب بمن خیلی خوش گذشت، لذت بردم.» و
تام با خود فکر کرد. ممکن بود بخاطر میهمانی شام دیشب تشکر کند.

* * *

هوا دیگر تاریك شده بود که آنها پس از صرف شام هتل را ترك
کردند و لحظاتی دست در دست هم در راه قدم زدند.

آرامینتا گفت: «چه ماهی دودی محشری!»

لباس تنگ آرامینتا در اثر نشستن، در قسمت‌های بالای دامن
چروك شده بود. آن لباس، لباسی بود فقط برای وقتی که صاف و مستقیم
می‌ایستی. هنگام پیاده شدن از اتومبیل، چاك دامنش چندین اینچ شکافت
و درازتر شد.

آندو، وقتی به گل‌باغی رسیدند، سر برگرداندند. هوا از رایحه‌ای

که از باغ میآمد انباشته بود. گل‌های رنگ پریده تنباکو آنسوی از دره‌های رنگ شده خودنمایی می کردند. لایه نازکی از مه ساحل رودخانه را پوشانده بود و آنها همچون دو شبح در مه حرکت می کردند.

تام با صدایی که تابحال بی سابقه بود و کسی چنین حالت صدایی از او نشنیده بود، گفت: «دو غروب زیبا، یکی بعد از دیگری، پشت سر هم»

آرامینتا گفت: «چقدر مطبوع»

آنها به طرف خانه می رانند و در سر بالایی تپه از میان پرچین‌های بلند می گذشتند. وقتی به بالای تپه رسیدند، از اتومبیل پیاده شدند و در میان درختان گذشتند و به دشت کوچکی که ساعاتی پیش، چارلز و کتی ناهارشان را خورده بودند. رسیدند. مه، رودخانه را پوشانده بود، ولی از بالای آن نوری بر سرایشی می تابید.

آرامینتا گفت: «من نباید دیر به منزل برسم» و وقتی که تام از او خواست تا بنشیند، گفت: «سبزه نمناک نیست؟» و با کمی زحمت روی زمین نشست و دامنش به راحتی از روی زانواش بالاتر رفت.

تام گفت: «من عاشق این لباس هستم.» رفته رفته از خاصیت پوششی لباس کم می شد و وقتی تام سعی کرد تا او را نوازش کند بار دیگر قسمتی از لباس از هم درید.

آرامینتا گفت: این يك لباس مدل است.

تام با دستپاچگی زمزمه کرد. «بله، بمن گفتی.»

آرامینتا گفت: «فردا صبح باید بدوزمش.»

تام گفت: «به فردا صبح فکر نکن.» آنگاه دستهایش را به نرمی دور گلوی ظریف آرامینا حلقه کرد و گفت «یکبار درموت این کار را کرد

و من سخت خشمگین شدم. میدانی همه چیز تو به من مربوط خواهد بود باید بدانم تو که هستی. چند نفر دیگر به تو مهرورزیده‌اند؟

(مطلقاً هیچکس!)

تام گفت: (خیلی خوشحالم. امیدوارم حالا و همیشه مال من باشی و امیدوارم که با من ازدواج کنی.) و با اضطرابی عاشقانه به او نگاه کرد. آرامیتا بازوهای لاغرش را دور گردن او حلقه کرد و به پشت خم شد: (من تو را به اندازه کافی نمی‌شناسم.)

(ولی تو در تمام دوره زندگی‌ات مرا می‌شناختی!)

(من مثل تو فکر نمی‌کردم. یعنی دوست نداشتم)

(بخاطر لباس و واقعاً متأسفم. از اینکه دوباره پاره‌شدم را ببخش.)

(اما وقتی که فقط درز آن شکافته باشد، چندان مسئله‌ئی نیست،

می‌توانم آن را رفو کنم.)

(حیف که آنرا اینهمه تنگ دوختی.)

تام با خود فکر کرد: گفتگوی عجیبی بود-او نجوا می‌کرد و صدای آرامیتا بلند و واضح در فضای ساکت و آرام می‌پیچید.

آرامیتا از جا پرید و پشت به او نشست، و با همان صدای واضح و بلند گفت: (تو توانستی خرابش کنی.) او در عشق‌ورزی آنچنان قاطع و ماهر بود که تام نتوانست در باره عشق‌ورزیهای دیگر، دوباره از او سؤال نکند. در فرانسه؟ ولی حیران و سرگردان بود.

آرامیتا گفت: (مطلقاً نه.) و حرکت نرمی به شانه‌هایش داد. (آیا وحشتناک نبود اگر کسی سرمی‌رسید؟ آیا کسی به زندان فرستاده می‌شد؟ یادم می‌آید وقتی که بچه بودیم برای گردش به اینجا می‌آمدیم.

نگاه کن انگار کسان دیگری اینجا بودند، شانه خالی تخم مرغ اینجا افتاده.)

تام بالا پوستش را در آورد و روی زمین پهن کرد. آرامیتا دوباره گفت: (من نباید دیر به منزل برسم.) و به موهایش مشغول شد. زیر لب غرولند می کرد مثل اینکه صبح شده و او باید به لندن برود. این پاکی و این نظم و ترتیب شرقی او را هم تازه و آراسته و هم مرموز نشان می داد.

تام پرسید، (آیا حالا مرا بیشتر از آنموقعی که گفته بودی هرگز مرا دوست نداشته ای دوست داری؟)
(بله فکر می کنم. مطمئنم که دوستت دارم. خوب به سختی ممکنست که دوست نداشته باشم.)

(خیلی خوشحالم.) تام احساس می کرد که مریض است حالتی سرشار از سرگشتگی و سپاسگزاری در او می جوشید
(مطمئنی که سردت نیست عزیز دلم؟)

آرامیتا برای بار آخر دستی به موهایش کشید و چون سخنرانی فاتح که مورد تحسین و تشویق قرار گرفته، دستهایش را بالا برد. تام در آغوش او خم شد و او را به زیر گرمای کتش کشید؛ آرامیتا گفت: (چه هوای ملایمی، واقعاً که شب خوبی است.)

۱۰

لوئیزا به چارلز گفت: «تماشای شب‌های پرستاره از همه دوست‌داشتنی‌تر است، انسان خیال می‌کند میان ستاره‌ها شناور است.»

چارلز می‌خواست با تلسکوپ قصر را تماشا کند و بدین منظور فاصله را تنظیم می‌کرد. ناگهان خورشید در پس ابری نهان شد و تنها تصویر مبهم و مه‌آلودی از قصر برج‌گذاشت که فقط لوئیزا می‌توانست آنرا تشخیص دهد، بس که با تلسکوپ به تماشای مناظر پرداخته بود، همان‌طور که لوئیزا به تلسکوپ نگاه می‌کرد، چارلز گفت: «راستی، امروز دیدمت که از کلیسا خارج می‌شدی.»

لوئیزا صبح به کلیسا رفته بود تا برای مادرش دعا کند و آنجا پدر بلیزارد را دیده بود که مشغول صحبت با چند کارگر است. دیگ بخار خراب شده بود و احتیاج به مرمت داشت.

وقتی کارگران رفته بودند، پدربلیزارد گفته بود: «حتی این کارها را هم بگردن من انداخته‌اند. دیگر چیزی نمانده‌است. تمام مسئولیت من به اینگونه کارها منحصر شود.»

لوئیز تصمیم گرفت به چارلز بگوید: «رفتم مادر را دعا کنم.»
چارلز به آرامی سرگرداند و به او نگاه کرد: «دلیل بخصوصی برای این کار داشتی؟»

«نه»

چارلز نیز به سرعت تصمیم گرفت که بپرسد: «بخاطر آن شب؟»
لوئیزا که از این سؤال غافلگیر شده بود، اشکش سرازیر شد. نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد و دردل خدا خدا می‌کرد کسی وارد اطاق نشود و گریه‌اش را نبیند. چارلز نیز که چنین امیدی دردل داشت و می‌خواست آرامش کند، نزدیک او رفت و دستش را به دور شانه‌های او افکند و صورت خیس از اشکش را به ژاکت زبر و ضخیم خود فشرد. وقتی از شدت گریه اندکی کاسته شد، لوئیزا همانطور که چهره‌اش را در ژاکت چارلز پنهان داشته بود، با دست در جیب خود بدنبال دستمالی گشت، و چون نیافت گفت: «شما دارید؟»

چارلز دستمالی به او داد و لوئیزا پس از پاک کردن چشم‌هایش، گفت:

«ایرادی ندارد دماغم را فین کنم؟»

«چه ایرادی دارد»

«خیلی متأسفم که گریه‌ام گرفت.»

«من بخاطر دلایلش خیلی متأسفم.»

چارلز، دوباره به طرف تلسکوپ باز گشت، و درحالی‌که لوئیزا را

سخت حساس و عاطفی قلمداد می کرد، و از بابش نگران بود، گفت: «شاید حرفی که می زنم اندکی محافظه کارانه بنظر برسد، ولی من نمی بایدمی مناسب چنان حرفی می زدم. احتمالاً کتی و درموت به گونه ای این برخوردهای فاصله آور را تلافی می کنند. مسلماً بطریقی بر این زخمها مرهم می گذارند.»

لوئیزا، بی علاقه گفت: «منظورتان رابطه ای زناشوئی است؟»

«و خیلی چیزهای دیگر.»

«پدرم هیچوقت به او دشنام نمی داد. به ویژه جلوی ما، من کاملاً اطمینان دارم که پدرم ابداً این کار را نمی کرد.»

چارلز چیزی نمی گفت؛ لوئیزا پرسید: «شما فکر می کنید پدرم چنین کاری را می کرد؟»

«نه نمی کرد. ولی آدمها همه یکجور نیستند.»

«احتمالاً ناسزاگوئی پس از رفتن شان به بستر نیز همچنان ادامه داشته، چشمهای مادرم فردایش، سرخ سرخ شده بود. به همین خاطر حالا من هر روز به کلیسا می روم. من پیش ترها نیز اغلب هنگام دعاهايم اورا هم دعا می کردم. ولی حالا هر روز به کلیسا می روم، هر چند که تابحال دعایم اجابت نشده است.»

«من باید خودم راز دعوای شان دورنگهدارم.»

لوئیزا به تندی نگاهش کرد؛ ابتدا گمان کرد که چارلز مسخره اش می کند؛ ولی قیافه چارلز جدی می نمود و در حالیکه لبهایش را بهم می فشرد باتلسکوپ مشغول تماشای مناظر بود.

«من فکر می کنم روابط مادرم و درموت، از بد به بدتر تبدیل

شده هر بار که برای تعطیلات به خانه می آیم بنظر می رسد که اوضاع

خرابتر شده است. فکرش را بکنید درموت جلوی همه‌ی مابه‌او گفت: «از خودراضی لعنتی» بیچاره پدرم درگور می‌لرزد. وتازه وقتی کتی از اطاق بیرون رفت، درموت یکباردیگر همین ناسازها را با صدای بلند تکرار کرد.

حتما خانم میکا هم شنیده است.

لوئیزا به‌ذکر مصیبت آغاز کرده بود و چارلز نمی‌توانست بفهمد که گریه‌ی او را سبک کرده است یا آنکه بیشتر تحريك‌اش کرده است. چارلز فکر می‌کرد نباید بگذارد لوئیزا ادامه‌دهد؛ از اینرو گفت: «بهتر است حالا فراموشش کنی. درموت حقیقتاً حالش خوب نبود، و بیشتر به خود بد کرد،»

«چون مست‌بازی درآورد؟ منظورتان همین است؟»

چارلز که داشت عصبانی می‌شد، درحالی‌که سعی می‌کرد صدای خود را يك پرده پائین آورد، گفت: «چون گیلان شراب را واژگون کرد و ابلهانه در دروغ‌گوئی بی‌ضرری اصرار ورزید.»

لوئیزا ناگهان احساس آزرده‌گی نمود؛ هرچند که از چگونگی‌اش سر‌بدر نمی‌آورد. آزرده‌گی‌اش از این بود که چرا چارلز خود را وارد بحثی کرده است که درغیاب درموت و کتی، و در خانه‌ی آنها برگزار می‌شود؛ و برغم آنها چارلز و لوئیزا آهسته صحبت می‌کردند، لوئیزا معذب بود و مدام به‌دراطاق نگاه می‌کرد.

چارلز گفت: «اگر می‌خواهی دعا کنی، بهتر است برای درموت دعا کنی، او محتاج‌تر است.»

اگر خودش را يك کاتوليك دوآتشه می‌داند، می‌تواند برای خودش دعا کند.

لوئیزا لحظه‌ئی سکوت کرد و گوش فراداد و گفت: «اوه صدای ماشین اوست، از يك كيلومتری صدایش بگوش می‌رسد. راستی از قیافه‌ام پیداست که گریه کرده‌ام؟»

«فکر می‌کنم هر کسی تو را ببیند می‌تواند حدس بزند. بهتر است خودت را با تلسکوپ مشغول کنی.»

«شما فکر می‌کنید ماشین نو می‌تواند خوشحالش کند؟ او مدام باتام راجع به ماشین نواش صحبت می‌کند، بطوریکه انسان فکر می‌کند او هیچ چیز دیگری ندارد که از آن حرف بزند. انگار مجبور است فقط راجع به ماشین صحبت کند. این خیلی نانجیبانه بنظر می‌رسد که هر صحبتی را به طرق مختلف به مسئله‌ی ماشین می‌کشاند.» و آنگاه با لحنی که فروتنی‌اش را نشان می‌داد گفت: «این کار خود نمائی است. به نمایش گذاشتن خود است.»

چارلز پرسید: «فکر می‌کنی ازدیدن من شرمنده بشود؟»

«بله فکر می‌کنم، پس از آن شب ازدیدن خجالت بکشد.»

«من هم این طور فکر می‌کنم. به خاطر همین از تو سوال کردم. حالا می‌توانی بگوئی آن لکه سفید در طرف چپ قصر چیست؟»

«يك یادبود پیروزی در جنگ است. چارلز! فکر نمی‌کنی تام و آرامینا عاشق هم باشند؟ همیشه باهمند، میدانی که...»

«آه، این به کلی زمینه‌ی دیگری برای صحبت کردن است، و ما مجبوریم در روز دیگری به آن بپردازیم.»

لوئیزا از این فکر خوشحال شد و آه بلندی از سررضایت کشید. از گفتگوی شان لذت برده بود و به خود امید گفتگوی دیگری می‌داد.

چارلز پرسید: «خوب تو بگو ببینم، کسی که به همراهش از کلیسا خارج شدی همان کشیش نازنین وجوان دهکده بود؟ اورا «پدر فلانی» صدا نمی‌زنند؟»

«به او می‌گویند «پدر بلیزارد». برای او هم دعا کردم. تمام دهکده علیه او متحد شده‌اند، و پشت سرش حرف می‌زنند.»

«راستی؟ من چیزی در این مورد نشنیده‌ام.»

«می‌گویند، اوزیادی پیش می‌رود. منظورشان اینست که زیادی در آسمان تقوا به بالا پرواز می‌کند.»

چارلز، کلاغی رامجسم کرد که در ارتفاع زیاد پروبال می‌کوبد و اهالی دهکده از باین بسویش فریادهای تهدیدآمیز و مهیب سر می‌دهند. آنگاه در حالیکه با ناباوری از خود می‌پرسید: «آخر بجز چند پیرزن کلیسارو (ولوئیزای عزیز به‌دلیلی کاملاً متفاوت) واقعا چه کسانی ممکن است با آن جوان بیچاره سروکاری داشته باشند تا بخواهند درباره‌اش صحبت کنند؟» به‌لوئیزا گفت: «چطور مگر؟ حومه‌نشین‌ها، در می‌کده‌ها، بحثهای داغی در موردش می‌کنند؟»

مافوق‌اش مدام می‌گوید: «اگر می‌خواهی کاری بطرز شایسته‌ئی انجام شود، خودت باید انجامش بدهی.» و بدین طریق تمام کارهای خسته‌کننده را به‌پدر بلیزارد محول می‌کند. پدر بلیزارد می‌گوید دیگر تبدیل به یک خادم کلیسا شده است؛ و حالا هر لحظه منتظر است که به او بگویند چمن‌های حیاط کلیسا را کوتاه کن یا فی‌المثل زنگ کلیسا را به صدا در آور؛ و خلاصه هر کاری که موجب شود از محراب عبادت دور بماند.

چارلز با تعجب پرسید: «تمام اینها را امروز در کلیسا برایت

تعریف کرد.»

«نه، بیرون از کلیسا»

«و حالا چرا او اینقدر خطرناک است که نباید به محراب نزدیک

شود؟»

لوئیزا گفت: «چون به مراسم، شور و حالی می بخشد و...»
درموت که وارد اطاق میشد با خوش مشربی گفت: «عصر بخیر

چارلز.»

لوئیزا زود به طرف تلسکوپ رفت تا درموت نتواند چهره اش
را ببیند.

درموت پرسید: «کتی کجاست؟»

لوئیزا گفت: «رفته پائین دهکده که از مزرعه ئی تخم مرغ بخرد.
خانم میکا یکمربته هشت تا تخم مرغ به دسر زردآلو زد. مادرمی گوید
دیگر باید خانم میکا را به زنجیر بست: هر چه می گوئیم که فایده ئی
ندارد.»

چارلز نگاهی به ساعتش افکند و بی آنکه وقت را اعلام کند با
لحنی پرا بهام گفت:

«من باید بروم..... گفتم سری به اینجا بزنم فکر می کردم زودتر
به خانه برمی گردی.»

درموت گفت: «چه عجله ئی داری؟ کمی دیگر بمان. من با دخترت
کمی گردش کردیم. او مقداری جگر سرخ کرده به همراه داشت و پنیری
که بوی گندش همه جا را گرفته بود.»

«او همیشه جگر سرخ کرده می خورد.» چارلز با گفتن این حرف
آهی کشید که گوئی از بیماری خطرناک و درمان ناپذیری سخن گفته

بود .

درموت گفت: «حتی دو بار هم آنرا به نیش می کشید. انگار همیشه گرسنه است.» و سپس به طرف سینی نوشابه ها رفت که خانم میکا روی میز گذاشته بود؛ و درحالی که لبخند می زد از چارلز پرسید: «چه نوعی را بیشتر می پسندی؟» و چون پاسخی نشنید، گیلای شری به دست چارلز داد و نگاهش برای اولین بار در آن روز به چشمان چارلز افتاد. و البته این چارلز بود که اول نگاه از او برگرفت.

صدای بهم خوردن در بلندشد؛ از آشپزخانه قیل و قالی بگوش آمد؛ و سپس کتی نفس زنان وارد اطاق شد. کتی، در این چند روزی که درموت دائماً مست بود و دیر به خانه می آمد و با او خشونت می کرد، هرگز متانت خود را از دست نداده بود؛ مدام بدنبال کارهای خانه روان می شد و لحظه ئی را برای گوش دادن به حرف دیگران تلف نمی کرد. نمی خواست با گوش کردن به حرف دیگران، زمینه ئی برای ورود آنها به مسائل خصوصی اش بدهد. از سخنان شان بیمناک بود؛ میدانست چگونه می اندیشند؛ تنها هنگامیکه برای غذا خوردن اعضای خانواده بدور میز می نشستند، فرصتی بود تا دیگران با او سخن بگویند؛ لیکن در آن هنگام نیز کتی سیل آسا کلمات را بیرون می فرستاد تا آنها مجال صحبت نیابند. بخصوص وقتی چند گیلای می زد؛ و درموت با خجالت از رفتارش، او را به ادامه ی صحبت تشویق می کرد.

کتی حال نفس زنان می گفت: «برای خریدن تخم مرغ مجبور شدم به پائین دهکده بروم.»

درموت که از حالت چهره ی کتی و لحن صدایش دریافته بود او قبل از رفتن گیلای زده است و نیمه کاره به دنبالش تخم مرغ بیرون رفته

است، لیوانی از سینی برداشت و با صدائی که علیرغم مهربانی ظاهریش، نامهربانی در آن نهفته بود گفت: «بیا قبلی را تمام کن تا از نو برایت بریزم.»

لوئیزا از خود پرسید: «پس کی روابطشان بکلی قطع می‌شود؟»
 و خسته از تماشای چشم‌انداز، تلسکوپ را روی قورباغه درشتی میزان کرد که هر غروب به چمن مرطوب خانه می‌آمد. لوئیزا فکر می‌کرد هرگز قادر نخواهد بود آن صبحی را که احتمالاً برای مادرش پایان یک شب بیدار خوابی بود فراموش کند. او و درموت، آن صبح، هنوز به وضعیت فعلی‌شان که عصبیتی در لفاف سرخوشی است، نرسیده بودند و با شتاب صبحانه‌شان را می‌خوردند، در حالیکه هر کدامشان روزنامه‌ئی مقابل صورتشان گرفته بودند تا عضلات سفت شده از خشم را از چشم دیگران پنهان سازند. و حال لوئیزا با حیرت از خود می‌پرسید: «چگونه توانستند دوباره بایکدیگر صحبت کنند؟»

وقتی غروب آن روز درموت به خانه باز آمد، کتی که ماسک همیشه‌گی‌اش را به چهره زد و خود را خوش‌خلق نشان داد؛ و درموت به به سرعت از او تبعیت کرد و بلافاصله برای تعمیر درب گاراژ که سه ماه پیش شکسته بود، روانه شد. از آن زمان به بعد فقط از هنگام غذا خوردن واهمه داشتند. البته کتی چشمهایش را طوری تربیت کرده بود که بتواند نگاه کند بی آنکه واقعاً کسی یا چیزی را ببینند؛ و رفتن‌اش به دهکده برای خرید چیزهای مورد لزوم، به قدر کافی او را مجهز می‌کرد تا با پرگوئی‌های مبتذل، رخنه‌هائی را که در گفتگوهاشان دهان می‌گشود، پر نماید. لوئیزا ازومی نمی‌دید که در این امر کمکش کند؛ و اتل نیز کمتر لازم می‌شد که از خود داستان بسازد.

در این غروب، اتل پس از نوشتن نامه‌اش به‌گرت‌رود، آنقدر منتظر ماند تا در موت به‌خانه برگشت؛ آنگاه آماده‌ی رفتن به اطاق نشیمن شد. (در نامه‌اش به‌گرت‌رود نوشته بود: «از بس برای آرام نگهداشتن آن دو، کلمات مهر آمیز گفته‌ام دیگر خسته و فرسوده شده‌ام.») حال او، با آرامش تمام و صدها گامه‌ی مهر آمیز، آماده برنوگ‌زبان، وارد اطاق شد؛ لیکن آن نوع آزمودگی که در چشمان کتی بود، بهیچ‌روی در چشمان اتل نبود، چرا که چشمهایش مثل چشمان حیوانی گرفتار دام، در چشمخانه به‌هرسومی گشت.

اتل بادیدن چارلز، گفت: «آه شما اینجا بودید؟ من نمی‌دانستم» و در دل گفت: «یک شاهد دیگر دوباره پیدا شد. و کتی و در موت کمی بیشتر خجالت خواهند کشید.» و سپس با صدای بلند گفت: «دوباره یک روز دوست داشتنی دیگر!»

کتی گفت: «اما انگار هوا ابری است!»
«ولی هنوز نباریده است. هر صبح انسان فکر می‌کند امروز دیگر خواهد بارید.»

چارلز گفت: «ما به باران احتیاج داریم. گل‌های سرخ پوشیده از مگس‌های سبز شده است.»

اتل باهیجان بی‌مناسبتی گفت: «من هرگز تابستانی به این پز مردگی ندیده بودم. درست مثل تابستان «کورنوال» است. البته اینرا دوستم در آخرین نامه‌اش نوشته است. حتماً گرت‌رود را بخاطر می‌آورید؟»
چارلز گفت که بخاطر نمی‌آورد و بلافاصله فهمید که اگر گفته بود می‌شناسد هم راحت‌تر بود و هم آسان‌تر.
«چطور ممکنست به یاد نداشته باشید! یکی از نزدیکترین دوستان

منست. یادتان نیست آلن همیشه سربه سر ما دوزخ می گذاشت؟ آخ که چقدر اذیت مان می کرد. من و گرت رود، هر دو، بخاطر حقوق زن در جامعه مبارزه می کردیم. و هر دو به زندان افتادیم. و بعدها همیشه دوست داشتیم از آن ایام صحبت کنیم. چطور یادتان نیست؟ حتماً باید او را دیده باشید. او خیلی زود موهایش به سپیدی گرائید. باز یادتان نیامد؟ یک زن خوش هیكل با صدائی گرفته و گیرا. در واقع او در جوانی خواننده‌ی حیرت آوری بود. من مطمئن هستم شما دستکم دو سه بار او را دیده‌اید.»

چارلز فکر کرد: «نمی‌دانم مردم در چند جمله چگونه می‌توانند کسی را معرفی کنند. مثلاً اِتل اگر بخواهد در چنین عبارات کوتاهی مرا به کسی معرفی کند چه می‌گوید. حتماً می‌گوید: همانی که همیشه در لباس پوشیدن شلخته است و به جای «ر» «ل» تلفظ می‌کند.»

آنگاه به اِتل گفت: «فکر می‌کنم که حق باشما باشد؛ ولی هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم بیاد»

«چطور نمی‌توانید؟ همانی که یک ماشین موریس کهنه را برای سالها سوار می‌شد. آلن همیشه او را ازین بابت اذیت می‌کرد.»

«احتمالاً باید او را دیده باشم؛ اگر خوب فکر کنم شاید.....»

«خیلی هم بی‌شباهت به خانم اِتل اسمیت نیست.»

چارلز برای لحظه‌ئی حتی نتوانست شکل و شمایل خانم اِتل اسمیت را نیز بخاطر بیاورد.

اِتل با اطمینان عظیمی گفت: «می‌دانم کس دوره‌ی بلافاصله می‌شناسدش.» و سپس بخاطر آورد که دوره‌ی مرده است و در حالیکه رنگش به شدت سرخ شد، در دل گفت: «عجب حرف احمقانه‌ئی زدم.» و ناگهان

خاموش ماند.

چارلز گفت: «بخاطر آوردن تمام کسانی که دورتی ملاقات می کرد، یکی از استعداد های او بود. من به سرعت انتقال او اطمینان داشتم. در واقع من متکی به قابلیت های او بودم. حالا اورفته است و من سخت احساس بی پناهی می کنم.»

درموت گفت: «تو خیلی ساکتی لوئیزا. امروز چه چیزی بر فراز قصر در اهتزاز است؟ پرچم انگلستان، یا پرچم اختصاصی خاندان جلیل سلطنت؟»

لوئیزا گفت: «خودت خوب می دانی که ملکه در قصر نیست. از آن گذشته من به قصر نگاه نمی کنم. در واقع مشغول تماشای يك قورباغه هستم.»

اتل گفت: «برای قورباغه ها، این تابستان بسیار بدی ست.»
درموت پرسید: «چون دور و بر خانه هستند؟ منظور ت اینست؟»
«نه بیچاره ها از بی آبی در عذابند. آخر پوستشان به رطوبت احتیاج دارد.»

چارلز در حالیکه به طرف پنجره می رفت، گفت: «انسان در اینجا مدام بطرف چشم انداز کشیده می شود؛ بخصوص در غروب که چشم انداز دائماً در تغییر است. لوئیزا، سایه ی ابرها را روی دامنه تپه می بینی؟»

کتی گفت: «نمی دانم چه مدتی طول می کشد تا تمام چشم انداز از ساختمانها پوشیده شود؟»

اعتراض سفت و سخت اتل به حرف کتی، پوشش مناسبی به چارلز داد تا در پناهش زیر لب به لوئیزا بگوید: «خوب دیگر می توانی

به طرف جمع برگردی، از قیافهات پیدا نیست که گریه کرده‌ئی.»
 «مطمئن باشم؟»

«کاملاً.» آنگاه روبه دیگران گفت. «شاید یکروز لوئیزا کنار این پنجره بایستد و به بچه‌هایش بگوید. «بخاطر می‌آورم که اینجا تا چشم‌کار می‌کرد مزرعه بود.» و بچه‌ها باا کراه به حرف‌هایش گوش بدهند؛ بخصوص که این حرف را قبلاً بارها از او شنیده‌اند.»

درحین گفتگوی آنها، کتی خوشحال بود که آسوده لمیده است و نیرویش را برای وقت‌شام ذخیره می‌کند. درموت لیوان او را دوباره پر کرده بود و او احساس اطمینان بیشتری می‌نمود؛ ولی با آمدن تام، این احساس فروکش کرد؛ زیرا تام افکارش را به عبارت درمی‌آورد، درصورتیکه دیگران بر آن پرده می‌کشیدند. فردای آن شب کذائی که هنوز زخم کتی تازه بود. تام بی‌پرده از او پرسیده بود. «حالت خوبست؟» و لحزش بگونه‌ئی بود که پنداری اطمینان داشت حال کتی نبایستی خوب باشد؛ و گفته بود. «از خلبازیهای دیشب درموت، ناراحت نیستی؟» و این طریقه‌ی پیش کشیدن مطلب، طوری بود که انگار رفتار درموت نتیجه‌ی درماندگی محض او بود؛ و مست‌بازی او، ضعفی که می‌بایست به آن به چشم ترحم نگریست. آنگاه ادامه داده بود. «هر دو شما، مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید. لج‌بازی می‌کنید. تو خودت وقتی من و لوئیزا حرف‌مان می‌شد می‌گفتی. «واقعاً احمقانه است که روزهایتان را در کینه و بغض می‌گذرانید.» شما همیشه این حرف را می‌زدی. خوب فکر می‌کنم دیگر چیزی نگویم بهتر است.» کتی حرفی نزده بود، ولی عدم موافقت‌اش با تام و آزدگی‌اش از حرف‌های او، کاملاً آشکار بود؛ و تام همانطور که از در بیرون می‌رفت،

دوباره تکرار کرد. «واقعاً احمقانه است که روزهایتان را در کینه و بغض می گذرانید. مسخره است که حرفهائی را سالها و سالها در ذهن تان مدفون کنید و بعد بیکباره همه را بیرون بریزید.»

تام دیگر راجع به مسئله ی آن شب صحبت نکرده بود؛ و بی آنکه چرن-یگران و انمود کند که چیزی اتفاق نیفتاده، می گذاشت مسئله فراموش شود؛ اگر چه می دانست چیزی در شرف انهدام است و سخت از عمق فاجعه آگاه بود. او تغییری در رفتار خود نداد و حال سرخوشی اش چیزی طبیعی بود از بیان احساس اش - امری که در جمع آنها کمتر اتفاق می افتاد.

تام به محض آنکه در اطاق را پشت سر خود بست گفت: «گیلاس هایتان پرو آماده است؟ چیزی غیر قابل تصور برای من پیش آمده است. می توانید سرپا بایستید و گیلای هایتان را بالا بگیرید.»

لوئیزا که علیرغم اطمینان دادن های مکرر چارلز، تا آن لحظه رو به سوی جمع نگردانیده بود، با شنیدن حرف تام خود را فراموش کرد و به سرعت به طرف آنها چرخید. او مطمئن بود که آرامینا بایستی به تام قول ازدواج داده باشد.

تام گفت: «پدر بزرگ من، بطور ناگهانی با من مهربان شده است. روزهای کاری و روی نیمکت نشستن تمام می شود. من به قسمت فروش منتقل می شوم. در واقع چندین پله از نردبان ترقی را بیکباره طی می کنم. و دیگر در نهار خوری غذا نمی خورم که از دختران کارگر متلک بشنوم، بلکه همراه با منشی ها نهار خواهم خورد. کسانی که می گویند مرا از زمانی که پسر کوچولوئی بودم می شناسند. و مرا آقای تام صدا می کنند.»

کتی گفت: «خیلی خوشحالم که این حرف را می شنوم.»

درموت پرسید: «پولش چطور است؟»
 تام نگاهی که پنداشت نگاهی زیرکانه است به او افکند و گفت:
 «آنهم عالی است» و رفت تا برای خود نوشابه‌ئی بریزد.
 کتی دوباره گفت: «خیلی خوشحالم کردی، عزیزم. تو بسیار
 صبورانه رفتار کرده‌ئی. خوشحالم که به تو چنین اعتمادی پیدا کرده
 است.»

«اعتماد! من و او در رستوران «چگرز» جشنی برپا کرده بودیم.
 بار اولی که مرا به آنجا برد برای آن بود که ادبم کند. ولی امروز، علاوه
 بر غذاهای رنگین و چرب چه وعده‌ها که به من نداد... اضافه حقوق،
 ماموریت‌های پی‌درپی به خارج، و از همه مهم‌تر کنارگیری خودش از
 ریاست و دادن «صندلی» اش به من. خوب دیگر انگار خیلی حرف
 زده‌ام.»

کتی گفت: «از ابتدا هم نظرش این بود که تو را برای ریاست
 تعلیم بدهد. ولی من هرگز نتوانستم این راه به تو بقبولانم. او مجبور بود
 تو را امتحان کند.»

«خوب آخر پدرم را در آورده بود. هر کاری می‌کردم ایراد
 می‌گرفت. بطوری که می‌گفت هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهم.
 آنوقت‌ها، در چشمش، يك پسرکودن دست و پا چلفتی بودم؛ کسی که
 مرغ‌پخته را نمی‌تواند بخورد؛ کسی که فقط سرمایه‌اش را تلف می‌کند.
 مرا قرتی می‌دانست چون شلوارم تنگ بود و موهایم بلند. ولی حالا
 همه چیز عوض شده است. بیکباره بنظرش آمد که من هیچ کاری را غلط انجام
 نمی‌دهم. حتی فکر می‌کنم می‌توانم ریشم را بلند کنم. بی آنکه کوچکترین
 ایرادی بگیرد.»

اتل به سرعت گفت. (نه. این کار را دیگر نکن، عزیزم.)
چارلز گفت: (خیلی خوشحالم تام. بتو تبریک می گویم... خوب دیگر باید به خانه بروم، آرامینا تنهاست.)

تام همانطور که چارلز به همراه درموت از اطاق بیرون می رفت، با چشم بدرقه اش کرد. داش می خواست خود بجای درموت با او تا دم در می رفت هیجان و سرخوشی اش فرو نشست، و او همانطور که بر لبه کاناپه نشسته بود به لیوانش لب می زد به مقابل خود خیره می نگریست. حال که همه بدنبال چارلز از اطاق بیرون رفته بودند، او می توانست با گره ئی برپیشانی، با بدبینی، در خود فرو رود و به آرامینا بیاندیشد که او را خسته و غمگین کرده بود. حالا تام کودکی اش را بخاطر می آورد که بادبادک اش را از دست داده بود. چه خشمی در او سر بر می داشت. کافی بود دستش را دراز کند تا نخ بادبادک از نو در دستش باشد؛ ولی او اندکی دیرجنبیده بود و دیگر بادکبادک با باد رفته بود؛ و تام با خشمی حیوانی فریاد کرده بود و بطرف بادبادک به هوا سنگ انداخته بود. اگر او نمی توانست آنرا تصاحب کند، ترجیح میداد نابودش کند. ولی حالا تام با خود می گفت: (ولی من نمی خواهم آرامینا آسیبی ببیند؛ حتی اگر او را نداشته باشم. خشم عقیمش مثل همان خشم کودکی اش بود؛ ولی تام حالاً راجع به عشق اطلاعاتی داشت و می دانست که باید در عشق ورزی صبورانه رفتار کند؛ با اینهمه در دل می گفت: «ولی من با او به هیچ کجا نخواهم رسید.» و از این نتیجه گیری تعجب می کرد؛ مگر نه اینکه آرامینا در همان چند ملاقات به او اجازه داده بود آنهمه پیشروی کند. لیکن در هر ملاقاتی، تام با حالت سرد و غیر دوستانه ای او مقابل شده بود، بطوریکه پنداری دفعه پیش هیچ چیزی بین شان رخ ننموده

بود. تا آنجائی که نام رفتار سرد او را به دلیل حالات ناخوشایند چهره‌ی خود دانست و گذاشت بخاطر هر حالتی که چهره‌اش بخود می‌گرفت سرزنش شود. عجب موجود بیچاره‌ئی بود، این پسر!

تام، وقتی لوئیزا که هنوز کنار پنجره ایستاده بود بیکباره با او سخن گفت، از جا تکان خورد و آه کشید. و سپس درحالی که سعی می‌کرد حالت امیدواری بر چهره ببندد، گیلاسش را خالی کرد و پرسید: (تو چه گفتی، لوئیزا؟)

(گفتم: عجیب است که آرامینتا اینهمه لاغر مانده است.)

(چرا؟)

(چون که همیشه درحال خوردن جگر سرخ کرده است.)

(نمی‌دانم راجع به چه صحبت می‌کنی.)

(درموت می‌گفت آرامینتا با خودش جگر سرخ کرده داشته، و

چارلز هم به تأیید گفت او همیشه جگر سرخ کرده می‌خورد.)

(اوه؟ چه وقت درموت او را دید؟)

(همین حالا؛ درموت او را از ایستگاه به خانه رسانده است.)

گفتگوی تام با پدر بزرگ به درازا کشیده بود و تام دیر به ایستگاه

رسیده بود. ایستگاه خلوت بود. و از آرامینتا نیز اثری نبود. او هیچگاه

منتظر نمی‌ماند.

«امیدوارم او را نترسانده باشد، آخر درموت جنون

سرعت دارد.»

«من نمی‌دانم چرا دخترها وقتی عاشق می‌شوند، هر چه می‌خورند

باز لاغر می‌مانند. یاد می‌آید اگنازیا علیرغم آن همه غذاهای چرب و

شیرینی که به او می‌دادی، چقدر لاغر مانده بود. چند روز پیش در

خیابان دیدمش، نمی دانی چقدر خپله شده بود.»
 تام گفت: «آها» و مجله‌ئی از روی میز برداشت و به ورق زدنش پرداخت.

ولی لوئیزا ول کن نبود: «من یش از هر چیز هیکل آرامینتارا می‌پسندم. تو چه طور؟»

تام گفت: «چی من چه طور؟»

«هیکل آرامینتارا می‌پسندی؟»

تام در حالیکه مشغول خواندن بود گفت: «چطور مگر؟» و سپس ادامه داد: «لوئیزا بتو نصیحت می‌کنم که به مرد چاقی شوهر کنی. چون اگر لاغر باشی، مدام نگرانی که مبادا بکلی آب شود.»

لوئیزا با خود گفت: «چاقها هم در دسر خاص خود را دارند.»

تام اگر چه غرق خواندن روزنامه می‌نمود، حالا ملاقات چند روز پیش‌اش را با آرامینتادرلندن بخاطر می‌آورد. آرامینا در یک فروشگاه بزرگ به عنوان مانکن استخدام شده بود؛ و کارش این بود که هنگام نهار وعصرانه میان میزها مدل‌ها تازه را به نمایش می‌گذاشت؛ و در واقع به شوهران زنانی که فروشگاه را با خریدهاشان سودی سرشار می‌رساندند در ازای فرمانبرداریشان، لبخندی عطا می‌کرد و شیفته‌شان می‌کرد. لبخندی که شوهران، خوشایند و دلپذیرش می‌یافتند، لیکن بچشم تام سخت ساختگی و سرد می‌نمود. تام پس از رفتن به نزد دندانپزشک‌اش برای خوردن چای به رستوران فروشگاه رفته بود. گذشته از آن محیط پر سر و صدا، لب پائینی‌اش نیز بی‌حس بود و رنجش می‌داد. و وقتی فنجان چای را به دهان برد، لبه‌ی فنجان درست

آنجائی که می‌بایست قرار بگیرد، واقع نشد و در نتیجه جای بر پیراهن و بهترین کراواتش ریخت. و درست در همان لحظه آرامیتارا در پیراهن لیموئی رنگی دید که با قدم تند و ریزش میان میزها می‌گشت و به این و آن لبخند می‌زد و گهگاه دستی بر مروارید روی سینه‌اش می‌کشید و به مهارت چرخ می‌زد و هنگام بازگشت شانه‌های گرد و برنزه‌اش را نشان می‌داد. او بطرف میز تام آمد و در حالیکه همان لبخند مصنوعی بر لبانش نقش بود، گفت: «چقدر از دیدن خوشحالم!» البته تام در قیافه‌ی او ابداً چنین احساسی را مشاهده نمی‌کرد و نمی‌دانست آیا این حرف هم بخشی از کار مانکنی اوست یا نه. تام بالبان بر آماسیده‌اش خواست برای آمدنش به آنجا توضیحی سرهم کند، ولی آرامیتا دیگر رفته بود. تام به تمیز کردن پیراهن و کراواتش مشغول بود که بار دیگر آرامینا با کت زردی بر تن، با همان ادا و اطوار و لبخند بسراغش آمد و از میان لبانش که به آن خنده‌ی کذائی گشوده بود، گفت: «وحشتناک است؟ نه؟»

تام، با حرکت لوئیزا به طرف در، دست از نشخوار خاطرات‌اش برداشت و در حالیکه به صورت لوئیزا نگاه می‌کرد گفت: «موضوع چیست، لوئیزا؟ صورت کمی ورم کرده است، گریه که نکرده‌ئی؟»
لوئیزا سر تکان داد و از اطاق بیرون رفت. صدای بالا رفتن تندش از پله‌ها بگوش آمد. تام با بی‌قیدی شانه بالا تکاند.

* * *

پس از رفتن چارلز، درموت و کتی از هم جدا شدند، و یکی بطرف گاراژ و دیگری بسمت آشپزخانه روان شد. خانم میکا سرگرم

کشیدن غذا بود. کتی نمی دانست خانم میکا دوست ندارد در این مرحله از کار آشپزخانه دیده شود. خانم میکا از این قسمت از کار سخت نفرت داشت و دلش می خواست بدون تماشاچی این مرحله را پایان برساند. وقتی کتی وارد آشپزخانه شد، خانم میکا متظاهراً نه بریده‌ئی از هویج را از روی زمین برداشت و داخل سطل زباله انداخت که اگر کتی آنجا نبود مسلماً بجای سطل زباله در ظرف سالاد قرار می گرفت. خانم میکا عقیده داشت: «چیزی را که چشم نبیند، قلب غصه‌اش را نمی خورد.» کتی بگونه‌ئی مبهم گفت: «غذا امشب چه بوی خوبی می دهد.» و بالاخره خانم میکا را بحال خود گذاشت و بیرون رفت.

خانم میکا در دل گفت: «طفلك به آخر خط رسیده است. و این دقیقاً نشان می دهد که با پول نمی توان همه چیزی خرید. دستکم من آرامش فکری خودم را دارم، ولی او ندارد. وقتی شب سرم را روی بالش می گذارم، می دانم که حداقل فکرم مغشوش نیست.» و گوشت پخته را از روی اجاق برداشت و وقتی که آنرا در ظرف غذا چید، دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید. و پیراهنش را که به بدنش چسبیده بود تکان داد تا هوائی جریان یابد و با خسود گفت: «آه، فقط پنج دقیقه فراغت!»



اتل پس از رفتن چارلز به اطاق خود رفت تا چند سطر دیگر به نامه‌اش اضافه کند؛ زیرا شام به عللی دیرتر از موعد حاضر می شد و مهمانی‌شان نیز خاتمه یافته بود؛ اتل وقت داشت. او قرص رماتیسم‌اش را که همیشه همراه داشت با لیوانی آب فرو داد و به سطری که نوشته

بود نگاه کرد. به گرتروود نوشته بود: «جریانات بگونه‌ئی پیش می‌رود که قادر نیستم در نامه بنویسم.» در واقع بطور ضمنی از گرتروودخواسته بود که او را به «کورنوال» دعوت کند. و سپس با اندکی تردیدنگاشته بود: «اخیراً در این خانه بجای جواب‌های دندان‌شکن، ناسزاهای استخوان‌شکن فراوان شده‌است.»

* * *

درموت در گاراژ ایستاده بود و به ماشین نواش نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست سوار شود و بی آنکه مقصدی در پیش داشته باشد، با سرعت تمام براند. دلش می‌خواست تا می‌تواند دور شود. همانقدر که دور از آنجا باشد کافی بود. حال که کتی از او بریده بود، هیچ چیزی نمی‌توانست بجز سرعت ارضایش کند. لیکن می‌دانست که خودش با حماقت‌هایش از او بریده بود. درموت کاملاً به این امر معترف بود. و اگر کتی اجازه می‌داد نزد او هم معترف می‌شد. زخمی که حاصل شده بود از آن دست نبود که با معذرت خواستن یا بسا کلامی از سر شرمساری گفتن، درمان‌پذیرد. ابتداء درموت بخود می‌گفت: «بر آن مرهم می‌گذارم.» لیکن حال می‌دید که نمی‌تواند. با خود می‌گفت: «من به عزت نفس‌اش، جلوی بچه‌ها و چارلز، ضربه زدم.»

درموت می‌دانست که کتی همیشه در دل از اینکه عزت نفس او را جریحه‌دار نکرده است، احساس غرور می‌کند. ولی برای درموت فرقی نداشت چون درد آنرا احساس می‌کرد.

۱۱

پدر بلیزارد به لوئیزا گفت. «بس که از مغزم کار نکشیده‌ام، کم کم احساس خرفتی می‌کنم. زمانی که به کارهای بدنی مشغولم سعی می‌کنم ذهنم را بگونه‌ئی ورزش بدهم، با اینهمه علائم پژمردگی فکری دیگر کاملاً ظاهر شده است. البته این تنها دلیل تقاضای انتقالم نیست.»

وقتی پدر بلیزارد از یکی از گداخانه‌ها بیرون می‌آمد، لوئیزا را دید. لوئیزا به‌مراه سگ اتل - برای آنکه بهانه‌ئی داشته باشد - برای سومین بار بود که از مقابل گداخانه می‌گذشت زیرا دو چرخه‌ی پدر بلیزارد را جلوی گداخانه دیده بود. در طی آخرین قدم‌زدن‌هایش به‌مراه پدر بلیزارد، لوئیزا فهمیده بود که او بیشتر با مردم محروم و فقیر حشر و نشر دارد و اکثراً بسیدار آنها به خانه‌های کوچک و تسوسری خورده‌شان رفت و آمد می‌کند. در صورتیکه مافوق او، فقط با زنان پیر و پولدار و زنان بازرگان نشست و برخاست داشت و به خانه‌هایی که پر از گل‌های ماگنولیا و درختان پرشکوفه گیلاس بود رغبت نشان می‌داد. لوئیزا معتقد بود که مافوق او - سرپرست بخش - يك اسنوب^۱

۱-Snob- کسی که به‌شان و ثروت متمولین ارج بسیار می‌نهد و می-

کوشد خود را در زمره‌ی آنان بداند.

است. اما هیچگاه این اعتقاد را نزد پدر بلیزارد بر زبان نیاورده بود. زیرا می‌ترسید پدر بلیزارد او را هم يك اسنوب بداند، چرا که فکرش در اطراف این مسائل چرخیده بود. ممکن بود به او بگوید. «فراموش نکن که ما همه بنده‌های خداوندیم.» با اینهمه لوئیزا مطمئن بود که حتی اگر خداوند همه را مساوی بداند، سرپرست بخش، مردم را به نسبت مقام و پول و اهمیت‌شان تقسیم‌بندی می‌کند

پدر بلیزارد از لوئیزا پرسید: «راستی میدانی چطور اگزم را درمان می‌کنند؟ اگر نمیدانی من می‌توانم برایت توضیح بدهم.» پدر بلیزارد قبل از آنکه از گداخانه بیرون بیاید. یکساعت تمام در اطافی که بوی تند پماد اگزم در آن پیچیده بود، به حرفهای پیرزنی گوش داده بود که با اصرار زیاد زخم‌هایش را مقابل چشمان او گرفته بود. در این کار پیرزن، چیزی موهن و زننده وجود داشت و در رفتارش چیزی هشیار و مراقب. بطوریکه گوئی می‌خواست بلیزارد را امتحان کند و هشیارانه مراقب هر گونه نازک دلی او باشد. یا شاید می‌خواست انتقام رنجی را که می‌کشید از پدر بلیزارد بگیرد. پدر بلیزارد از «زخم نشان دادن» نفرت داشت، ولی دیدن خود «زخم» آشفته‌اش نمی‌کرد. پدر بلیزارد در حالیکه با حسن قبول وظیفه، به جلو خم شده بود، با خود می‌گفت. «از دست من چه کاری ساخته است؟» و وقتی از گداخانه بیرون می‌آمد درد دل می‌گفت: «وای بحال جوانانی که مجبورند يك بعد از ظهر را صرف شنیدن قصه‌هایی کنند که زنان پیرشان از بیماری‌هاشان می‌گویند.» حال بلیزارد همانطور که خم شده بود تا سگ اتل را نوازش کند، به لوئیزا گفت:

«امروز نامه‌ئی از دوستم که در فرانسه است، دریافت کردم. او

آنجا در کنار رود سن ، در خوابگاه دانشگاهی به چشم انداز زیبای
مقابلش نگاه می کند و تئولوژی و یونانی می خواند.»

آنوقت مثل اینکه خودش متوجهی حسرتی که در کلامش بوده
شده باشد، گفت: «منظورم این نیست که بگویم حسادت می کنم. ولی
من هم برای تحصیلات بیشتر، شایستگی دارم.»

لوئیزا گفت: «نمی توانم تصور کنم با رفتن شما ، ایسن دهکده
چگونه خواهد بود.»

بلیزارد به شوخی گفت «می ترسم، قلبهای غمگین بسیاری پشت
سر خود برجا نگذارم.»

(قلب من غمگین خواهد شد.)

(تشکر می کنم، لوئیزا. حتی اگر يك نفر از رفتن من غمگین بشود؛
باید آدم خوشبختی باشم)

لوئیزا پرسید: (وقتی از اینجا رفتید، برای من نامه می نویسید که
بگوئید کجا هستید؟)

بلیزارد گفت: «بله، البته.» و شروع به خواندن کرد: (لوئیزای
عزیز ، اکنون که این نامه را برایت می نویسم کنار پنجره در آفتاب
نشسته ام و به مزارع سرسبزی که تا دامنه ی کوه گسترده است نگاه
می کنم...)

لوئیزا سعی داشت کوچکترین جزئیات ملاقات را بخاطر بسپارد،
چرا که می دانست در تنهایی این لحظات را بارها در ذهن خود مرور
خواهد کرد.

دیگر به خانه ی لوئیزا می رسیدند که پدر بلیزارد عینکش را از
چشم برداشت و به پاك کردن آن مشغول شد.

لوئیزا پرسید. (نزدیک بین هستید؟) چون هر چیزی در باره او
برای لوئیزا اهمیت داشت.

پدر بلیزارد گفت: (من unitlateral - amblgopia دارم.)
لوئیزا پس از خدا حافظی، سعی داشت با تکرار این لغات آنرا
به خاطر بسپارد تا به محض رسیدن به خانه سراغ لغت نامه برود؛ لیکن
با چارلز مقابل شد. او به لوئیزا توجه داشت و رفتارش را جالب می یافت،
هر چند لوئیزا بسختی تشخیص می داد. چارلز ایستاد و شروع به حرف
زدن با او کرد در حالیکه کتی دم در ایستاده بود تا چارلز را بدرقه کند، و
به این ترتیب لغات از خاطرش گریخت.

حال صبح‌ها درسکوی ایستگاه راه‌آهن، نسیم پائیزی می‌ورزید؛
 و حومه‌نشین‌های تجارت‌پیشه، درحالی‌که فاینشل تایمز^۱ شان را به‌علامت
 لام و صبح‌بخیر بالا می‌بردند، بیکدیگر می‌گفتند: (در هوا، سوزی
 هست.) (فکر می‌کنم بالاخره باید با تابستان خدا حافظی کنیم.)
 آرامینا برای اینکه گرم شود، یقه‌ی کت عسلی‌رنگی را که تام
 برای سالگرد تولدش خریده بود، بالا کشیده بود و به پائیز و متعاقب
 آن به مدرسه می‌اندیشید. از اینکه خود به مدرسه نمی‌رفت. خوشحال
 بود؛ آنگاه بیاد لوئیزا افتاد که بیچاره از آن پس می‌بایست هرروز به
 مدرسه برود. آنگاه برای آنکه حرفی زده باشد، از درموت پرسید:
 (لوئیزا کی برمی‌گردد؟)

(فردا صبح. خوشحالم که بجای او نیستم.)
 (من هم همینطور. گرچه هستند کسانی که مدرسه را دوست دارند.)

(لوئیزا درسنی نیست که چیزی را دوست داشته باشد.)
 (وقتی شانزده ساله بودم، منم همینطور بودم.)
 (باور کردنش سخت است. شاید او هم بخواهد بیکباره گل بدهد.)
 آرامینتا گاهی اوقات از درموت تعجب می کرد. چندین بار او را در لندن دیده بود که پشت میز کافه‌ئی چرت می زدند. گاهی هم با او و برو شده بود و از حالت چهره اش دریافته بود که بی هیچ مقصدی در حال پرسه زدن بوده است. آرامینتا مشکوک شده بود که درموت فقط تظاهر به کار کردن می کند. او هیچگاه چیزی راجع به کارش نداشت که بگوید. و هیچگاه مثل دیگر مردان حومه نشین از کیف دستی اش پرونده یا کاغذی برای مطالعه در قطار بیرون نکشیده بود.
 حال آرامینتا با خود می گفت: «بیچاره کتی! روحش هم خبر ندارد.»

شاید اگر آرامینتا خود زن شوهرداری می بود، با کتی احساس همدردی می کرد و خشمی زنانه نسبت به درموت در دل احساس می کرد. اما حال از کشف خود خرسند بود و می خواست بنوعی تفریح کند؛ از اینرو از درموت سؤال کرد: (این روزها سرت شلوغ است؟)
 درموت با صدائی خفه و گرفته گفت: (خیلی. آخر خانم های پیر و پولدار ب فکر مسافرت های پائیزه افتاده اند.)
 با به راه افتادن قطار، آرامینتا دیگر درموت را فراموش کرده بود و افکارش را به لندن و روزی که درپیش داشت، معطوف کرده بود.

* * *

اتل در اطاقش وسایل لازم را برای دیدارش از گرت رود مهیا می کرد.

این سفر خیلی به تعویق افتاده بود، زیرا اگر ترود زیادی سرش به پرنده هایش گرم بود و برای شنیدن گزارشات شفاهی اتل درمورد کتی و درموت چندان راغب نمی نمود. گویا زندگی گرترود که به تماشای پرندگان منحصر می گشت، پرتر از زندگی اتل بود. که به تماشای اعضای خانواده می گذشت. البته در این اواخر خانه کتی زیادی آرام بود جنب و جوش پیشین کتی رو به کندی نهاده بود؛ تا آنکه یک روز صبح کتی به چشمانش اجازه داد که به چشمان درموت نگاه کند و مصمم و مقتدر بر آن خیره بماند. او ناشیانه لهخند زده بود و سرخ شده بود. اتل برای گرترود نوشته بود: (باعث خوشحالی ست که لوئیزا روزهای آخر تعطیلات را در صلح و آرامش بسر برده است. آخر طفلکی لوئیزا هم غمهای کوچک خود را دارد.) علاقه ی لوئیزا به پدر بلیزارد، چیزی نبود که از چشم اتل دور بماند. اتل در نامه اش به گرترود نگاشته بود: (کشیش برای همیشه از اینجا می رود و اگر شایعه ها صحت داشته باشد، همچنین از کلیسای پروتستان.) اتل خود بهنگام جوانیش از چنین عشقی، رنجاها برده بود و بدین خاطر از دل تنگی هایش آگاه بود و با لوئیزا همدردی نشان می داد. اتل با تام نیز احساس همدردی می کرد. هدیه ای که تام به آرامینا داده بود، به چشم اتل امری عجیب و غریب می نمود. در نامه اش نوشته بود: (آخر آنها حتی نامزد هم نشده اند. حتی حرفی از آن نیز در میان نیست.) و اضافه کرده بود: (و تام بیچاره در عوض چه چیزی می گیرد! ظاهر آهیج چیز. مبادا فکر کنی که من مبلغ فساد شده ام.) و بلافاصله خواسته بود خود را تبرئه کند: (ولی آخر این یک جور پاکدامنی حسابگرانه و بی بی مزه است. درواقع تام مثل ملوانانی است که نمی خواهند شنا کردن بیاموزند، از ترس آنکه مبادا مرگشان تدریجی بشود. با این همه تام غرق خواهد شد، مگر آنکه آرامینا دستش را بطرف او دراز کند. یادستکم نگاه سوزانی به او بیفکند.) «اتل جمله ی آخر را ادیبانه یافت و اگر چه خودش

می‌پسندید، ولی بخاطر آنکه مبدا گترود معنی‌اش را نفهمد، «نگاه سوزان» را خط زد و بجایش «نگاه مهربان» نوشت.

لوئیزا برسکوی جلوی کلیسا به انتظار پدر بلیزارد نشسته بود تا با او خدا حافظی کند. اگر چه به ترک خدمت پدر بلیزارد چیزی نمانده بود، لیکن او کمافی السابق بدنبال وظایف زمینی‌اش فرستاده شده بود؛ و از آنجائی که در حال حاضر به جائی تعلق نداشت و محتمل بود که به ساحت مقدس کلیسا با عود سوزها و شمایل مقدسین، توهینی روادارد، تا آنجا که ممکن بود به بهانه‌های مختلف او را به اینجا و آنجا به دنبال نخود سیاه می‌فرستادند. و پدر بلیزارد در حالیکه با خود می‌گفت:

«پنداری تلفن هنوز اختراع نشده است» سوار بر دوچرخه‌اش در پی انجام خرده فرمایشات بی‌پایان به این سو و آن سوروان می‌شد. در این لحظه پدر بلیزارد با فقهائی از کاکسل ذرت را برای جشن برداشت محصول، از نقطه‌ئی به نقطه‌ئی دیگر می‌برد؛ و لوئیزا برسکوی سرد کلیسا نشسته بود و انتظارش را می‌کشید.

درست در لحظه‌ئی که لوئیزا تصمیم گرفت تا باز آمدن بلیزارد، در کلیسا به عبادت مشغول شود. پدر بلیزارد با دوچرخه‌اش از راه رسید: «از دیدن خیلی خوشحالم، لوئیزا.» درست او جعبه‌ی کوچکی بود، گفت: «می‌خواستم این را برایت بیاورم، ولی طبق معمول مرا بدنبال کاری به جائی فرستادند.»

لوئیزا با شرمی دخترانه گفت: «بله، همه گرفتارند.» بلیزارد در حالیکه به کفشهای خاک آلود خود نگاه می‌کرد گفت: «فکر می‌کنم کشیش دیگر احساس آسودگی می‌کند، و آسوده‌تر

خواهد شد زمانی که مطمئن شود برای همیشه از اینجارفته‌ام. من هم از حرفهای همیشگی‌اش که گمان می‌کند بسیار روشنفکرانه است راحت می‌شوم. «ندای وجدان... قابلیت های فردی ... امتیازات فردی ... وظیفه... گمان نکنی که من فرد متعصبی هستم.» البته من فراوان درباره‌ی اعتقادات شنیده‌ام، ولی اینهمه باعث نمی‌شود خود را همچون موشی در روابط بفرنج انسانی احساس نکنم. لوئیزا می‌بخشی که با گله‌گذاری- هایم تو را خسته می‌کنم. ولی در دسرم تنها مربوط به حرفه نمی‌شود. در خانه هم در دسرم بقدر کافی هست مادرم از ترك خدمت من، سخت خواهد رنجید. اشك‌هایش مرا تا سرحد مرگ غصه دار می‌کند. برای او تنها مسئله مالی مطرح نیست، او از اینکه من بار دای کشیشی بر تن، بهمراهش در خیابان قدم بزنم، لذت می‌برد، می‌دانی لوئیزا، اشکهای مادرت باعث می‌شود احساس کنم که پسر بی‌عاطفه و کله‌شق و بیکاره‌ئی هستم.»

آنگاه بلیزارد آهی از سر تاسف برآورد و به لوئیزا نگریست و گفت: «نگاه کن، این را برای تو خریده‌ام.» و سپس جعبه‌ی کوچکی که در دست داشت به او داد و وقتی لوئیزا بسته را می‌گشود، بلیزارد به سرخم شده‌اش، و به لبخند دیر باوری که بر لبانش می‌ارزید، نگاه می‌کرد. بلیزارد اضافه کرد: «يك یادگاری است. برای تو، که محرم اسرار مهربانی برای من بوده‌ئی.»

لوئیزا دستبند مطالرا بدست گرفت و به او نگاه کرد: «این شبیه همان دستبندی ست که برای خواهرتان خریدید.»

«تا آنجا که ممکن بود، بله. همان بار اول فهمیدم که می‌باید پسندیده باشی اش. خودت انتخاب کردی. حالا خوش آمد.»
یا نه ؟»

لوئیزا دستبند را بدست کرد و به صورت بلیزارد نگریست: «آه،
بله ولی نمی توانم باور کنم. قسم می خورم هیچوقت از دستم درش نیارم»
و دردل گفت:

«بجز در مدرسه چون مجبور خواهم بود.»

لوئیزا با گفتن این حرف، از شدت تاثیری که بدودست داده بود،
اشکهایش روان شد و ناگهان چرخید و صورتش را درردای بلیزارد
پنهان کرد.

بلیزارد بالحن هشداردهنده ای گفت: «نباید این کار را بکنی» و
دستمالش را بدست لوئیزا داد.

لوئیزا، همانطور که تنها بسوی خانه قدم می زد، گهگاه میچ دستش
را به سمتی می گرداند تا دستبندش در انعکاس تابش خورشید بدرخشد.
او بگونه حیرت آور احساس آرامش می کرد با خود فکرمی کرد، هر کجا
که برود، دستبند به همراهش خواهد بود. ممکن بود دیگر هرگز بلیزارد را
نبیند، ولی حال که دوستی شان به پایانی شایسته انجامیده بود، دیگر غمی
نبود. همه کس از عشقی چنین صافی بهره نمی برد. آسمان عشقش
همواره زلال و بی ابر بود و چنین هدیه ای سخت درخور او بود. همچنین
آخرین حرف بلیزارد برایش گنجینه ای بشمار می آمد «چون تو محرم
اسرار مهربان من بودی.»

وقتی لوئیزا به خانه رسید، احساس کرد عشقش بسی متفاوت تر و
والا تراز عشق تیره و مبهم کتی به درموت، و یا عشق پراضطراب تام به
آرامیناست، و با خود گفت: «من آدم خوشبختی هستم. حتی در لحظات
یاس آلودی چون این لحظات، من می توانم این را به خود بگویم.»
مادرش بر نیمکت زیر درخت نشسته بود، و مشغول جمع کردن

وسائل دوخت و دوزش بود و آنگاه از جا برمی‌خاست، لوئیزا را دید که به پیش می‌آمد فریاد کرد: «بیا بساهم چای بخوریم، زود حاضر می‌شود.»

لوئیزا فکر کرد: «فقط می‌خواهد مرا شاد کند، باین دلیل که امروز آخرین روز تعطیلات من است»

اتل از پنجره برایش دست تکان داد؛ حدس می‌زد که لوئیزا از کجا می‌آید و بیاد وداع تلخ دوران جوانی خود افتاد. آنگاه فریاد کرد «بیا پس از چای قدری با سازها مان‌هم‌نوائی کنیم. بخاطر خاله پیرت قبول کن.»

لوئیزا بی‌الا نگاه کرد و به قبول سر تکان داد. سپس دستش را بطرف کتی دراز کرد و گفت «دست‌بندم را ببین»

کتی آن شب وقتی دیروقت به اطاق خواب خود می‌رفت، بر سر راهش به اطاق لوئیزا رفت. مهتاب از پنجره تخت او را روشن می‌داشت لوئیزا به پشت خوابیده بود و دست دست‌بند بسته‌اش از روانداز بیرون بود. کتی به آهستگی پیش رفت و لحظاتی چند در زیر نور ماه تماشايش کرد و سپس برمی‌بیرون رفت. لوئیزا در خواب همانقدر بیننده را متأثر می‌کرد که ژولیت^۱ در آرامگاهش.

۱- ژولیت: دختری که در تراژدی ویلیام شکسپیر «ومثو و ژولیت» معصومانه جان باخت.

۱۳

آن کلاههای پشمی و آن اورکت‌های سنگین، در آن روز گرم، اندکی عجیب می‌نمود، ولی به هر حال هوا روبه سردی میرفت و دختر مدرسه‌ای‌ها به ناچار می‌بایست مجهز باشند. لویزا همانطور که بر سکوی ایستگاه راه آهن ایستاده بود به سلام‌های دوستانه همشاگردی‌ها پاسخ می‌گفت. کتی بادیدن چنین منظره‌ای احساس آسودگی و رضایت می‌کرد و با خود می‌گفت:

«آنها دوستش دارند. پس او میان آنان جایی شایسته دارد.»

ابراز محبت‌ها در فضا موج می‌زد. کتی نیز، تحت تاثیر این موج، بادیگران به رد و بدل کردن لبخندهای مهر آمیز مشغول شد، آشنائی مختصری بابرخی از مادران داشت و دختران بسیاری را می‌شناخت. در سرتاسر سکوی ایستگاه، دختران گله گله ایستاده بودند؛ و

فریادهاشان و خنده‌هایشان در فضا طنین انداز بود. واداو اصول هر يك خاص خود بود، گوئی هر کدامشان مو کدأ می‌خواستند سبك و ویژه‌ی خود را داشته باشند. تنها او نیفرم‌هایشان باعث مضحكه می‌شد. پسرهای دانش-آموزهم در ایستگاه بودند، لیکن نه در گروه‌های بزرگ. آنها، تنها، اینجا و آنجا ایستاده بودند و قیافه‌هایشان بگونه‌ای بود که گویی از آن‌همه قیل و قال دخترانه چندان دل‌خوشی ندارند و در مقابل آن‌همه شادی، نفوذ ناپذیرند.

مادرها، برای آنکه بخندانند، گوشه و کنایه‌های هجو آمیزی در باره‌ی مهمانی‌ها، گردش‌ها و جفتک‌پرانی‌های دختران‌شان، بکار می‌زدند و آن‌ها را اذیت می‌کردند. کتی ناگهان باخود گفت: «بیچاره لوئیزا، من هیچ‌کاری برایش نکرده‌ام.» و این سخت دردناک است که انسان تشخیص بدهد در حق فرزندش کوتاهی کرده است. با این‌همه کتی شجاعانه به لب‌خند زدنش ادامه داد و ناگهان تصمیم گرفت: «در تعطیلات کریسمس، برایش يك مهمانی حسابی براه می‌اندازم.» و خواست این‌را به لوئیزا بگوید، لیکن گمان کرد گفتن چنین حرفی در چنان موقعی چندان مناسب نیست و باخود گفت: «اگر الان به او بگویم، خیال می‌کند می‌خواهم دلش را خوش کنم. بجایش بمحض آنکه بخانه رسیدم در نامه‌ای برایش می‌نویسم. ولی از پسرها، چه کسانی را می‌توانم دعوت کنم؟ دوستان تام زیادی بزرگ‌اند. نمی‌شود دعوتشان کرد. و از آن گذشته، من نمی‌توانم مسئولیت‌شان را بگردن بگیرم، آن‌هم در مقابل دخترهایی به سن و سال لوئیزا.

درهای سکوباز شد و سرخوشی دختران افزون گشت. پنجره‌های قطار، رفته رفته پر از چهره‌های خندان می‌شد. پیغام‌ها سیل‌وار سرازیر

می شد و یادآوری ها پی در پی تکرار می گشت: «سلامم رابه پدربرسان، بگو دوستش دارم.» «پماد سرما خوردگی ام را فراموش نکن.» «ازحال پایی خبر دارم کن.» «به تام بگو نامه بنویسد» و این آخرین پیغام لوئیزا بود که بسوی کتی فریادش می کرد. کتی سر تکان داد و لبخند زد. تام هرگز نامه نمی نوشت. او هرگز نامه ننوشته بود؛ و لوئیزا، ار آن پس، دیگر درباره ی او فکر نخواهد کرد. سوت قطار در محوطه پیچید. و باحرکت قطار، پیغام ها کوتاه تر و آمرانه تر شد. مادرها روی سکو برای بچه هاشان بوسه می فرستادند، و دستهای از پنجره قطار به خدا حافظی تکان می خوردند تا آنکه قطار در خم خروجی ایستگاه ناپدید شد، و چندین چشم نگران از اشك حلقه بست.

صبح آنروز، کتی از درموت پرسیده بود: «برایت مهم است که موها به رنگ سفید بزنند؟ از نظر تو عیبی دارد که موهایم را رنگ کنم؟»

«چه اهمیتی دارد. اگر دلت می خواهد رنگ کن.»

درموت سعی کرده بود، لحن بی تفاوتی بکار ببرد مبادا کتی گمان کند سپیدی مویش موضوع بااهمیتی است. لیکن لحنی که بکار برده بود اثر معکوسی بر کتی گذاشته بود؛ و او باخود گفته بود: «این خود من هستم که برایش بی اهمیت شده ام.»

درموت همچنین در برابر پیشنهاد کتی مبنی بر اینکه به او درد فتر کارش تلفن کند تا نهار را با هم بخورند، بهانه ی آورده بود و با عجله گفته بود: «من تمام روز را که در آنجا نیستم. امروز با مردی قرار ملاقات دارم.»

و کتی نتوانسته بود به حرف او شك نکند. و حال که کتی در

بازگشت از آرایشگاه به سراغ ادوینا می‌رفت اینهمه را در ذهنش مرور می‌کرد. او از اینکه رهگذران توجهی به او نمی‌کردند، خوشحال بود زیرا با آرایش جدید موهایش کاملاً احساس از خود بیگانگی می‌کرد. در طول راه هیچکس نیاستاد و باترس وحیرت به او خبره نشد. کتی باخود می‌گفت: «مردم در لندن به همه چیز عادت کرده‌اند و دیگر هیچ چیزی متعجب‌شان نمی‌کند.»

معهدا، ادوینا، بجای تمام رهگذران، از هیئت تازه‌ی کتی متعجب شد؛ و کتی نتوانست از توضیح دادن طفره رود: «راستش خیلی ساده از قیافه‌ی خودم خسته شده بودم. البته خودم می‌دانم قیافه‌ی کربهی پیدا کرده‌ام. و شما مجبور نیستید بگوئید که اینطور نیست.»

«خوب. من فقط کمی تعجب کردم...»

کتی گفت: «صبح امروز، لوئیزا را بدرقه کردم.»

ادوینا گفت: «خوشحالم که بالاخره وقت کردی سری باینجا بزنی. دستکم حالا دانستم که هنوز در سرزمین زنده‌ها هستی.»

«حتماً می‌دانید که تعطیلات مدرسه یعنی چه. گرفتار لوئیزا بودم. درموت هم که این روزها سخت گرفتار کار است.»

«درموت؟»

ادوینا همانطور که گیلان شری را بدست کتی می‌داد، نگاه عجیبی به او افکند.

«بله، مگر نمی‌دانید درموت در لندن بکاری اشتغال دارد.»

ادوینا شانه تکان داد و هیچ نگفت. کتی با تعجب پرسید: «راستی

نمی‌دانستید؟»

ادوینا این بار بی آنکه به کتی نگاه کند. گفت: «من نمی‌دانم

درموت چطور بخود اجازه می‌دهد که تورا فریب بدهد؛ البته همانطور که مرا فریب می‌دهد. ولی حقیقت اینست که اوچه به‌لندن بیاید چه نیاید سرکار نمی‌رود. اصلاحکاری درین نیست. شاید برایش سخت است که بتو بگوید. انسان از رفتارش تعجب می‌کند»

کتی که از شنیدن عبارت «فریب‌ات می‌دهد.» سخت یک‌ه خورد بود، به ادوینا خیره شد، ولی او بی آنکه به کتی نگاه کند. ادامه داد. «متأسفم کتی، ولی همینطور است که گفتم. من فکر می‌کنم او می‌خواسته حقیقت را بتو بگوید، لیکن از بس به تعویق‌اش انداخته، دیگر قدرت بیان‌ش را ندارد. ابتدا از فرط خجالت برایش مشکل بود بگوید، و حال برایش غیرممکن شده است. او اوائل نه بر سر کار، که به دنبال کار به لندن می‌آمده و بعد فقط به داشتن کارت‌آهر می‌کرده است؛ میدانی که من مجبورم حقیقت را بگویم.»

«این را خودش بتو گفت؟»

«نه او نگفت. خودم کشف کردم. مجبور بودم. من اغلب وقتی از مقابل دفاتر می‌گذرم به داخلش نگاه می‌کنم.»

«چه مدتی است که او را»

«مدت زیادی نیست. همین دوهفته‌ی پیش اینجا آمد؛ می‌خواست از من پول قرض کند.»

«چرا از من نخواست؟»

در واقع این حرف را کتی نه از ادوینا که حالا با گنجی نگاهش می‌کرد، بلکه از خود پرسیده بود:

«من فکر کردم بهتر است همه چیز را بتو بگویم. درموت، پسر عزیز من است، و من او را بسیار دوست دارم — شاید بسیار بیشتر از

گوردون. ولی گاهی از رفتارش خجالت می کشم. و حالا بیش از همیشه.

کتی به آرامی گفت: «از اینکه بدانم، نفرت دارد. بیچاره درموت! چه اوضاع شرم آور و احمقانه‌ئی است!»

ادوینا که می دانست با خشم بی حد درموت مواجه خواهد شد، گوئی برای توجیه راز گوئی خود، دوباره تکرار کرد: «من مجبور بودم موضوع را با تو درمیان بگذارم.»

کتی فکر کرد: «اگر دوستم نمی داشت، گفتن مسئله برایش اهمیتی نمی داشت. از فضاوت من درباره‌ی خودش می ترسد و همین کارش را دشوار می کند.»

بچگانه بودن فریب درموت آنچنان کتی را متأثر کرد که اشک در چشمانش حلقه زد.

با خود گفت: «نباید طوری رفتار کنم که درموت خود را بچه و قابل ترحم احساس کند.»

ادوینا که بدنبال توضیحی می گشت تا سرزنی متوجه‌ی او نباشد، گفت: «شاید اوزیادی "مجرمانده" بود. زنها همیشه باعث بدبختی او بوده‌اند. وقتی بمن گفت می خواهد با تو ازدواج کند، واقعاً تعجب کرده بودم متأسفم که باعث ناراحتی تو شده‌ام، ولی باور کن چاره‌ئی نبود.»

کتی با خود گفت: «سعی می کند بامن مهربان باشد. ولی ای کاش من بدون کمک او مسئله را فهمیده بودم.»

ادوینا ادامه داد: «نمی دانی چقدر با برادرش فرق دارد. (می-خواست بگوید که او در حق درموت کوتاهی نکرده است.) گوردون

حتی يك لحظه هم موجب دلوپسی ام نشده است. حتی در مدرسه هم، درموت و گوردون، مثل گچ وپنیر، ازهم متمایز بودند. گوردون تمام امتحانات را با موفقیت می گذراند و تمام جوایز را تصاحب می کرد. ولی درموت تنها درسی را که همیشه قبول می شد تعلیمات دینی بود.....»

کتی با گیجی به سمت دیگری نگاه کرد، ولی ادوینا تازه دور برداشته بود: «گوردون همیشه در اطاق را به روی خود می بست و مشغول درس خواندن می شد. درحالیکه درموت مدام پا بر زمین می زد و می گفت حوصله اش سررفته»

کتی که از جایش بلند می شد، گفت: «ادوینا، من فکر می کنم باید هرچه زودتر به خانه برگردم.»

«بله، طبعاً، عزیزم. ومن امیدوارم که آنجا دردسر زیادی نداشته

باشید.»

«دردسری در کار نخواهد بود.»

«بله، البته. من لغت غلطی بکار بردم.....»

«من فکر می کنم او را می فهمم، ولی می خواهم با او صحبت

کنم تا کاملاً درکش کنم. مسئله ی احمقانه و بی اهمیتی است. حل می-

شود.» و در دل گفت. «او را در آغوش من رها کن؛ آنوقت خواهی

دید که ما می توانیم همه چیز را به طریقی حل کنیم.» و سپس با صدای

بلند ادامه داد:

«متشکرم که بمن گفتی. این کار آسانی نبود.»

«احساس کردم این وظیفه ی من است.»

کتی بوسه ی بی رمقی بر گونه ی ادوینا نشان داد گفت: «خودت را

برای آمدن تا دم در، به زحمت نیانداز. خودم در را می‌بندم.»
 کتی دلش می‌خواست بدود؛ از فکر مسافرت با ترن سخت
 بی‌قرار می‌نمود. باخود می‌گفت. «کاش پرواز می‌کردم تا هرچه زودتر
 آرامش کنم. به محض آنکه به او برسم، همه چیز درست خواهد شد.»
 چون در این خود فریبی ابلهانه برای ادامه دادن، حتی یکساعت دیر یا
 زود رسیدن به حساب می‌آمد.

کتی با شتاب از پله‌ها به پائین می‌آمد؛ او همه کس و همه چیز
 را از یاد برده بود، بجز درموت. حتی لوئیزا، و برنامه‌ئی که برایش
 داشت از خاطرش گریخته بود.

ادوینا، که از این خداحافظی ناگهانی، اندکی متعجب شده بود،
 در ته دل از رفتن کتی و نیز از فیصله یافتن قضیه در آن مدت کوتاه
 خوشحال بود - او می‌بایست برای شام خوردن با لرد آودن، لباس
 عوض کند - از نرده پلکان به جانب کتی فریاد کرد: «بخاطر داشته باش
 که درموت دوستت دارد.»

کتی گفت: «بله، می‌دانم.» و با شتاب قدم به خیابان مه‌آلوده
 نهاد و در را محکم پشت سرش برهم کوفت.

* * *

مسافرتش با قطار عادی بی‌پایان می‌نمود: کتی آخرین قطاری را
 که مستقیم به حومه رفت از دست داده بود؛ و بر قطاری سوار شده بود
 که ایستگاه به ایستگاه توقف می‌کرد. هوا تاریک شده بود و کتی با
 خود می‌گفت: «آنها باید دیگر بر سر میز شام باشند.» و از اینکه مجبور
 بود به محض رسیدن به ایستگاه به خانه تلفن کند تا به دنبالش بیایند،

چندان راضی نبود. و درموت را در نظر مجسم می کرد که با زنگ
تلفن، صندلی اش را به عقب می کشد و دستمال سفره اش را روی میز
پرتاب می کند. از اینرو، وقتی که عاقبت قطار به مقصد رسید و کتی،
برسکوی ایستگاه تام را دید که جستجوگرانه به کوپه ها چشم می گرداند،
سخت حیرت کرد. و سپس با دیدن اتل که به سمت قطار پیش می آمد،
نوعی دلوایی بر حیرتش افزود.

کتی دیگر از مصیبتی قریب الوقوع آگاه گشته بود؛ با اینهمه
وقتی تام علیرغم چهره ی ماتم زده اش، از موهای کتی تعجب کرد؛ کتی
با خود گفت: «شاید فاجعه ی دردناکی رخ نداده باشد.» و سپس رو به
تام گفت: «از کجا می دانستی من در این قطار هستم.»

تام در حالیکه دست بر شانه ی کتی می نهاد تا او را به طرف درب
خروجی ایستگاه هدایت کند، گفت: «متأسفم مادر، خبرهای بدی برایت
دارم..... به ادوینا تلفن کردم گفت چند لحظه ی قبل آنجا را ترك
کرده ئی.»

اتل که ناگهان متوجه ی آن دو شده بود، به شتاب پیش آمد،
لیکن او نیز مانند تام علیرغم فشاری که در ذهن احساس می کرد، از
دیدن موهای کتی حیرت کرد.

کتی سعی می کرد بر خود مسلط باشد و آرامش خود را حفظ
نماید. او خود را برای شنیدن هرگونه خبر ناگواری آماده
کرده بود.

وقتی کتی بر صندلی جلوی اتومبیل نشست، تام که هنوز بیرون
ایستاده بود، برای لحظه ئی به کتی خیره ماند و سپس گفت: «مادر،
تصادفی پیش آمده است.» و این جمله ئی بود که تام در کامل درماندگی

از پیش نزد خود بارها و بارها تکرار کرده بود، تا هنگام خبر دادن به کتی، او را زیاده مضطرب نکند. کتی خاموش نگاهش می کرد. تام ادامه داد: «البته تصادف خیلی شدید نبود، ولی خوب..... گمان می کنم ماشین از جاده منحرف شده و به پهلوی افتاده است.»

کتی، بطوریکه انگار می خواست جمله ی تام را کامل کند، بالحن خشکی گفت. «ماشین درموت.»

اتل در حالیکه از صندلی عقب دستش را بر شانه کتی می نهاد، گفت. «ولی نباید فکر کنی که دیگر امید ی به بهبودی اش نیست. او جوان است، و معمولاً جوانها زود درمان می شوند.»

تام پشت رل قرار گرفت و اتومبیل را حرکت داد.

کتی پرسید. «در بیمارستان است؟»

«بله در بیمارستان مارکت سوانفورد. من هر چه سریع تر می رانم

و شما را فوری به آنجا می رسانم.»

«ولی مارکت سوانفورد فرسخها دور از اینجا است.»

«بله می دانم؛ ولی تصادف در آن حوالی واقع شده است.»

کتی با خود گفت: «يك چراى دیگر بر چراى قبلى افزوده شد.

وه که چقدر از مسائل او بی خبر بودم. و در حالیکه گره بر پیشانی افکنده

بود، سر به زیر انداخت. اتل دید که او پس از لحظه ئی شانه بالا نکاند،

بطوریکه گوئی مسئله بی اهمیتی را از خود دور می کند.

کتی با لحن نسبتاً گستاخی پرسید: «حالا چه بلائى بر

سرش آمده؟»

اتل با لحن تسکین دهنده ئی گفت: «پزشکان هنوز نهىى توانند

بگویند، عزیزم. تحت عمل جراحی است. وقتى به آنجا برسیم خواهیم

دانست. نگران نباش، چارلز آنجاست.»

«چارلز؟»

این بار نام پاسخ داد: «آخر می دانی، آرامیتا هم با درموت بوده است.»

کتی متوجه شد که رنگ از روی نام پریده است و دانست سریع راندن نام تنها بخاطر نگرانی بحال درموت نبوده است. کتی با لحنی که نفرتش را نشان می داد، پرسید. «کجا می رفتند؟»

اتل با لحن پرستار بچه‌ئی که چیزی را به آهنگ می گوید تا کودک را خواب کند، گفت: «به جای خاصی نمی رفتند، احتمالاً همدیگر را در ایستگاه قطار دیده اند و بعد از آنجائی که هر دو از سریع راندن ماشین لذت می بردند، به گردش رفته اند. شاید هم که آرامینا، درموت را به تند راندن تشویق کرده باشد.....»

نام حرف او را برید و گفت: «دست از تشریح جزئیات بردار، هنوز که ما چیزی نمی دانیم..... با حدس و گمان مسئله‌ئی حل نمی شود.»

آن مسافت طولانی، همه چیز را برای کتی روشن ساخت: کتی دیگر رفته رفته آرامش عجیب پیشین اش را از دست داده بود و حال از لحظه رسیدن به بیمارستان سخت و اهِمه داشت. او به خانه‌هائی که در عین آشنائی آنهمه غریبه می نمودند، نگاه می کرد و از آنکه این خانه‌ها را اینگونه می یافت، حیرت زده بود.

وقتی به بیمارستان رسیدند و به تاریکی یخ زده‌ی حیاط آن گام نهادند؛ نام دیگر مجبور بود زیر بازوی کتی را محکم بگیرد. کتی با

خود می گفت: «درموت مرده است. میدانم.» تام و اتل نیز همین گونه فکر می کردند.

وقتی به پرستاری مراجعه کردند که غالباً برای دادن چنین خبرهایی داوطلب بود. او يك صندلی برای کتی به پیش آورد و در حالیکه سعی می کرد مهربان و متین جلوه کند گفت: «متأسفانه، یکساعت پیش... بله باعث تأسف است. ما هر کاری از دستان برمی آمد انجام دادیم. کاراز کار گذشته بود.

* * *

کتی اصرار داشت که خود تا خانه رانندگی کند و تام در نزد چارلز بماند. اتل چندین بار در دل گفت «ای کاش رانندگی بلد بودم. حتی این خدمت ناچیز را نیز نمی توانم به کتی بکنم. من فقط يك پیرزن بی فایده و بی خاصیت هستم.»

کتی در بازگشت بخانه آنقدر آهسته می راند، که پنداری در میان مه و طوفان رانندگی می کرد. او خاموش می گریست و اشکهایش از گونه ها می گذشت و بردامنش می ریخت. وقتی مقابل خانه توقف کرد سرش را بر روی فرمان گذاشت و صدای گریه اش بلند شد. «من تازه می خواستم با او حرف بزنم، می خواستم همه چیز را درست کنم.»

اتل برای دومین بار کوشید آرامش کند؛ بار اول پس از مرگ آلن، و حال با مرگ درموت. او مرحله ی تازه ای را که پیش رویش بود می توانست در نظر مجسم کند. کتی با کمک اتل از ماشین پیاده شد و در حالیکه کت اتل بر شانه اش افکنده بود، قدم به داخل ساختمان نهاد. کتی در حالیکه منتظر بود تا اتل درب ایوان را با کلیدش بگشاید،

وسعی داشت با فکر کردن به رنج و دردی که تام و چارلز می کشیدند، غم خود را فراموش کند، گریان می نالید: «بیچاره چارلز! طفلک تام!»
 وقتی به پاگرد پلکان رسیدند، چشم کتی بر چند ساک و چمدان افتاد که در گوشه‌ئی قرار داشت. با حیرت پرسید: «اینها دیگر چیست؟»
 اتل با مهربانی مادرانه‌ئی گفت: «یادت رفته است، عزیزم. قرار بود من امروز برای چند روز به نزد گرتروود بروم. ولی دیگر نخواهم رفت و پس از آنکه تورا به اطاق رساندم، آنها را به اطاق خود خواهم برد.»

* * *

تام و چارلز در اطاق انتظار بیمارستان قدم می زدند؛ گهگاه برای چند دقیقه بر نیمکتی می نشستند، لیکن از فرط بی قراری دوباره به قدم زدن مشغول می شدند. بر تخته‌ی اعلانات پوستری از طفلی نیم سوخته به چشم می خورد که بیننده را از عواقب شوم بی احتیاطی‌ها هشدار می داد. تام هر بار که چشمش به آن عکس می خورد، احساس می کرد که می خواهد استفراغ کند، از اینرو تا ممکن بود سعی داشت چشمش بر آن نیفتد.
 این نشانه‌ی خوبی نبود که از آنها خواسته بودند تا در بیمارستان بمانند. چارلز با علم به این نکته در دل گفت: «انسان دلش می خواهد دعا بخواند، هر چند که نداند به درگاه که.» او نمی دانست که آیا تام در دل دعا می خواند یا نه؛ او را جمع به جوانان چیز کمی می دانست. بنظر چارلز آنان نسبت به مذهب یا سیاست یا هر چیزی که به اوضاع و احوال دنیا مربوط شود، بی اعتنا بودند. جوانان دهه ۱۹۳۰ - هنگامی که چارلز نیز خود جوانی بود - سخت درگیر این گونه مسائل بودند. حال چارلز

با خود می گفت: «ما اگر چه ایمان نداشتیم، دستکم بینش داشتیم». آنکا. رو به تام گفت: «وقتی انسان زمانی دراز در انتظار بماند، نمی تواند باور کند که انتظارش به پایان می رسد. پنداری هیچکس نخواهد آمد که خبری از حال آرامینا به ما بدهد.»

در همان موقع در اطاق انتظار باز و جراح بال شخصه به درون آمد. او مردی عبوس می نمود که نگاهی خسته داشت و هنوز روپوش سبز رنگ اش را بدر نیاورده بود.

«او را به اطاقش برگردانیدیم، می توانید برای يك لحظه ملاقاتش کنید. البته، او بیهوش است.»

چارلز فکر کرد: «حتمأ چون آخرین دیدار ما پیش از مرگش خواهد بود.» تام امید بیشتری داشت، لیکن بگونه ئی خشنود، از این دعوت شبانه برای ملاقات متعجب بود.

آرامینتا بر تختی فتاده بود و به يك بازویش از محفظه ئی خون می چکید و پرستاری ضربانش را مدام چك می کرد. ملافه ئی تا روی شکمش کشیده بودند و شان هایش برهنه بود. قسمتی از پیشانی و گوش هایش از خاك و كثافت نشاندار بود و بر پیشانی اش خراشی مشاهده می شد. در آن حال همچون دختر کی ۱۲ ساله می نمود. چارلز به نرمی دستش را لمس کرد و سپس کمی دورتر ایستاد؛ و در عین گنجی و دلو ا پس ی، هنگام عقب رفتن، پای پرستار را لگد کرد، و پرستار به عذرخواهی اش پاسخی نداد. چارلز خود را در آن اطاق، موجود حقیری احساس می کرد، که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد و همه ی زندگی دخترش در دستان کسانی بود که حتی زحمت پاسخ دادن به عذرخواهی اش را بخود نمی دادند. آرامینتا آنجا افتاده بود و چارلز میدانست نمی تواند او را در آغوش بگیرد و بگوید چقدر دوستش داشته و چقدر از داشتن او احساس خوشی،

و توامان، گنجی و حیرت می کرده است. آن موجودگاه آزاردهنده و هوسباز، که چارلز آنقدر سعی کرده با او آشنا شود و نمی توانسته، دیگر در میان نبود، بلکه آنجا بر تخت، دخترک کوچکی آرمیده بود که چارلز و دورتی از حرکات شیرین کودکانه اش لذت ها برده بودند. و با یادآوری برخی خاطرات گذشته حال چارلز خوشحال بود که دورتی نبود تا دررنج و دردی که می کشید، سهیم باشد.

تام کنار در ایستاده بود. بر چهره اش سرخی، و بر چشمانش برقی نشسته بود.

جراح با لحنی کاملاً معمولی گفت: «متأسفانه، حالش هیچ خوب نیست. البته تا صبح همه چیز روشن می شود.»

تام در دل می گفت: «کاش آرامیتا صبح را می دید.»

شب. سنگین و خفه، خیال گذاشتن نداشت. بچشم تام، آن شب زیاده وحشتناک می نمود. شوم و وحشتناک. تام غالباً شنیده بود که مردم در چنین مواردی عبارت بخصوصی را به زبان می آوردند؛ «این شب را به صبح نمی رساند.»

اما تام، این عبارت را بکار نبرد، زیرا با تمام توان می خواست آرامینا شب را به صبح برساند.

جراح گفت: «با منتظر ماندن در اینجا، چیزی حاصل تان نمی شود. البته اگر بخوابید می توانید بمانید. لیکن تا صبح او به هوش نخواهد آمد.»

چارلز پرسید: «ما چه وقت می توانیم برگردیم؟»

جراح گفت: «هر وقت که بخواهید و سپس با سر خدا حافظی کرد به راهروی ماتم زده ی بیمارستان قدم گذاشت.»

تام پیش از آنکه از اطاق بیرون آید از فراز شانه به عقب نگاه کرد، لیکن از این کار منظوری نداشت. وقتی آن دو به راهروی بیمارستان پیچیدند، تام زیر لب گفت: «هنوز رنگ چهره اش طبیعی است.»
آن دو تصمیم گرفتند در بیمارستان بمانند.

* * *

کمی نمی خواست بخوابد؛ و قرص های خواب آوری که اتل برایش آورده بود، بکناری زد؛ فکر می کرد اگر بخوابد، هنگام بیداری جرأت روبرو شدن با آن مصیبت را نخواهد داشت. او کنار تلفن نشسته بود و بجز قرص های خواب آور، هر نوشابه ای که اتل برایش می آورد، لاجرم سر می کشید. تصمیم داشت فردا به ادوینا تلفن کند، زیرا نمی خواست تا قبل از رسیدن گوردون، ساعات تنهایی اش را زهر آلوده سازد. گوردون به اغلب احتمال فی الفور خود را به او می رساند، و لیاقت بی چون و چرای خود را ثابت می کرد.

کمی حال به انتظار خبری از آرامینتا لحظه شماری می کرد، و دلش بحال تام سخت می سوخت.

بجای برخاستن زنگ تلفن، صدای اتومبیل تام که بر سنگفرش های حیاط آهسته به پیش می آمد، بگوش رسید. دیگر تاریک و روشن سحر بود، و پرستوها که برای پرواز بدور هم جمع می شدند، سرو صدائی براه انداخته بودند. کسی بسمت پنجره دوید و با اولین نگاه همه چیز را فهمید. شیوه ای که آن دو از ماشین پیاده شدند و طنین گامهای لخت شان که گوئی به دشواری بر می آمد بر سنگفرش باغ، گویا بود: آرامینتا مرده بود. پس او شب را به صبح نبرده بود. و حال کمی از دیدن چشمان تام وحشت

داشت .

تام در حالیکه کیف درموت را بدست داشت وارد شد. کیف را روی میز گذاشت، و از مقابل کتی گذر کرد؛ و آنگاه که بی صدا از پله‌ها بسمت اطاقش به بالامی رفت، کتی، ژاکت پاره و خاك آلوده‌ی درموت را تشخیص داد که تام به زیر بغل گرفته بود.

چارلز گفت: «پسرك بیچاره.» و در حالیکه دست بر شانه‌ی کتی می‌نهاد، نجوا کرد: «چه کسی می‌تواند تسکین‌اش بدهد؟»

کتی از او دور شد و بطرف کیف دستی درموت رفت و آنرا آگشود. در کیفش به جزیك روزنامه‌ی عصر، و کتابی که آلن به کتی هدیه داده بود و در آن با دستخط خود شعری نوشته بود، چیز دیگری نبود. کتی کتاب را برداشت. درموت تا جایی که خوانده بود، با بلیط اتوبوسی نشانه گذاشته بود. کتی در دل گفت: «طفلك در همان صفحات اول متوقف شده بود.» و سپس کتاب را روی میز گذاشت و لحظه‌ئی بعد صورتش را با دستها پوشاند و دوباره گریه آغاز کرد.

۱۴

سال بعد، در يك روز آرام و بارانی، کتی و چارلز با یکدیگر ازدواج کردند. کلیسا هنوز نشانه‌هایی از تزئینات جشن برداشت محصول را در خود داشت. ولوئیزا با خاطری خوش آخرین باری را بیاد می‌آورد که بر سکوی کلیسا به انتظار پدر بلیزارد نشسته بود.

در مراسم ازدواج، تنها اعضای خانواده حضور داشتند؛ و تام که بالشخصه مادرش را به کلیسا آورده بود، پس از همراهی با او تا مقابل محراب، برگشته بود و در کنار ولوئیزا بر نیمکت نشسته بود. خاله اتل کت و دامن برازنده‌ئی بر تن داشت و بر کلاهش پری فرو نشانده بود. او همانطور که آنجا نشسته بود، جمله‌ئی را که قصد داشت در نامه‌اش به گرتروود بنویسد، در خاطر تکرار می‌کرد تا فراموشش نکند: «کتی همه کاری را به سهوات انجام می‌دهد. به چیزهائی که باور ندارد سوگند می‌خورد، بی‌آنکه کوچکترین تردیدی بخود راه‌دهد.»

کتی روز قبل به چارلز گفته بود «نمی‌خواهم مثل تازه عروس‌ها

لباس بر تن کنم؛ با موهای سپیدم چندان تناسب ندارد،»
 لیکن حال بسیار شادمانه می نمود. و این چیزی بود که لوئیزا،
 هنگامیکه کتی و چارلز دست در دست هم به زیر درختان لیمو قدم می زدند
 تا بسوی اتومبیل شان بروند، به آن اذعان داشت.
 نام درحالیکه چتری بر سر آن دو گرفته بود تا دم اتومبیل با آنها
 رفته بود، و لوئیزا، شاداب همچون برگ نورسته ی باران خورده ئی ،
 ایستاده بود و برایشان بوسه می شکست و می فرستاد.
 هنگامیکه اتومبیل شان حرکت کرد، کتی به عقب برگشت تا بسوی-
 شان باز هم دستی تکان دهد و دريك لحظه، پیش از آنکه نام بتواند حالت
 خندانی به چهره ببندد، حالت دردمندش را در ذهن خود ثبت کرد.
 آنگاه بخود دلداری داد و دردل گفت: «ولی او جوان است، برای همیشه
 غمگین نخواهد ماند.»

پایان

